

ایرج پزشکزاد

# حافظه ناشیده همینه

برگی چند از دفتر خاطرات محمد گلندام





سلسله انتشارات

نشر قطره - ۵۱۷

هنر و ادبیات ایران - ۱۴۳



نشر قطره

پژوهشگریاد، ایرج، ۱۳۰۶ -

حافظه مانشیده پند / نوشتۀ ایرج پژوهشگریاد. - تهران: نشر قطره، ۱۳۸۳  
۲۸۰ ص. - (سلسله اشارات نشر قطره، ۵۱۷. هنر و ادبیات ایران؛ ۱۴۳)

فهرستورسی بر اسامی اطلاعات فیبا.

کتابخانه: حس، ۲۸۰.

۱. حافظه، شمس الدین محمد، ۷۹۲ - ۷۹۲ ق. - سرگذشت‌نامه، الف، عنوان.

۲. ح ۴ ب / PIR ۵۴۴۴

۸۶۱ / ۲۲

وس / ۱۹۸ ح

۱۳۰۶-۴۵۵۸

کتابخانه ملی ایران

شابک: ۸-۲۷۴-۳۴۶-۹۶۴ ISBN: 964-341-374-8

**حافظ ناشنیده پند**

ایرج پزشکزاد



حافظ ناشنیده پند

ایرج پژوشکزاد

چاپ هفتم: ۱۳۸۷

لیتوگرافی: طاووس رایانه

چاپ: نیکا

تیراز: ۲۲۰۰ نسخه

بهای: ۳۵۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۹ - دورنگار: ۸۸۹۶۸۹۹۶

۸۸۹۷۳۳۵۱-۳ و ۸۸۹۵۲۸۳۵ و ۸۸۹۵۶۰۳۷

صندوق پستی: ۱۳۱۴۵-۳۸۲

ghatreh\_pub@yahoo.com

Printed in The Islamic Republic of Iran



این آخرین روزهای بهار سال ۷۵۵ هجری، در زندگی من، محمد گلندام، روزهایی به یاد ماندنی است. بعد از هفته‌ها تشویش و اضطرابِ مداوم، می‌توانم نفسی به راحتی بکشم. زیرا خطری که در پی پیشامدی، جان عزیزترین دوست و خویشاوندم، شمس الدین محمد، را تهدید می‌کرد، موقتاً از وجود گرامی او دور شده است. هرچند در این ایام، وضع فارس ما تیره‌تر و بی ثبات‌تر از آن است که بتوان به تأمینی درازمدت امید بست، همین رفع خطر آنی را غنیمت می‌شمارم و به درگاه قادر متعال شکر می‌گرام.

من، از مدت‌ها پیش، در این اندیشه بوده‌ام که شرح احوال شمس الدین محمد حافظ را - که به نظرم نه تنها بزرگ‌ترین شاعر، که انسان برگزیده تمام قرون و اعصار تا این زمان است و خداوند سعادت نزدیکی و دوستی او را به من عطا فرموده - بنویسم. ولی مشکلات و موانع گوناگون از این کار بازم داشته است. اکنون به مناسبت این پیشامد، تصمیم گرفتم که حکایت پرحداده آن را مستقلانه، به عنوان بخشی از حوادث زندگی او بر صفحه کاغذ ثبت کنم،

تا بعد، اگر عمری ماند و دوران آرامشی پدید آمد، در تأثیفی شایسته  
به شرح کامل احوال این شاعر بزرگ پردازم.  
اما پیش از هرچیز، باید در سطحی چند تصویری از حال و هوای  
شیراز امروزمان به دست یدهم.

### شیراز و وضع بی مثالش

چند ماهی است که فرمانروای تازه‌ای برفارس ما حکومت می‌کند.  
امیر مبارز الدین محمد مظفر، شیراز را بعد از محاصره‌ای طولانی، در  
ماه شوال گذشته فتح کرده و سلطان سابق، شیخ ابواسحق اینجو را از  
شهر فراری داده است.

با سلطه امیر مبارز بر شهر ما، دوران نامن بی ثباتی آغاز شده که در  
آن هیچکس به فردای خود اطمینان ندارد. بعد از قتل و غارت مرسوم  
لشکریان فاتح، جستجو و تعقیب همکاران و همدستان سلطان  
弗راری، همراه با طغیان کینه‌های دیرین مردم، موجب تسویه  
حساب‌های خونینی شده است. البته این آشفتگی برای ما اهالی  
فارس زیاد تازگی ندارد. از آغاز قرن حاضر، به خصوص پس از  
درگذشت ابوسعید، آخرین پادشاه ایلخانی، که در هرشوری، حاکمی  
علم استقلال و سلطنت بلند کرده، شیراز ما بارها و غالباً با همین  
کشت و کشتار، دست به دست گشته است. من، که امروز بیست و سه  
سال عمر دارم - تا آنجاکه حافظه‌ام باری می‌کند - امیر مبارز پنجمین  
سلطانی است که برایکه سلطنت فارس می‌بینم.

اما، این بار مشکل تازه‌ای بر مصیبت‌های معمول کشورگشائی

افزوده شده است: امیر مبارز که اکنون بر فارس و بیزد و کرمان حکم می‌راند، چون داعیه سلطنت تمام ایران وسیع ایلخانی را دارد، برای نیل به مقصود، تدبیری اندیشیده است. اولاً، با خلیفه عباسی مصر، المعتضد بالله المستعصمی بیعت کرده، به نام خلیفه عباسی سکه زده و خطبه می‌خواند و خود را نایب خلیفه می‌نامد. بیعتی که اگر به زور و تهدید او، به تأیید بعضی بزرگان و علمای فارس رسیده، مخالفت و خشم جمعی دیگر را برانگیخته است. زیرا همه می‌دانند که خلفای عباسی مصر، بعد از انقراض عباسیان اصلی، وضعی و قدرتی ندارند و زیر دست امرای ترک و عرب، خلافتی اسمی دارند.

ثانیاً، از آنجا که بعد از عمری فقیر و فجور و آلدگی در دوران حکومت بیزد، دو سال پیش برای دومین بار ظاهراً توبه کرده، برای اینکه برسابقه بسیار زشت و توبه‌شکنی گذشته پرده فراموشی بکشد، با تظاهر شدید به دین داری، به عنوان مبارزه با محرمات، تعلیم و تعلم طب و فلسفه و هیئت و هندسه را منمنع و مدرسین صاحب شأن آنها را پراکنده کرده است. ضمن آنکه به شستن و سوزاندن کتاب‌های مربوط به این مباحث، به عنوان محرمۃ الانتفاع، فرمان داده است، که به علت بی‌تمیزی مأموران نادانش کتاب‌های نفیس منحصر به‌فردي از میان رفته است. عمل زشت تأثرانگیزی که - به قول شمس الدین - جنایتی در حق بشریت است.

از طرف دیگر برای خوش‌آمد خلیفه عباسی، در چند ماهه تسلط پهشیراز، ده‌ها نفر یهودی و مسیحی و زرتشتی و مسلمان شیعه را به بیانه‌های سخیف به‌اتهام بدینی، به دست خود گردن زده است.

یک بار، من و شمس الدین، در میان جمعیت به تماشای عبور او، که برای تظاهر به تقوی، با پای پیاده به مسجد می‌رفت، ایستادیم و او را که از میان دو صف جانداران شمشیر کشیده‌اش می‌گذشت، دیدیم. مردی قوی هیکل و زورمند است. چهره‌ای پرآبله و قیافه‌ای ترسناک - به قول شمس الدین اهریمنی - دارد. می‌گویند بسیار بذریان و فحاش است. وقتی خشمگین می‌شود، دشnamهائی بزریان می‌آورد که حتی استربانان از گفتن آنها شرم می‌کنند.

به علت تظاهرات ریاکارانه سلطان و حال و هوای تازه، رجال و بزرگان شهر هم، که در گذشته به پیروی از پادشاه سبکسر عیاش، از هیچ فسق و فجوری روگردان تیودند، به تقلید سلطان و برای خوشابند او و حفظ منافع مادی خود، از امروز به فردا به ظاهر چنان مؤمن و متقدی شده‌اند که شناخته نمی‌شوند. از طرفی، در حالی که تا دیروز، اینجا و آنجا در دعا و ثنای مکارم و فضایل شاه شیخ ابواسحق حلقوم می‌دریدند، امروز ضمن طعن و لعن او، امیر مبارز الدین جدید التقوی را به عنوان سلطان اتقاء می‌ستایند.

به دنبال بزرگان و ثروتمندان، مردم عادی نیز، که برادر توالی جنگ‌ها و قتل و غارت‌ها، در نهایت تنگدستی زندگی را از امروز به فردا می‌برند، برای ادامه حیات، فارغ از قید و بند اخلاقی به حرکاری دست می‌زنند. درنتیجه، نوعی فضای بی‌ثباتی و نامنی بر شیراز ما حاکم شده که با آن «بهشت روی زمین» که شیخ سعدی می‌فرمود: «بار ایمنی آرد نه جور قحط و نیاز»، بسیار فاصله دارد. پـ. در چنین حال و هوای نامنی، شمس الدین نه تنها توصیه‌های

بعضی از آشنایانش، دائیر برسر برآستان سلطان جدید سائیدن به خاطر حفظ موقعیت، را به چیزی نگرفته و از دربار او سخت دوری می‌کند، که اینجا و آنجا، بی‌توجه به گوش مراقب دشمنان سخن چین، به توبه مصلحتی و زهد ریائی بزرگان گوشه‌های مهلکی می‌زند که در واقع بیش از همه به‌خود امیر مبارز بر می‌خورد.

این جوان، که اکنون مثل من بیست و سه سال عمر را پشت سر گذاشته، با همه گنجینه ادب و هنر و دانش، گاه به سادگی و بی‌آلایشی یک طفل مکتبی می‌اندیشد و قضاوت می‌کند. آرزوهای خود را واقعیت می‌پنداشد. در یک دنیای آرمانی زندگی می‌کند که این زمان هیچ نشانی از آن نیست. و در این راه گاه آن قدر پا می‌فشارد تا سرش به سنگ بخورد. و بدین ترتیب اکنون در دورانی زندگی می‌کنیم که غالباً سر به سنگ خوردن با سر به باد دادن مقارن است.

از همان یک سال و چندی پیش که به وسیله مولانا عبید زاکانی به دربار و مجلس شاه شیخ ابواسحق راه پیدا کرد، آن چنان حادث و بعض شاعران درباری را تحریک کرده که همگی به خونش تشه شده‌اند. امروز همان شاعران به بارگاه سلطان جدید نقل مکان کرده‌اند. و با اینکه شمس الدین با پرهیز مطلق از نزدیک شدن به دربار تازه، عرصه را برای جلوه‌گری آنها آزاد گذاشته، باز نگران آوازه شعرش و احتمال راه یافتن ناخواسته‌اش به محضر پادشاه هستند و به قرائی بسیار، هر لحظه انتظار فرصتی را می‌کشند که با کمک دیگر زخم خورده‌گان زبان او، برای همیشه از سر راه خود برش دارند.

در این اوضاع و احوال بود که پیشامدی غیرمنتظره، به کمک فتنه و

فساد دشمنان، او را در خطری شدید، تا سرحد مرگ زیر تبع حاکم خونریز، یا به دست اوباش تحریک شده از سوی دشمنانش، قرار داد. خطری که امروز با ترک شیراز، از او کمی فاصله گرفته ولی به کلی رفع نشده است.

همه نگرفتاری‌ها از شب مهمانی کلو فخرالدین شروع شد. بهاین علت ناگزیرم حکایت این مهمانی شیرین بدعاقبت را، که جزئیاتش در خاطرم حک شده، نقل کنم.

کلو فخرالدین، کلو یا کلانتر محله دروازه کازرون، یکی از رجال متمول و بنام شهر است. ثروتش و جلال و شکوه پذیرائی‌هایش زیانزد خاص و عام شیراز است. از زمان شاه محمود اینجو، پدر شاه شیخ، در زمرة خدمتگزاران خاندان اینجو بوده است. نسبتی هم با این خاندان دارد. بهاین مناسبت شاه شیخ همیشه به او کمال توجه و علاقه را نشان داده تا آنجاکه عموم فخرالدین خطابش می‌کرده است. در حوادث اخیر به رغم این نزدیکی، نه تنها شاه شیخ را در فرار تنها گذاشته و در شیراز ماندگار شده، که هنگام ورود امیر مبارز الدین تا جلوی دروازه به استقبال او رفته است. درنتیجه، از سوی سلطان فاتح مورد عفو و طرف احترام قرار گرفته است. از خصوصیات او این است که هیچ کس را از خود نمی‌رنجاند. با نظر همه، از سیاه تا سفید موافق است. با شعار همیشگی‌اش: «ما همه فرزندان این آب و خاکیم» به هردو طرف: به آنکه معتقد است شب است و آنکه ادعا می‌کند روز است، حق می‌دهد.

روزی که شمس الدین گفت که دعوت مهمانی کلو فخرالدین را از

طرف خودش و من قبول کرده، فرباد اعتراض به آسمان رفت. آن روز برای کمک به او، در رونویسی یکی از مثنوی‌های حکیم سنائی، به خانه‌اش رفته بودم. شمس‌الدین این مثنوی را به سفارش کلو فخرالدین - که تازگی کششی به سوی صوفیگری پیدا کرده - از روی نسخه دارالكتب سلطانی، که از قضا پیشش مانده، رونویسی می‌کند. برای تسریع کار من می‌خوانم و او می‌نویسد. اگر شمس‌الدین این مثنوی را از پیش می‌شناسد، برای من تازگی دارد و از آن بهره می‌برم. البته در صورتی که مزاحمت گریه بگذارد.

ولی مشکل این است که شمس‌الدین بچه گریه‌ای را در خرابه‌ای پیدا کرده و به جانشینی گریه مأنوس خانه، یادگار گوهر، زن عزیز جوانمرگش، که از چندی پیش مفقود الاثر شده، به خانه آورده است. چون مادر شمس‌الدین، به اتفاق دخترش که همسر من است، برای دیدار بستگان به کازرون رفته، و او به گریه دوستی بی‌بی خاور - که در غیاب مادرش همه کاره خانه است - اعتمادی ندارد، خودش هر روزه برای حیوان شیر و غذا فراهم می‌کند. این بچه گریه که به یاد آن یکی، به اسم سوسن ملقب شده، با آنکه از زیبایی معروف گریه‌های براق شیرازی هیچ بهره‌ای ندارد، به چشم شمس‌الدین آیت جمال است. بی‌بی خاور، به علت جثه نحیف و پوزه دراز و دُم نازک حیوان، او را کلپاسو لقب داده که در لهجه محلی، به معنی مارمولک پشه‌خوار خانگی است. و از غرایب روزگار اینکه این بچه گریه طوری به شمس‌الدین مأنوس شده که وقتی صدایش می‌زند متوجه می‌شود مثل سگ دنبال او می‌دود.

سوسن، با همهٔ عزّتی که نزد شمس الدین دارد، به‌چشم من مزاحم‌ترین موجود دنیاست. حین خواندن و نوشتن، کافی است که آستین پراهن یا بندی از جامهٔ یکی از ما تکان بخورد، تا سوسن برای بازی روی آن بجهد و کارمان را تا وقتی بخواهد متوقف کند. تنها بی‌بی خاور است که جرأت می‌کند از خرابکاری‌های سوسن انتقاد کند. حتی گاهی تهدید می‌کند که نصف شبی او را در کیسه می‌برد بیرون دروازه سعادت‌آباد می‌اندازد که شمس الدین با خنده می‌گوید که او هم به گزمه‌های حکومت خواهد رساند که بی‌بی، خلیفه عباسی المعتضد را المعترزل، یعنی خاک برسر نامیده، تا مزه شلاق گزمه‌های امیر مبارز را بچشد.

آن روز، زیر درخت نارنج، کنار با غچهٔ خانه مشغول کار بودیم که به‌دبیال حرکت پر در دست شمس الدین، سوسن روی آن پرید و مشغول بازی شد. شمس الدین به‌او تشریف‌انهای زد:

- نازنین سوسن! با این کارشکنی‌های تو در کار حکیم سنائی، گمان نکنم رساله تا روز جمعه تمام بشود.

با تعجب پرسیدم:

- مگر قرار بود تا جمعه حاضر بشود؟

- نه، ولی چون جمعه پیش کلو فخر الدین مهمانیم، فکر کردم شاید بتوانیم تحولیش بدھیم.

کتاب هنوز خیلی کارداشت و ممکن نبود تا جمعه تمام بشود. اما شمس الدین راهی پیدا کرده بود که مطلبی را غیر مستقیم به‌من برساند. بعد توضیح داد که چطور کلو فخر الدین او و مرا به ضیافتی

دعوت کرده است. چون در آن اوضاع و احوال شهر رفتن به چنین مهمانی را هیچ مصلحت نمی دیدم، برای اینکه پای او را هم در این راه سست کنم، بالحن خشک و قاطعی گفتم که من به این مهمانی نخواهم رفت. شمس الدین سری تکان داد و با ملایمت گفت که در این صورت او هم نخواهد رفت. و انگار برای قطع این بحث بود که ناگهان از جا جست:

- ای داد! سوسن، گل را می شکنی!

و به دنبال گریه دوید.

در گذشته، این مهمانی‌های بزرگان از اهل شعر و ادب بسیار رایج بود. آنها به تقلید شاه شیخ که جمعی از شاعران را به دربار خود جلب کرده بود، حتی اگر از شعر و ادب چیزی نمی فهمیدند، می کوشیدند با دعوت از شاعران به مهمانی هاشان، چهره ادب پروری به خود بگیرند. و از این بابت به یکدیگر فخر می فروختند.

اما در چنین ایام آشفته، دعوت از من و شمس الدین چه معنی داشت؟ البته دعوت از من نه به عنوان شاعر، که به خاطر و به احترام شمس الدین بود. من اگر شعر می گویم، اشعارم از محظوظه بسته دوستانم آن طرف تر نرفته است. ولی کلو فخر الدین هم، مثل خیلی‌ها می داند که من نزدیک‌ترین دوست شمس الدین هستم. این واقعیتی است. من و او از طفولیت، همسایه، همبازی و همدرس بوده‌ایم و حالا با هم خویشی هم داریم. خواهرش همسر من است. البته این را بگوییم که از نظر ادب و دانش، معتبرم که من در برابر او ذره‌ای بیش نیستم و از نظر شاعری، شعر من در مقابل شعرو او، خرمهره‌ای در برابر

گوهر است. اما، در امور روزمره زندگی، اوست که به هدایت و کمک من نیازمند است.

### زبان آتشین

وقتی شمس الدین از مهمانی کلو فخرالدین گفت، به آنی صحنه مجلس و گفتگوها و زیان‌داری‌های خطرناک او را، که سابقه داشتم و می‌دانستم به چه نحوی و به چه سرعتی در شهر منتشر می‌شود، در نظر آوردم و وحشت کردم. در آن حال و هوای اختناق و سوءظن و رواج جاسوسی و خبرچینی، شرکت شمس الدین در این مهمانی به هیچ وجه به صلاح نبود. علی‌الخصوص که قرائتی از شروع مهاجمة تازه شاعران دربار جدید عليه او در دست داشتم. از جمله اینکه یک بیت خطرناک و فراموش شده او دوباره اینجا و آنجا شنیده شده بود.

بیتی که چند ماه پیش به زحمت رفع و رجوعش کرده بودیم. از اوایل سلطه امیر مبارز الدین بر فارس، شیرازی‌ها به انتقام سختگیری‌های خونبارش، به او لقب محتسب دادند. و شمس الدین برای گشودن عقده دل از علم سنتیزی او، با استفاده از این لقب، در نهایت بی‌احتیاطی توبه بعد از فسق و فجورش را در غزلی عنوان کرد:

محتسب شیخ شد و فسق خود را زیاد ببرد

**قصه ماست که در هرس ر بازار بماند**

روزی که برای اولین بار این غزل را در جمع خوانده بود، من از قضا در شهر نبودم. فردای آن روز وقتی برگشتم از یکی از شاعران جوان شنیدم که شمس الدین در دکان شاه عاشق شاعر، آن را خوانده و

غالب حاضران به خصوص این بیت را به خاطر سپرده و تکرار کرده‌اند.

اما باید به این دکان و وضع آن اشاره‌ای بکنم. شاه عاشق که رویه‌روی مسجد عتیق دکان قنادی دارد و به زبان شیرازی شعر می‌گوید، به برکت یکی از خودنامائی‌های شاه شیخ به نوائی رسیده است. سلطان فراری نه تنها با ساختن قصر بزرگی به شکل طاق کسری و گرد آوردن شاعران در دریار به تقلید سلطان محمود غزنوی، قصد پهلو زدن با شاهان گذشته را داشت، که می‌خواست با بخشش‌ها و بزرگواری‌های پرس و صدا، شهرت گذشتگان را از رونق بیندازد. از جمله تظاهرات او در این باب، که مدت‌ها نقل مجالس بود، واقعه‌ای بود که چند سال پیش اتفاق افتاد: یک روز بعد از بیرون آمدن از مسجد عتیق، وقتی از برابر دکان قنادی می‌گذشت، شاه عاشق از دکان بیرون دوید، جلوی موکب او را گرفت و یک دویستی به زبان شیرازی، که در مدح وی ساخته بود، برایش خواند. شاه شیخ پیاده شد. قدم به دکان او گذاشت و خطاب به همراهان گفت: من امروز دکاندار شاه عاشقم. بیائید از من نقل بخرید. دریاریان و امیران و سرداران همراه، برای خوشایند او، از کمر و شمشیر و خنجرهای مرصع زرکار و نقدینه، هرچه داشتند می‌دادند و شاه شیخ در مقابل قدری نقل و نبات به آنها می‌داد. گفته شد که به اندازه صد هزار دینار فروش آن روز بود. وقتی شاه شیخ سوار شد و رفت شاه عاشق، خطاب به مردم که جمع شده بودند گفت پادشاه به من اطف کرد. من هم هرچه جنس در دکان دارم به صدقه سر پادشاه به مردم می‌بخشم.

بیائید دکان مرا غارت کنید.

این مرد، بعد از آن به برکت ثروتی که به دست آورده بود، دکان را دو برابر بزرگتر کرد و در یک گوشۀ آن برای نشستن دوستان تخت و صفهای گذاشت. از آن زمان دکان او نوعی پاتوغ شاعران جوان، از جمله شمس الدین، شده است.

باری، من و دیگر دوستانِ نزدیکِ شمس الدین، که از این بی احتیاطی او سخت نگران شده بودیم، ملامتش کردیم. می‌گفت من نظری به شخص امیر مبارز نداشته‌ام. مقصودم همه محاسبه‌هایی است که آلودگی‌های گذشته‌شان را یکجا فراموش کرده‌اند. گفتیم که این لقب محاسب به قصد امیر مبارز را، مردم آن قدر گفته‌اند و تکرار کرده‌اند که در این ایام دیگر جزاً به کسی اطلاق نمی‌شود. ولی هرچه گفتیم به گوشش فرو نرفت. ناچار دست توسل به دامن مولانا عبید زدیم که شمس الدین از او حرف شنواری دارد. عبید به صراحت به او گفت که اگر این بیت به گوش سلطان قهار برسد، رفتگردنش زیر تبع خونریز او حتمی است. و در نهایت این کلام سعدی را به گوشش خواند:

خرد نام آن کس به خاک افکتند  
که خود را خود اندر هلاک افکند  
تا شمس الدین راضی شد که آن بیت غزل را به این صورت اصلاح  
کند:

خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت  
قصه ماست که در هرس ر بازار بماند  
و ما، از روز بعد، آن قدر این غزل را به صورت اصلاح شده اینجا و

آنجا خواندیم تا یاد «فسق محتسب» را از ذهن مردم - لااقل در آن غزل - زدودیم.

هنوز چیزی نگذشته بود که ماجرای گرداندن خدمتکار خاصه امیر مبارز، که اربابش را در حال مستى دیده و زیانش را نگه نداشته بود، پیش آمد که سینه به سینه در تمام شهر انتشار یافت. و چند روز بعد ناگهان بیتی از یک غزل شمس الدین - که معلوم شد بی خبر دوستان، در دکه شاه عاشق قناد برای جمعی از جوانان خوانده بود - بر سر زیانها افتاد:

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز

ست است و در حق او کس این گمان ندارد

که آن را هم به خواهش و تمنای دوستان خیرخواه و برادر فشار  
مولانا عبید از غزل حذف کرد.

تازه شدن این ابیات فراموش شده، بی تردید حاصل دست به کار شدن دشمنان شمس الدین بود. هر چند ما می توانستیم انتساب آنها را تکذیب کنیم. ولی به هر حال زمینه را برای فتنه و فساد آینده آماده می ساخت.

از طرف دیگر نگران انتشار غزل دیگری بود که شمس الدین فقط برای من و دو تن از دوستان نزدیکمان خوانده است. ولی با بی احتیاطی او، که در برابر خواهش جوانان دوستدار شعرش تاب ایستادگی ندارد، می ترسیدم به زودی سر از مجالس و محافل شهر درآورد.

آنچه بیش از سفاکی و خونریزی سلطان جدید بر شمس الدین گران

آمده ریاکاری اوست، که به چشمش پست ترین رذایل اخلاقی و اوج فرومایگی و ناکسی است. و از آنجاکه امیر مبارز - که به شهادت بعضی از محارمش، به رغم توبه ظاهری هنوز مجالس میگساري پنهانی دارد - ریاکارانه، بر حکم بستن میخانه‌ها تکیه می‌کند و آن را مهم ترین اقدام خود برای تصفیه و تنزیه جامعه معرفی می‌کند، شمس الدین به قصد افشاء تزویر و ریای او، در بیتی از این غزل، به خصوص بسته شدن میخانه‌ها را بهانه کرده است:

در میخانه ببستد خدایا می‌بند  
این غزل گذشته از خطر خونریز سلطان، این خطر اضافی را هم دارد که لفظ میخانه و بستن در آن، که بهانه ظاهری برای افشاء و ملامت گشودن در خانه تزویر و ریاست، مفهوم بعضی کان که فهمشان در حدّ درک و تشخیص این نوع تعریض و استعاره نیست، نشود و اگر بشود، وسیله اعمال اغراض خصوصی قرار گیرد و گرفتاری تازه‌ای به بار بیاورد.

البته اولین بار نیست که شمس الدین در غزل‌هایش از می و میخانه می‌گوید. ولی همه اهل معنی می‌دانند که در زبان او غالباً الفاظ می و باده و باده‌پیمانی وسیله تعریضی به بی‌اخلاقی‌های حاکم بر جامعه است. ولی اکنون، در دوران سلطانی به شدت متظاهر به اخلاق، که بار سنگین بدنامی فسق و فجور گذشته را بردوش دارد، چنین طریف‌کاری‌هایی مجاز نیست. در گذشته، که دوران پادشاهی اهل عیش و نوش و انواع مناهی بود، اگر غزلی به‌این علت سرو صدائی بلند می‌کرد، به مقابله بر می‌خاستیم و یادآوری می‌کردیم که اشارات

بهمنی و میخانه مجاز و استعاره است و اگر لازم می‌شد، لفظی یا عبارتی را به تحریف مفترضین نسبت می‌دادیم. شمس الدین این عیب یا حسن را دارد که از غزل‌های خود نسخه‌ای به دست غربیه نمی‌دهد. زیرا که شعر خود را هیچ گاه تمام شده و کامل شده - یا به قول خودش آراسته و پیراسته - نمی‌داند. درنتیجه امکان چون و چرا و ادعای تحریف از سوی دشمنان، باقی می‌ماند. و در این باب از کمک و حمایت بعضی علمای روش‌ضمیر ادب دوست برخوردار بودیم.

ولی در این دوران تازه وضع دیگری است. شحنة جدید شهر، کلو ناصر الدین عمر، برای خوشایند امیر مبارز، شدیدترین سختگیری را در این موارد اعمال می‌کند. این ناصر الدین عمر، که کلو، یا به عبارت دیگر، کلانتر محلهٔ مورdestan و بزرگ کلویان شهر است، کسی است که از توطئهٔ ناجوانمردانه شاه شیخ جان بهدر برده است. به این تفصیل، که شاه شیخ در دوران محاصرهٔ شیراز به وسیلهٔ امیر مبارز، دچار عارضهٔ سوء‌ظن توطئهٔ علیه جان خود شده بود. یک روز که به کلو ناصر الدین عمر ظنِ همدستی با دشمن برد، او را به بانه‌ای به دریار احضار کرد و به جانداران خود سپرد که وقتی آمد، به فلان اشاره، او را بگیرند و سر از تنش جدا کنند. ولی کلو عمر هنگام باریابی متوجه اشاره شاه شیخ شد و، به محض حملهٔ جانداران، از تالار شاهانه بیرون جست و خود را به مرکب شرساند و فرار کرد. بعد، به انتقام این توطئهٔ شاه، دروازهٔ مورdestan را به روی امیر مبارز باز کرد. و روز ورود امیر مبارز به شیراز، جان او را از سوء‌قصد یکی از کلوهای

متعصب طرفدار شاه شیخ، نجات داد. از آن جا، به اتفاق، به مزار شیخ ابوشجاع منصور رفتند و سوگند یاد کردند که نسبت به یکدیگر وفادار بمانند. درنتیجه، اکنون کلو عمر که به احتساب و شحنگی شهر منصوب شده، یکی از نزدیکترین کسان به امیر مبارز است. و در اجرای منویات سلطان جدید کوچک‌ترین اهمالی و گذشتی نمی‌کند. در این اوضاع و احوال راهی برای رفع و رجوع زیاده‌گوئی‌ها نمی‌ماند. خطر دیگری، که در کنار این خطرها، بالای سر شمس‌الدین در آسمان دور می‌زند، از جانب همسایه دیوار به دیوارش، دباغ عجفرآبادی است. این شخص که فردی عامی ولی به نهایت زیرک و مکار است، به برکت جنگ‌های مکرر و بی حاصل شاه شیخ، از طریق تأمین کفش و ساز و برگ لشکریان او به ثروتی رسیده و حرفة خود را که ابتدا پینه‌دوزی بوده، به کفashی و بعد به دباغی و در نهایت به تجارت چرم و پوست بدل کرده است. اکنون دکان بزرگ چند دهنه‌ای در بازار دارد. لقبش هم که از پینه‌دوز به کفash تغییر کرده بود، در عنوان حاجی دباغ عجفرآبادی تثبیت شده است.

این حضرت دباغ عجفرآبادی مدت‌هاست که می‌خواهد خانه موروثی شمس‌الدین را که تقریباً آخرین بازمانده ثروت پدری اوست، از چنگش به در آورد و به خانه بزرگ خود برای جا دادن زنان متعددش، ضمیمه کند. و چون شمس‌الدین رضایت نمی‌دهد، برای نیل به منظور، به ترفندهای گوناگونی متول شده و همچنان می‌شود. دباغ عجفرآبادی هم اکنون به مناسبت اوضاع و احوال جدید اقتدار تازه‌ای به دست آورده است. زیرا هنگام محاصره شیراز از سوی

امیر مبارز الدین، مثل خیلی از کسبه، پنهانی به تأمین ما پحتاج قشون او کمک کرده است. در نتیجه امروز برای اعمال نظرش می‌تواند به پشتیانی قوای حکومتی امیدوار باشد. از طرف دیگر برادرزاده قمه‌بندی دارد، به نام سیف سگزی که سرdestه او باش شهر است. به اعتبار این برادرزاده، اهالی محله دروازه کازرون را مرعوب ساخته و کارهای نشدنی را شدنی کرده است.

شمس الدین، بعد از مدتی جست و خیز بچگانه به دنبال سوسن به دور حیاط، به طرف من برگشت و بی مقدمه گفت:

- اما، گلندام، باید زودتر خبرش کنیم که بی جهت تدارک نبیند.  
گفت:

- در مهمانی‌های کلو فخر الدین چند نفر کم یا زیاد اثری ندارد.  
گفت:

- دگوش نکردی، کاکو گلندام! درست است که مهمانی شعر و ادب است. ولی خیلی خصوصی است. می‌گفت محدود کسانی را دعوت کرده است.

این، از عادت‌های همیشگی اوست، که از آن زمان که با هم به مکتب خانه می‌رفتیم تا امروز، هر وقت می‌خواهد مطلبی را نوکند یا دلیل تازه‌ای برگفته‌اش بیاورد، کلامش را با «دگوش نکردی»، یا «د نگفتی» یا «د نفهمیدی» و یا به اختصار «د نه، کاکو» شروع می‌کند. از طرفی، بیشتر دوست دارد که وقتی تنها هستیم مرا، به جای محمد، گلندام خطاب کند.  
و بلا فاصله افزود:

- مولانا عبید هم دعوت دارد.

لحن او از اشتیاق به شرکت در این مهمانی حکایت داشت. و اشتیاقی قابل فهم بود. زیرا به عبید زاکانی علاقه و احترامی فوق العاده دارد. رابطه آنها نوعی رابطه پدر و فرزندی است. شمس الدین از عبید به عنوان استاد و پیشوای خود اسم می‌برد. عبید هم او را، که شاعر شیرین شکریار لقب داده، مثل فرزندی دوست دارد و قدر می‌گذارد. همو بود که سال پیش وقتی پای شمس الدین را به دربار شاه شیخ گشود، به پادشاه تلقین کرد که دبیری دارالكتب جدید التأسیس را به عهده شمس الدین بگذارد. شمس الدین از این سمت بسیار راضی و خوشبخت بود. زیرا برای درس طب و هیئت و هندسه که همچنان نزد استادان دنبال می‌کرد، در کتب موجود مایه تحقیق و تعمیق اضافی می‌یافت. از این گذشته، علاقه شمس الدین به عبید به خاطر نوعی تفاهم و همفکری و همدلی است که با این شاعر ظرفی نکته‌بین دارد. از طرفی عبید یکی از آنهاست که شعر شمس الدین را واقعاً می‌فهمد و ارج می‌گذارد. شمس الدین وقتی لطیفه‌های او را که در گنجینه حافظه خارق العاده‌اش کلمه به کلمه حفظ کرده، برای من حکایت می‌کند، از خنده دوتا می‌شود. عاقبت تأسف خود را بیشتر علنى کرد.

- حیف شد. چون خیلی دلم می‌خواست بعد از این مدت مولانا را

می‌دیدم.

و به شیوه همیشگی اش، برای اینکه فرصت جواب فوری به من ندهد، باز با یک «دنشنیدی، کاکو»، یکی از لطیفه‌های را که از عبید

شنیده و پیشتر برای من حکایت کرده بود، نقل کرد: «قزوینی پیش طبیب رفت و گفت مروی ریشم درد می‌کند. پرسید که چه خورده‌ای؟ گفت نان و یخ. گفت برو بمیر که نه دردت به درد آدمی می‌ماند نه خوراکت» این را گفت و آن چنان فهقهه خنده‌ای سر داد که گره از پیشانی تلخ‌ترین آدمیان باز می‌کرد. ولی من همچنان با لحن جدی گفتم:

- تو اگر مایلی برو به این مهمانی، ولی من نمی‌آیم.

باز، به راه دیگری زد:

- د نگفته‌ی، کاکو! چطور است که مولانا عبید، که خودش قزوینی است این قدر قزوینی‌ها را دم نیر می‌گذارد؟

- به خودش و همسنگ‌هایش می‌تازد که بتواند حرفش را بزند.

همان کاری که خودت هم می‌کنی. وقتی می‌گوئی نیست امید صلاحی زفاد حافظ، چه کسی را نشانه می‌گیری؟

از تعقیب هدفش دست بردار نبود. موضوع را به نحو دیگری دنبال کرد:

- راستی، گلن‌دام، یادت هست که چند وقت است مولانا عبید را ندیده‌ایم؟

گفتم:

- عبید مدتی است که کم پیداست. در این اواخر غالباً پیش دوستی در بیرون شهر به سر برده و کمتر کسی او را دیده است. حتی پرسش، اسحق - که تصادفاً دیدمش، می‌گفت که او را کمتر می‌بیند. اما این طور که می‌بینم خیلی اشتیاق رفتن به این مهمانی را داردی. اگر

می خواهی ...

کلامم را ببرید:

- دن، کاکو! مهمانی را فراموش کن. گفتیم که نمی رویم. اما من، اگر  
می رفتم به شوق دیدار مولانا عبید بود و گرنه دیدن سرهنگ سلطان  
چه لطفی دارد؟

صدای فریادم بلند شد:

- پس سرهنگ سلطان هم هست؟ سرهنگ سلطان رئیس  
جانداران شاه شیخ؟ شاید کلو فخرالدین می خواهد همه نزدیکان شاه  
شیخ را یکجا جمع کند که میر غصب‌های امیر مبارز دنبال آنها این  
طرف و آن طرف وقت تلف نکنند.

## مجلس شعر و ادب

سرهنگ سلطان، رئیس جانداران، یعنی سربازان مخصوص  
محافظت جان شاه شیخ ابواسحق، مردی فوق العاده تنومند و فریبه  
است. به قدری که اسب‌های معمولی طاقت تحمل وزن او را ندارند.  
در دوران خدمتش برای او، از دوردست اسب مخصوصی آورده  
بودند. این شخص از نزدیک‌ترین و محرم‌ترین افراد به شاه شیخ بود.  
در حالیکه روزی چند بار سوگند وفاداری یاد کرده بود که تا آخرین  
قطره خون خود را فدای سلامت شاه شیخ کند، موقع سقوط شهر و  
قرار شاه شیخ حاضر نشده بود او را همراهی کند. و بعد از فرار  
سلطان، اصرار داشت سرهنگ سلطان خطابش کنند تا همه بدانند که  
بستگی خاصی با شاه شیخ نداشته و خدمتگزار سلطان وقت است.

صفت باز این شخص، که مایهٔ خنده و تمسخر محافل و مجالس است، شکم‌بارگی و پرخوری افسانه‌ای اوست.

شمس الدین در برابر اعتراض من خنديد و گفت:

ـ دنه، کاکو! کلو فخر الدین آدمی نیست که بی حساب کار کند و ما را به خطر بیندازد. سرهنگ سلطان را امیر مبارز عفو کرده و حالا دنبال این است که دل شحنته را هم به دست بیاورد و باز شغل و مقامی بگیرد.

با لحن پرخاش گفتم:

ـ اصلاً سرهنگ سلطان چه مناسبتی با مجلس شعر و ادب دارد؟  
این آدم که می‌گویند بارها گفته که اگر دستش برسد، می‌دهد شاعر و قوال و نقال را توی رودخانه گُر غرق کنند، چه سنتی با عبید زاکانی و شمس الدین حافظ دارد؟ تو می‌خواهی با سرهنگ سلطان مشاهره و مناظره کنی؟

برآشتنگی من بی سبب نبود. خطر به کنار، حضور سرهنگ سلطان در مجلس شعر و ادب با هیچ معیاری نمی‌خواند. این شخص از آنهاست که از شعر و هنر نه تنها هیچ نمی‌فهمند، که آنها را عبیث و حتی مایهٔ فساد می‌دانند. دقیقاً مصادق کسانی است که شمس قیس رازی در «المعجم» درباره آنها می‌گوید «مرده دلانی که میان لحن موسیقار و نهیق حمار فرق نکنند». البته این مشکل اختصاصی سرهنگ سلطان نیست. بسیاری از بزرگان و اعیان و درباریان این دوران، جز معدودی، سخنداشی و خوشخوانی را نمی‌فهمند و به چیزی نمی‌گیرند. و اگر شاعر و ادیبی را به خود راه می‌دهند، برای

زینت مجالس و محافلشان است.

شمس الدین با خنده جواب داد:

- نه، کاکوا اما وقتی عبید و سرهنگ در مهمانی باشند، می‌دانی مجلس چه بهشتی می‌شود؟ دفعه آخر یادت نیست از شوخی و مزاح مولانا با سرهنگ چقدر خنديديم؟ وانگهی، غير ازاو دوستان ما هم هستند. سرهنگ با دوستان خودش، ما با دوستان خودمان. فرمود:

سعدیا هردمت که دست دهد  
به سر زلف دوستان آویز  
دشمنان را به حال خود بگذار تا قیامت کتد و رستاخیز

این هم عادت شمس الدین است که برای توجیه نظریاتش از سعدی و فردوسی، که هردو را عاشقانه دوست دارد و حافظه خارق العاده‌اش گنجینه اشعار آنهاست - شاهد مثال می‌آورد.

گفتم:

- بله، به سر زلف دوستانِ دکه شاه عاشق فناد، که در مجلس مهمانی مثل معمول سرشان گرم بشود و تورا تشویق کنند که شعر تند و تیز بخوانی تا آنها دق دلشان را از شاه و وزیر و محتب و قاضی خالی کنند.

شمس الدین در حالیکه دور حیاط به دنبال سوسن می‌دوید، گفت:  
- اولاً مهمان‌های کلو فخر الدین معمولاً آدم‌های معنون جا سنگینی هستند و مشتری‌های دکه شاه عاشق آنجا محلی ندارند. ثانیاً من مدت‌هاست این دوستان دکه قناد را ندیده‌ام.

- پس شاه عاشق که چند روز پیش ضمن صحبت می‌گفت به قول حافظ «توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند»، این را از کجا آورده

بود؟ مگر از غزل تو نیست؟

- چرا، از غزل من است ولی...

- پس قناد این غزل تازه را از کی شنیده است؟

- از هر کس شنیده، از خود من نبوده.

گفتم:

- لابد از شیخ سعدی شنیده! اصلًاً مگر قرار نبود که این غزل کذاشی که به خصوص می‌تواند به توبه امیر مبارز بچسبد، از میان ما دو سه نفر بیرون نرود؟

در این موقع صدای فریاد بی‌بی خاور که جارو به دست، دنبال سوسن می‌دوید، کلام او را قطع کرد:

- ذلیل بمیری حیوان، که رختِ شسته را کثیف کردی!

شمس الدین بچه گریه را که از نهیب بی‌بی به او پناه برد به بغل گرفت و گفت:

- بیا، سوسن بیچاره! من و تو، دو تنها و دو سرگردان دو بی‌کس، یک سرنوشت داریم. به من دوست قدیم و ندیم و خویشم بی‌رحمانه بهتان می‌زند. تو بیچاره هم گرفتار مادرخوانده بی‌رحمت بی‌بی هستی که با جارو به جانت افتاده!

بی‌بی خاور جارو را به کناری انداخت و گفت:

- بگذار این بچه امروز که مهمان مادرخوانده است هر کار دلش می‌خواهد بکند. چون فردا مادرخوانده توی یک کیسه می‌بردش بیرون دروازه سعادت آباد تحويل پدرخوانده‌اش می‌دهد.

شمس الدین قیافهٔ محزونی به خود گرفت:

- می بینی، سومن؟ گلندام نه تنها مرا به خاطر جرم نکرده مجازات می کند که از تو حیوان بی گناه در معرض تبعید ناحق و ناروای یک ستمگر دفاعی نمی کند.

ولی ناگهان از جا جست و با خنده گفت:

- د نفهمیدی، کاکوا رفیقت، منوچهری دامغانی هم هست. به او دیگر نمی توانی نسبت شعرنashناسی بدھی!

این لقبی است که شمس الدین بین خودمان به غانم شیرازی شاعر داده است. علت این نامگذاری، علاقه و اعتقاد بی حد و حسابی است که غانم به منوچهری دامغانی دارد. منوچهری را شاعر بی همتای تمام دوران‌ها، البته تا ظهور خودش، می داند. برای تمام مسائل زندگی از اشعار او شاهد مثال می آورد. به عقیده او شعر با منوچهری شروع و به غانم شیرازی ختم شده است. تا آنجاکه چندی پیش، در مجلسی در حضور مولانا عبید، منوچهری را از سعدی شاعرتر و برتر شمرده بود و عبید بی تأمل با عصایش به سر او کوبیده بود. غانم اگر شعر دیگری را قبول داشته باشد، مسلماً به خاطر توقف خدمت یا انعامی است که از شاعر یا از هواخواه او دارد. صفت مشخص این مرد که از شعرا دربار شاه شیخ ابواسحق بوده، سخاوتتش در بذل تملق است. از آن شاعرانی است که تردبان تملق را بی مهابا تا پله آخر بالا می رود. برای او، به عقیده من، تملق فقط وسیله نان خوردن نیست. بلکه یک نیاز روحی و یک فلسفه زندگی است. هر کس را از بزرگ و کوچک، وضعی و شریف، به فراخور حال مشمول تملق قرار می دهد. مشارکت او در این مجلس امری عادی بود. زیرا کلو فخر الدین با همه ادعای تصوف، مثل غالب رجال این دوران، عاشق تملق شنیدن است و به این جهت، غانم مهمان ثابت

ضیافت‌های اوست.

ولی حضور غانم در مهمانی از نگرانی من نمی‌کاست. حتی برآن می‌افزود. زیرا این شاعر، اگر اهل بحث و جدل درباره اوضاع ملک و ملت نیست و از این بابت خطری ندارد، ولی وسیله اشاعه هر حرفی و هر خبری در اسرع اوقات در سراسر شهر است.

شمس الدین وقتی مرا همچنان‌گره برابر دید، آخرین تیر ترکش را رها کرد:

- یک مهمان دیگر هم هست که کلو فخر الدین تأکید کرده بود که من پیش از مهمانی به کسی نگویم. ولی حالا که نمی‌رویم می‌توانم به تو بگویم. جهان خاتون هم هست.

شاهزاده جهان ملک خاتون، دختر مسعود شاه اینجو برادر بزرگ شاه شیخ، همسر سابق خواجه امین الدین جهرمی، وزیر و نديم شاه شیخ - شاعرهای توانانست. این زن جوان صاحب جمال، در میان زنان عهد ما یک استثناست. پیش از آن که به امر شاه شیخ، به اجبار به همسری امین الدین درآید، بدون توجه به ملامت دیگران، در مجالس شعر و ادب دربار شاه شیخ شرکت می‌کرده و از پشت پرده با شاعران و ادبیان دربار به مشاعره و مناظره می‌پرداخته است. بعد از ازدواج، شوهرش او را از این کار منع کرده است. اما اکنون دیگر در قید زوجیت او نیست. امین الدین که همراه شاه شیخ از شیراز فرار کرده، طلاقنامه او را با قاصد برایش فرستاده است. و سلطان تازه که بعضی از بستگان خاندان اینجو را از دم تبع گذرانده یا زندانی کرده، برای این برادرزاده شاه شیخ - ظاهراً به شفاعت و وساطت یکی از نزدیکان خود - مزاحمتی فراهم نکرده است.

پرسیدم:

- دعوت از جهان ملک خاتون دیگر چه صیغه‌ای است؟

خندید و گفت:

- می‌دانی که جهان خاتون هم شاعر است. کلو فخرالدین می‌گفت که اظهار اشتیاق کرده که مرا ببیند. ولی خیال می‌کنم خود پیرمرد بیشتر شوق دیدن جهان خاتون را دارد تا جهان خاتون میل دیدن مرا. به‌هرحال ما که نمی‌رویم مصاحبت او نوش جان خودش و مهمانانش. روشن بود که این «نوش جان» را از سرزیان و نه از ته دل می‌گفت. زیرا وصف جمال، و نیز صدای این شاعره را یک بار از پشت پرده مجلس شاه شیخ شنیده بود و می‌دانستم که سخت آرزوی دیدارش را داشت. دیگر مقاومت من راه او را سد نمی‌کرد. به‌حاطر همنشینی و هم صحبتی با شاعری زیبا و نازک طبع اگر لازم باشد زیر تیغ جلاhad هم می‌رود. اگر من نمی‌رفتم، او به‌هزار بهانه خود را به این مجلس مهمانی می‌رساند. فکر کردم نباید در چنین محفلی که خطر عنان‌گسیختگی زبانش در میان است، تنهاش بگذارم. گفتم:

- اگر جهان ملک خاتون هست، ما هم می‌رویم. صدای ته دلت را

می‌شنوم که می‌خواند:

روا مدار خدایا که در حریم وصال

رقیب محروم و حرمان تنصیب من باشد

شمس الدین جستی زد و گریه را بغل کرد:

- وا! می‌بینی، سوسن؟ می‌بینی چه رفیقان فداکاری در دنیا پیدا می‌شوند؟ گلندام عیالوار پرهیزگار، که هیچ شوقی به دیدن جهان خاتون زیباروندارد، تنها به‌حاطر دوستی شمس الدین نظر باز فداکاری می‌کند!

گفتم:

- طعنه و تسخر را برای خودت نگه دار! من هم از مصاحبی زیبارویان لذت می‌برم. اما نه مثل تو، که با دیدن روی زیبادنیا و مافیها و خودم را از یاد ببرم و بگوییم:  
نه آنچنان به تو مشغولم ای بهشتی روی  
که یاد خویشتم در ضمیر می‌آید

خندید و گفت:

- این را من نگفته‌ام، شیخ اجل فرموده است.

گفت:

- خودت هم کم از این نگفته‌ای:  
چنان پر شد فضای سیه از دوست      که فکر خویش گم شد از ضمیر  
گربه را روی دست‌ها بلند کرد و گفت:  
- سوسن، بگو به عمو گلندام که می‌دانم نگرانی اش از چه بابت  
است. می‌ترسد از آن حرف‌ها که نباید زد، بزنم. بگو قول می‌دهد که از  
او ضاع و احوال ملک و مصلحت مملکت چیزی نگوید و پارا از بحث  
شعر و ادب آن طرف‌تر نگذارد.

### مهر پدری

عاقبت روز معهود مهمانی رسید. تا باع و سرای کلو فخرالدین  
فاصله زیاد بود. در راه صحبتمان به شایعات شهر درباره شاه شیخ و  
مقصد او کشید. بعضی عقیده داشتند که عازم لرستان شده است.  
بعضی می‌گفتند به توصیه و در معیت مشاور مورد اعتمادش، خواجه  
امین‌الدین جهرمی، که اموالی در اصفهان دارد، به آن شهر رفته است.

گفت:

- شاه شیخ که گمان می‌کرد از اسباب بزرگی همه چیز دارد، از آنچه

نداشت، یعنی مشاوران دانای دلسوز، سخت غافل بود. در روز بلانه حاجی قوام پود و نه وزیران با تجریه‌ای مثل عمیدالملک و کمالالدین بودند که راهنمایش کنند. در نهایت تنها مشاورش همین خواجه امین‌الدین بود و بس.

**شمس الدین گفت:**

- کار خودخواهی اش به جائی کشیده بود که دیگر نصایح او را هم نمی‌پذیرفت. آن روزها که محاصره شهر به مرحله خطرناکی رسیده بود، حتی نزدیکانش جرأت نمی‌کردند واقعیت را به او بگویند. یکی از محارمش می‌گفت: سحرگاه یک شب باده‌نوشی، خواجه امین‌الدین او را به بهانه تماشای صبح یک روز بهاری شیراز، به‌امام قصر برده است که وضع را ببیند و شاید دست به کاری بزند. اما شاه شیخ وقتی شهر را در محاصره لشکریان امیر مبارز دیده، سرخوش از باده شبانه فقط گفته است: نادان مردکی است این امیر مبارز که در این بهار طرب انگیز ما را و خود را از خوشدلی محروم می‌دارد. شنیدم حتی چند روز بعد که ورود سلطان فاتح به شهر را به او خبر داده‌اند، در حال مستی گفته است: مگر این مردک گران‌جان هنوز نرفته است؟

**گفتم:**

- موقع فرار از شهر هم به یقین مست بوده، چون می‌گویند پسر ده ساله‌اش، شاه علی را در شهر جاگذاشت، که حالا گزمه‌های حکومتی در جستجوی پناهگاهش هستند.

**شمس الدین خطای مرا اصلاح کرد:**

- امیر علی سهل، نه شاه علی. این پسر عزیز کرده‌اش همان است که مولانا عبید در مدیحه شاه شیخ از او اسم برده است:  
ای دوش چرخ غاشیه گردان جاه تو خورشید در حمایت پر کلاه تو

تو جان عالمی و علی سهل جان تو تو در پناه خالق و او در پناه تو

گفتم:

- خود به خالق پناه برده ولی بچه نور چشمش را بی پناه گذاشته

است! مهر پدری را می بینی؟

شمس الدین با یادآوری ماجرای تأثیراتگیر به جا ماندن طفل ده ساله سخت درهم رفت. انگار ابر سیاهی بروژه را اش سایه انداخت. وقتی این طور در خود فرمی روید، من او را به حال خود می گذارم و صبر می کنم تا از سیر و سفرش در دنیای خیالاتش برگردد. معمولاً در این قبیل موارد، عاقبت طبیعت سرشار از نشاط جوانی اش غالباً می شود و سلطه غم دیری نمی پاید. ولی نزدیک باع کلو فخر الدین رسیده بودیم. دلم باز به جوش و لوله افتاده بود. هر چند شمس الدین عهد کرده و قول داده بود که در آن مجلس از بحث شعر و ادب فراتر نرود و زبان انتقاد و اعتراض بر ناروائی های پیش آمده را بینند و ظاهرآ مهمانان همه از نزدیکان و محارم شاه شیخ بودند، باز نگران خبرچین های حکومتی بودم. دهنئ مرکب ش را گرفتم و متوقفش کردم:

- شمس الدین، قول و قرار را که فراموش نکرده ای؟

بعد از آنکه لحظه ای مبهوت مرا نگاه کرد، به دنیای واقعیات برگشت. چهره اش شکفت. انگار ابرهای سیاه سایه افکن به آنی کنار رفتند و آسمان باز شد. چشم هایش مثل آفتاب بهاری سرکشیده از لای ابرها درخشید. پرسید:

- د نگفتنی، کاکو! کدام قول را می گوئی؟

- قول باقی ماندن در دنیای خالص شعر و ادب و زبان درکشیدن.

دست روی چشم ها گذاشت و با خنده شادمانه ای گفت:

- سمعاً و طاعتاً، ای گلن دام گل افshan! نگران نباش، ای پیر دانا! پند

پیر خرد را مثل همیشه گوشوار گوش جان می کنم. اگر در این مجلس چیزی جز شعر و ادب از من شنیدی سرم را با سنگ بشکن! با اینکه من و او، با چند ماه فاصله همسالیم، دوست دارد به خصوص وقتی نصیحتش می کنم مرا پیر دانا یا پیر خرد بخواند. این را گفت و بعد از خنده صداداری، یک ساز خیالی را در بغل گرفت. فی البدیهه ترانه‌ای ساخت و با لحن شادی شروع به خواندن کرد:

الا ای پیر دانا ای گلندام      دهات پسته و چشانت بادام  
اگر پندت نکردم گوشواره      حوالت کن سرم را سنگ خاره

و باز قهقهه خنده را سر داد. خنده‌هایش آنقدر از ته دل و شاد است که شنونده اگر خود او را نبیند گمان می کند از حلق پسریچه ده دوازده ساله‌ای است. خنده‌ای است که تلخ ترین و عبوس ترین آدم‌ها را به وجود می آورد. این روحیه شاد و طربناک، این عطیه خداوندی، رسماً نجاتی است که نمی‌گذارد شمس الدین با آن طبع لطیف و دل نازک در دریای غصه از ناملایمات غرق بشود.

ولی در آن لحظات من نگران‌تر از آن بودم که با او بخندم. مدتی است که در هر مجلسی و به هر مناسبتی که باشد، یکی از گوشاهای به وقایع روز اشاره‌ای می‌کند و حاضران دنبالش را می‌گیرند. هر کس چیزی می‌گوید و صحبت به مقایسه آن پادشاه و این پادشاه می‌کشد. که مایه دست خوبی برای جاسوسان و خبرچینان همه جا حاضر، می‌شود.

مهمنانی که شمس الدین اسم برده بود کم و بیش می‌شناختم ولی از ضیافت‌های کلو فخر الدین و مهمنان ناخوانده و ناجور او هم بسیار شنیده بودم.

شمس الدین همچنان خندان، بازویم را گرفت و گفت:

- دنه، کاکو! آدم با این قیافه عیوس و اخمویه مهمانی نمی‌رود. دیر نشده، بیا یک مرتبه با غر را دور بزنیم. گوش کن، این غزل را که آراسته و پیراسته اش را نشنیده‌ای برایت بخوان، شاید اخمت را باز کند و بعد برویم.

و پیش از اینکه جوابی از من بشنود، عنان مرکبم را گرفت و به دنبال کشید. دو دانگ شروع به خواندن کرد:

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلendar کو

باد بهار می‌وزد بساده خوشگوار کو

هرگل نو ز گلرخی باد همی‌کند ولی

گوش سخن شو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست

ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن قروشی گلم نیست تحمل ای صبا

دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو

خیز که شمع صبعدم لاف ز عارض تو زد

خصم زیان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوشه نداری آرزو

مردم لزین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است

از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

\*

مهمانی کلو فخر الدین از حال و هوای گرفته شهر نشانی داشت.

زیرا در حالیکه هوا در نهایت اعتدال بود، به جای برگذاری مجلس در

فضای پرگل و درخت باغ مثل معمول، سفره را به داخل عمارت برده بودند. وقتی وارد باغ شدیم غلامی که به استقبال ما آمد خبر داد که کلو فخرالدین در تالار حوضخانه منتظر ماست. سپس پیش افتاد و ما را به طرف در بزرگ ساختمان هدایت کرد.

آهسته گفتم:

- حتی کلو فخرالدین بزرگ می ترسد سر و صدای مهمانی اش به بیرون برسد.

شمس الدین زیر لب گفت:

- در آستین مرقع پیاله ینهان کن  
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است.

### باج و خراج شاعر

غلام راهنمای، جلو افتاده بود و ما به دنبالش می رفیم. بعد از گذشتن از چند در، به سرسرای عریض و وسیعی قدم گذاشتیم. غلام دری را در انتهای سرسرای ما نشان داد و خود، که ظاهرًاً آنجا پیشتر نمی توانست بیاید، برگشت. چند قدم پیش بونداشته بودیم که آن در باز شد و کلو فخرالدین بیرون آمد. نمی دانم تصادفی بود یا ورود ما را به او خبر داده بودند. با قد کشیده و سرو ریش سفید و شوالی بلند زریفت هیبت و جلالتی داشت. به استقبال ما پیش آمد. بعد از ابراز عنایتی به من، بازوی شمس الدین را گرفت و به عذر اینکه می خواهد چند کلمه با او تنها صحبت کند، دری را که از آن بیرون آمده بود به من نشان داد و تعارف کرد که پیش دیگر مهمانان بروم و شمس الدین را به طرف باع برگرداند.

من چند لحظه مردّ برجا ماندم. از در تالار که نیمه باز مانده بود،

صدای گفتگوئی شنیدم که با کمی دقت صدای سرهنگ سلطان و  
غانم شاعر را تشخیص دادم.

من هر وقت به مهمانی کلو فخرالدین رفته‌ام سرهنگ را هم آنجا  
دیده‌ام. البته با صاحبخانه رابطه خوبشاندی دارد. اما گمان می‌کنم  
علت عمدۀ این حضور همیشگی، شکمیارگی و علاقه‌ او به سفره‌های  
رنگین کلو باشد. چون شوقی به تنها ماندن با سرهنگ و غانم نداشتم،  
همانجا در سرسرा منتظر برگشتن شمس‌الدین ماندم. از اینکه جز  
گفتگوی آن دو صدای شنیده نمی‌شد تعجب کردم. ولی بعد دانستم  
که چند تن از مدعاوین به ملاحظه اوضاع جدید و شاید بی‌خبری از  
موقعیت تازۀ میزبان، در آخرین لحظه عذر خواسته بودند. در مدت  
انتظارم در سرسراء، نخواسته، خردگیری‌های بی‌گذشت دو مهمان  
نسبت به شاه شیخ را می‌شنیدم. درباره موجبات شکست و فرار  
پادشاه بحث می‌کردند. سرهنگ سلطان قتل چند تن از محترمین  
شیراز در روزهای محاصرۀ شهر، را یکی از علل نارضائی مردم و  
گشودن دروازه‌های شهر به روی امیر مبارز می‌دانست و در جواب  
حملۀ غانم، که او را به سکوت و تمکین در برابر خلافکاری‌های شاه  
شیخ متهم می‌کرد، صدای اعتراض بلند کرده بود:

- من جز گفتن و نصیحت کردن چه می‌توانستم بکنم؟ چقدر گفتم،  
چقدر نصیحت کردم که نکن، ای جوان، این افراد محترم مورد علاقه  
مردم را نکش! اینها از تو برقی می‌شوند، ولی کجا بود گوش شنوا؟  
و غانم ورشکستگی مالی را سبب اصلی ضعف و شکست شاه  
شیخ می‌دانست. عقیده داشت که مخارج کمرشکن جنگ‌های مکرّر  
و هزینه‌کاخی که شاه شیخ می‌خواست به تقلید طاق‌کسری بسازد و  
تمام مالیات فارس صرف آن می‌شد - بیشتر هوای خواهانش را از

اطرافش پراکنده کرده بود.

سرهنگ سلطان خردۀ دیگری برنظر او گرفت. ولخرجی‌های شاه،  
برای گرد آوردن هرچه بیشتر شاعران به تقلید سلطان محمود غزنوی،  
را علت اصلی تهی شدن خزانه پادشاهی عنوان کرد.

صدای بگومگوی آنها هر لحظه بلندتر می‌شد. ولی در این موقع  
غلامی به جستجوی من آمد و خبر داد که اربابش مرا نیز به باع احضار  
کرده است.

به دنبال خدمتکار به باع رفتم. کلو فخرالدین و شمس الدین زیر  
درختان قدم می‌زندن. با رسیدن من کلو فخرالدین ایستاد و بی‌مقدمه  
گفت:

- حضرت گلندام، تو، که می‌گویند نزدیک ترین دوست و خویش  
غم‌خوار شمس الدین هستی، کمی نصیحتش کن که از دنیای خیال  
به زمانه خودش برگردد.

کلو فخرالدین هم به زبان شمس الدین مرا، به جای محمد، گلندام  
خطاب می‌کرد. در جواب گفتمن:

- اگر روشن تر بدانم که نصیحت در چه زمینه‌ای...  
کلامم را بربند:

- تو خودت شاعری و می‌دانی که امروز همه شاعران دربار شاه  
شیخ به زیر سایه امیر مبارز الدین رفته‌اند. در آن میان جای شمس الدین  
حالی است و مسلمًا از نظر پنهان نمی‌ماند.  
پرسیدم:

- آیا امیر مبارز او را به حضور خواسته است؟  
جواب داد:

- نه، امیر مبارز امروز بزرگتر و مغرورتراز آن است که شاعری را

به حضور بخواهد. ولی متوقع است که همه شاعران به حضورش بروند، که رفته‌اند. ولی به یقین جای خالی شمس‌الدین را که شهرتش به همه جا رسیده، می‌بیند. این، برای شمس‌الدین لطمه کوچکی نیست. هرچه می‌گوییم و پندش می‌دهم اثر نمی‌کند. می‌گویید من پیشتر شاه شیخ را مدح گفته‌ام. عذر بی بهائی است. همه آنها که امروز امیرمبارز را مدح می‌گویند تا چند ماه پیش مداح شاه شیخ بودند. هر کدام شاید صدقیه در مدح او گفته‌اند.

سپس رو به شمس‌الدین کرد:

- تو مگر چند قصیده در مدح شاه شیخ داری؟

- یک قصیده.

کلو دستی به سینه من زد و گفت:

- می‌شنوی، گلندام؟ فقط یک قصیده ولا بد یکی دو غزل.

و دویاره خطاب به شمس‌الدین گفت:

- فرزند، مدح پادشاه وقت باج و خراجی است که هر شاعری باید به سلطان فاتح بپردازد. تو از این بابت خیلی بدھکاری!

شمس‌الدین گفت:

- بعضی‌ها هم این باج و خراج را نپرداخته‌اند. مگر مولانا عبید...؟

کلو فخر الدین به میان کلام او دوید:

- مولانا عبید را ول کن، شمس‌الدین! عبید زاکانی عمر خودش را کرده است. تو جوانی، تو در قدم اول حیات هستی. باید عمری در این شهر زندگی کنی. دیروز شاه شیخ را مدح گفته‌ای، چه مانعی دارد که امروز امیرمبارز را مدح بگوئی و فردا اگر لازم شد...

- حضرت کلو، من، خصوصاً در آن مدیحه شاه شیخ - سپیده‌دم که صبا بوی لطف جان گیرد - اگر فراموش نکرده باشی، دشمن اورا طعن

ولعن کرده‌ام. حالا اگر همین دشمن را مدع بگوییم، چطور پیش  
دوستان از خجالت سربلند کنم؟

کلو فخرالدین با لحن بی حوصله‌ای گفت:

- ای شمس الدین! ای فرزند! پیش کدام دوستان؟

شمس الدین متبسم، دستی به سینه خود زد و گفت:

- قبل از همه پیش این دوست، شمس الدین محمد حافظ شیرازی!  
کلو فخرالدین گره برابر و انداخت:

- تو فکر نمی‌کنی که باید در این شهر نان بخوری؟ فکر نمی‌کنی که  
اختیار دارالکتب سلطانی، که آنقدر زحمتش را کشیدی و در نظرت  
عزیز بود، امروز در دست امیر مبارز است؟ تو دیر یا زود ناگزیر  
خواهی شد که مثل دیگران از اسب غرور پیاده بشوی و دست پیش  
امیر دراز کنی!

شمس الدین سری تکان داد و گفت:

- کدام دارالکتب، حضرت کلو؟ نمی‌دانی که به تشخیص مباشران  
نادان امیر نیمی از کتاب‌های دارالکتب نابود شده است؟ این رسوائی  
را کجا می‌شود برده که نسخه منحصر مثنوی معنوی جلال الدین رومی  
را شسته‌اند؟ از اینها گذشته به قول شیخ اجل:

مراست با همه عیب این هنر بحمد الله

که سر فرو نکند هستم به هرجائی

کلو فخرالدین سری تکان داد و گفت:

- شیخ اجل را بگذار کنار، پسرم! شیخ اجل صد سال پیش بود.  
دنیا عوض شده، در زمانه خودت زندگی کن، حرف خودت را بزن!

- حرف خودم هم غیر از این نیست، حضرت کلو، که:

گرچه گردآورد فقرم شرم باد از همت  
گر به آب چشم خورشید دامن ترکنم  
کلو فخر الدین دست دور شانه او انداخت و بالحن  
آشتی جویانه‌ای گفت:

- بعد در این باره بیشتر صحبت می‌کنیم. حالا شما پیش مهمان‌ها  
بروید. من می‌روم ببینم از سایر مهمان‌ها، به خصوص از حضرت عبید  
چه خبری شده است.

ما را به طرف ورودی حوضخانه هدایت کرد و خود به طرف دیگر  
رفت. من و شمس الدین دوباره پا به درون سرسرا گذاشتیم. صدای  
بلند بحث و جدل سرهنگ سلطان و غانم همچنان بلند بود.  
شمس الدین گوش تیز کرد و آهته گفت:

- دشنیدی، کاکو، این طرف هم همان آب و هواست. می‌بینی که  
از آن عناوین سلطان کامکار و شهنشاه جهان‌پناه و خسرو صاحبقران  
دیگر خبری نیست. بیشتر از عنوان «شاه شیخ» برایش مایه  
نمی‌گذارند.

گفتم:

- تا اینجا هم که ملايم آمده‌اند، برای این است که شاه شیخ در یک  
گوشه‌ای در قید حیات است. صبر کن تا ببینی چه خاک و خاکستری  
برگورش بربینند. به‌حال ما به مجلس شعر و ادب آمده‌ایم. همین و  
بس!

حاکمان در زمان معزولی  
پا به درون حوضخانه گذاشتیم. تالار وسیع با فرش‌ها و پرده‌های  
گران‌بها تزیین شده بود. سرهنگ سلطان و غانم در میان مخدوهای

ابریشمین رنگارنگ در شاهنشین تالار نشته بودند. به محض ورود ما  
غانم به صدای بلند گفت:

- این هم استادان سخنداں روشن روان، شمس الدین حافظ و  
محمد گلندام.

سرهنگ سلطان هم، که به زحمتی توانفرسا از جا بلند شده بود،  
گفت:

- بهبه! حافظ خوش لهجه خوش آواز!

و با آغوش باز به طرف ما بهراه افتاد. من و شمس الدین زیر چشم  
نگاهی مبادله کردیم که یک سینه سخن در آن نهفته بود. از جا  
برخاستن سرهنگ با بدنه فربه و سنگین واين چنین خوشامدگوئی او،  
هردوی ما را به یاد دوران سیادت و قدرتش در دریار می‌انداخت. من  
تنها دو بار در معیت شمس الدین او را در بارگاه شاه شیخ دیده بودم.  
در آن ایامی که سرهنگ واقعی سلطان و حاکم مطلق دریار بود.  
به عنوان رئیس جانداران شاه، ناز بر فلک و حکم برستاره می‌کرد. آن  
زمان نه تنها بهمن، که حتی به شمس الدین حافظ، شاعر مورد علاقه و  
احترام پادشاه، طوری به چشم حقارت نگاه می‌کرد که انگار ما را در  
آفرینش زیادت می‌دید و لایق حیات نمی‌دانست. و حالا طوری  
به استقبال می‌آمد که انگار می‌خواست به پای ما بیفتند. شمس الدین را  
عاشقانه در آغوش فشد. شمس الدین مرا هم به یاد او آورد و به برکت  
زوال قدرتش با من هم رفتاری انسانی کرد. غانم هم شمس الدین را در  
آغوش فشد و شعری درباره شوق دیدار دوستان، از منو چهری  
دامغانی خواند.

خوانسالارِ کلو فخر الدین، که مردی خندان و خوشروست، تعارف  
کرد که دهتی شیرین و گلوبئی تازه کنیم. سفره رنگینی را که آن طرف

تالار کنار حوضچه گشته بود نشان داد. من، برای اینکه تا بازگشت کلو فخرالدین به تالار، شمس الدین را از جمع این دو تن و بحث آنها دور نگه دارم، از دعوتش حسن استقبال کردم و شمس الدین را هم به آن طرف کشاندم. سرهنگ و غانم به جای خود برگشتهند و نشستند. ما نزدیک سفره که از طبقه‌های انواع تنقلات و میوه‌های نویر و قرابه‌های شربت پوشیده بود، رفیم.

شمس الدین زیرلب گفت:

- شبلى و بايزيد را ديدى، گلندا؟  
کلام سعدی را به ياد من مى آورد كه:

حاقمان در زمان معزولى                  همه شبلى و بايزيد شوند

آهسته گفت:

- شیخ اجل می فرماید: قحبه پیر چه کند که تو به نکند از نابکاری و شحنه معزول از مردم آزاری. ولی به قول خودت که گناه دگری برتو نخواهند نوشت. بیا دهنی شیرین کنیم.

شمس الدین سفره رنگین و قرابه‌های شربت را از نظر گذراند و زیر گوش من گفت:

- نگاه کن، از آن ام الخبائث که می ترسیدی باعث شر و فساد بشود خبری نیست. این هم سر سفره کلو تازگی دارد.

آهسته گفت:

- مگر خودت نمی گفتی که در خانه تزویر و ریا را گشوده‌اند. کلو فخرالدین هم به مناسب اوضاع و احوال به ياد پرهیزکاری افتاده است و چه بهتر از این برای راحتی خیال من که...

کلام را بريده:

- د نفهمیدی، کاکو! مولانا عبید هم جزء مهمانان است. مگر مولانا

از وسائل طرش می‌گذرد.

حق با او بود. عبید کسی نبود که مجلسی را بی‌ساز و می و مطرتب سر کند. من، برای اینکه شمس الدین هرچه دیرتر به سراغ دو مهمان حاضر که به بحث ادامه می‌دادند برود، کوشیدم سر سفره معطلش کنم. به‌این قصد، توجهش را به قاب رنگینک شیرازی جلب کردم. چون می‌دانم که این شیرینی مرکب از خرما و گردو و آرد تفته را بسیار دوست دارد.

خوشبختانه در این موقع صدای صاحبخانه را از بیرون تالار شنیدم که مولانا عبید را با عزّت و احترامی تمام وارد می‌کرد. عبید عصازنان پا به درون تالار گذاشت. در اولین قدم، با نگاه تیز خود تالار و حاضران را از نظر گذراند و بر جا لحظه‌ای توقف کرد. بعد چند قدم پیش آمد و بی‌اعتنای تعارف و تملق غانم که او را خداوندگار سخن پارسی خطاب کرده بود، در برابر کلو فخر الدین و سرهنگ سر خم کرد و با چهره غمینی گفت:

- واقعه مولمه را به شما عزیزان تسلیت می‌گویم.

و در حالیکه مخاطبین او با تعجب نگاهش می‌کردند، ادامه داد:  
- از خداوند مسئلت دارم که با وجود آلدگی غریق رحمتش کند.  
شمس الدین بدون اینکه منظور عبید را بداند، به صدای بلند آمینی گفت. کلو فخر الدین دستی زیر بازوی عبید انداخت و گفت:  
- حضرت مولانا، از کدام واقعه مولمه صحبت می‌فرمائی؟ ما در

این روزها شکر خدا درگذشتی نداشته‌ایم.

- عجب! من گمان بردم که مولانا شیخ شرف الدین، خوش محترم شما، درگذشته است.

- خیر، بحمد الله حال شیخ رو به بهبود است.

عبيد ابرو بالا برد و پرسید:

- پس این مجلس ترحیم را برای کی ترتیب داده اید؟ البته جلیل مرثیه خوان را در مجلس نمی بینم.

- مجلس ترحیم؟ منظور حضرت مولانا را...؟

- بله، مجلس بی ساز و مطرب را چه اسم می گذارید؟

صدای قوهله شمس الدین که به هزار زحمت تا این موقع خنده را در گلو حبس کرده بود زیر طاق تالار طنین انداخت. طوری که دیگران، حتی سرهنگ سلطان عباس هم نیشی به تبسم گشودند. کلو فخر الدین گفت:

- انگار حضرت مولانا در این مدتی که کمتر در شهر بوده از اوضاع و احوال شیراز و نامنی شهر بی خبر مانده است که ...

عبيد به میان حرف او دوید:

- حضرت کلو، نامنی حکایت تازه‌ای نیست. اگر بخواهیم برای لذت بردن از زندگی منتظر امن و امان بمانیم، عمر کوتاه عزیز را به هر زه تلف کرده‌ایم. در این سال‌های فتنه‌انگیز...

کلو فخر الدین هم به توبه خود کلام او را قطع کرد:

- اگر اجازه بفرمائی، عرض خواهم کرد که نگذاشته‌ام عمر عزیز به هر زه تلف بشود. امروز نوکرهای ما همه شهر را دنبال مطرب زیر پا گذاشته‌اند. هر چه مطرب بوده از ترس بگیر و بیند داروغه جدید، پنهان شده‌اند. این روزها حتی اویاش شهر به تنزیه جامعه پرداخته‌اند. چند تن از نوازنده‌گان و خوانندگان را کتک زده و حتی گوش بربده‌اند...

عبيد باز طاقت نیاورد که تا آخر بشنود. گفت:

- پس در ضیافت امروز شما به قول شاعر: جز آب چشم و کباب

جگر مهیا نیست!

- چرا جز آن هم هست. اگر حوصله بفرمائی عرض می‌کنم که به زحمتی یک بربط زن پیدا کرده‌ایم که دوروز از ترس جان، گرسنه و تشنگ در بیغوله‌ای پنهان بوده و حالا در مطبخ مشغول تجدید قواست.
- سرهنگ سلطان به میان صحبت آمد و با چهره درهم رفته گفت:
- در این اوضاع و احوال شاید بهتر باشد دوستان هم از ساز و مطرب بگذرند. خود حضرت مولانا در این باب...
- عبيد بدون اینکه او را نگاه کند، کلامش را برد:
- حضرت سرهنگ، مهمانی بی‌ساز و مطرب دیگر مهمانی نیست. اطعم و انعام است که اگر تو را راضی می‌کند، بهدل مانمی‌چسبد. در مثل مناقشه نیست. شیخ اجل می‌فرماید... می‌فرماید...
- و پس از لحظه‌ای مکث رو به شمس الدین کرد:
- بگو، چه بود آن کلام شیخ که صحبت از حال و احوال مجلس مهمانی بی‌ساز و مطرب می‌کرد؟
- عبيد در مجلس مهمانی که شمس الدین هم باشد، غالباً از حافظه خارق العادة او کمک می‌گیرد. ولی در مواردی هم پیداست که مراجعة او به شمس الدین ربطی به فراموشی ندارد. بلکه به شیوه خاص خود عمد دارد که توجه مجلسیان را به سخن یا ادعای سخیف یا مضحک کسی جلب کند. از آن طرف، شمس الدین هم آمادگی دارد که به سؤال او با حضور ذهن جواب بدهد. زیرا برایش فرصتی است که در طنز و ریشخند افراد بی‌مایه و پرمدعا مشارکت کند. و من همیشه نگران این گونه سؤال و جواب‌های دشمن تراش آنها هستم. اما غانم، که هیچ فرصتی را برای نمایش معلومات خود فرو نمی‌گذارد، به شمس الدین فرصت جواب نداد. گفت:
- منو چهری دائمانی در این باب می‌فرماید: زده به بزم تو

رامشگران...

عبيد نگذاشت کلامش را دنبال کند. با کلمات شمرده گفت:

- حضرت غانم عزیز، منوچهری دامغانی را می‌شناسم. ولی از سعدی شیرازی پرسیدم. از دامغان تا شیراز هزار فرسنگ راه است! بگو شمس الدین!

غانم چهره درهم کشید. و شمس الدین که آماده خنده با هر کلام عبيد است، به زحمت خنده را فرو خورد و جوابی داد که احتمالاً بیش از انتظار عبيد بود:

اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب

گسر ذق نیست تو را کج طبع جانوری

سرهنگ که نیش جواب را متوجه خود می‌دید، سخت چهره درهم کشید. ولی عبيد دست برنداشت. خنده در نگاه گفت:

- بله، درست است. اما منظورم آن بیتی بود که...

این، دعوت از شمس الدین به سخت تر کوییدن بود. که، همچنان با

قیافه معصوم، گفت:

شتر را چو شور طرب در سر است      اگر آدمی را نیاشد خراست  
شادی و شکفتگی غانم و تنگ خلقی سرهنگ آشکار بود.

شمس الدین با هوشمندی سعی در مرمت کرد و بلا فاصله گفت:

- البته حضرت مولانا توجه دارد که شرح احوالی آدمیان بی بهره از ذوق طرب، ریطی به سرهنگ سلطان ندارد زیرا که حضرتش فقط به خاطر اوضاع غیرعادی شهر است که می‌خواهد دندان روی جگر بگذارد و خود را از ساز و مطرب محروم کند.

نیت طنز و تسخر در این کوشش برای مرمت هم آشکار بود. ولی گرفتگی سرهنگ را بر طرف کرد. صاحبخانه برای پایان دادن به بحث

در این باب، گفت:

- تا کمی کباب نوش جان کنید، مطرب هم می‌رسد.

عیید، خندان گفت:

- به خاطر حضرت غام، از منوچهری دامغانی می‌گویم که فرمود:  
ما مرد کبابیم و شرابیم و ریابیم

خواکه کبابست و شرابست و ریاست

در این موقع چشم عیید به حرکت سرهنگ سلطان افتاد که با  
خشونت متظاهری دست خوانسالار را که جامی به او تعارف کرده  
بود، پس زد. با خنده گفت:

- حضرت سرهنگ تو هم مثل شاهنشاه جم اقتدار جام و قدر  
شکسته‌ای یا می‌ترسی خبر به او برسد؟

سرهنگ بالحن تعرض گفت:

- من کی باده‌گاری کردہ‌ام که امروز ترک کرده باشم، حضرت  
مولانا؟

عیید باز خنده کرد و گفت:

- تا آنجاکه من به یادم می‌آید:

ترک سرمست که ساغر می‌گرفت      عالمی در شور و در شر می‌گرفت  
سرهنگ سپر انداخت:

- اگر ندرتاً اتفاق افتاده برای اطاعت امر پادشاه بوده است.

عیید سری تکان داد و رو به شمس الدین کرد:

- شیخ اجل هم در این باب حکمی کرده، شمس الدین.  
شمس الدین که مجدوب و مفتون کلام مولانا بود، تا به خود آمد که  
چیزی بگوید، غام فرست نداد:

- در این باب منوچهری دامغانی قطعه‌ای دارد. می‌فرماید:

خیزید...

انگار بیتی را که قصد کرده بود بخواند به یاد نیاورد. عبید وقتی مکث او را دید، خندان گفت:

- خیزید و خز آرد که هنگام خزانست... اگر این را می‌خواهی بخوانی، باید چند ماهی صبر کنی، حضرت غانم.

### طنز گزندۀ عبید

عبید همیشه با ظاهر آرام و لحن جدی آدم‌های کم‌ماهیه پر مدعای را به باد طنز و تسرخر می‌گیرد و خود هیچ نمی‌خندد. اما شمس الدین که در این موارد قادر به خوبی‌شتن داری نیست، قهقهه خنده سر می‌دهد و بعض و خصوصیت زخم خورده‌گان زبان مولانا را نسبت به خود بر می‌انگیزد. از این بابت من همیشه نگران حضور آن دو در جمیع هستم.

قهقهه شمس الدین که همه را به خنده انداخت، به غانم گران آمد. نگاه تندی به او کرد که از نظر عبید پنهان نماند. برسیل دلجوئی او، به لحن ملاطفت گفت:

- اما، حضرت امیرالشعراء غانم هیچ از احوالش و اشعار تازه‌اش چیزی به ما نگفت.

پیش از اینکه غانم جوابی بدهد، کلامش را پی‌گرفت:  
- وقتی از راه رسیدیم صدای بگومگوتان بلند بود. انگار با سرهنگ سلطان جدلی داشتید، حضرت غانم؟  
اخم غانم باز شد. موقع را برای گرفتن انتقام از معارض خود مفتتم شمرد. گفت:

- باید از سرهنگ خواست که آنچه را درباره صله‌های شاه شیخ

به شعرا و ارباب ادب می فرمود، در حضور مولانا تکرار کند.  
 این نکته هم شنیدنی است که سرهنگ و غانم، که در تقریباً تمام  
 مهمانی های بزرگان حضور دارند، مدام در حال جدال و نزاع هستند.  
 عبید و شمس الدین این جدال دائمی آنها را برای تفریح و خنده  
 غنیمت می شمارند.

سرهنگ سلطان که گوئی نمی خواست خود را هدف نیش های  
 گزندۀ عبید قرار دهد، بالحن اعتراض گفت:

- منظور من صله های شعرا نبود. صحبت از آنهاei بود که برای  
 استفاده از بذل و بخشش های بی رویه شاه شیخ هر کار خطایش را  
 ستایش می کردند.

عبید که در واقع دل پری از بیهوده گوئی های هردو داشت،  
 نخواست فرصت نادیب آنها را از دست بدهد. آتش را زیر کانه تاباند.  
 گفت:

- حضرت غانم، می بینی که منظور سرهنگ سلطان آنهاei است که  
 مثل ظهیر، برسیبل تملق، نه کرسی آسمان را زیر پای اندیشه برای  
 بوسه زدن بر رکاب فرز ارسلان می گذارند. وضع تو فرق می کند.  
 طنز و طعنۀ عبید آشکار بود. زیرا غانم از آنهاei است که صد و نه  
 کرسی فلک را زیر پای اندیشه می گذارند که بوسه بر رکاب که سهل  
 است، بر سُم اسب پادشاه بزنند. شمس الدین دنباله سخن عبید را  
 گرفت:

- البته که وضع غانم فرق می کند. مدایح غانم تملق نیست. روی  
 اعتقاد و علاقه قلبی به صفات شاه شیخ سروده شده است.

این کلام آخر، کاردی بود که به جگر غانم زخم می زد. زیرا هیچ  
 مایل نیست در چنین اوضاعی در میان جمع به اعتقادش به شاه فراری

مهر تأیید زده شود. گره برابر و انداخت و گفت:

- در واقع مسئله اعتقاد هم نبوده. هنر شعر و صنایع شعری ربطی به اعتقاد قلبی ندارد.

عیید که از این تأدیب مشعوف به نظر می‌رسید، گفت:

- به هر حال، نه تنها سرهنگ سلطان که هیچکس به شعردوستی و شاعرپروری شاهان نمی‌تواند ایرادی داشته باشد. دست بخشندۀ آنها مایه رونق زیان و ادب فارسی است. ولی در نهایت بُرد با آنهاست که با مدایع شاعر آوازه و شهرتشان به آفاق می‌رود و اسمشان برای همیشه در جهان ماندگار می‌شود. اگر سعدی نبود، امروز نام اتابک ابوبکرین سعد زنگی زیر خروارها خاک گذشت زمان دفن شده بود و کسی به یادش نمی‌آورد. بگو، شمس الدین! بگو شیخ اجل در این باره چه می‌گویید. آنجا که صحبت بُرد آنها و غبن هنرمند است!

شمس الدین تیسم بربل گفت، می‌فرماید:

صد گنج شایگان به بهای چُوی هنر

متّ بِ آنکه می‌دهد و حیف بر منست

سرهنگ سلطان وقت را برای تبری بیشتر از شاه شیخ فرصت

شمود:

- این بذل و بخشش‌ها خطای کوچکش بود. آن قصر ساختن به تقلید کاخ کسری، آن لشکرکشی‌های بی‌حاصل خانه خراب کن، آن قتل‌های بی‌علت، آن بی‌اعتمادی به مردم شیراز...

عیید کلام او را برید:

- حضرت سرهنگ، این ناروائی‌ها را کم و بیش همه می‌دانند. اما این ملامت امروزی حضرت، مرا به یاد حکایت آن همشهری ام می‌اندازد که دختری را عقد کرد. شب اول دید بکرنیست. به حاجتی

از اطاق بیرون رفت. وقتی باز آمد عروس را دید که با سوزن گوش خود را سوراخ می‌کند. گفت: ای خاتون، این که در خانه پدر بایست کرد اینجا می‌کنی و آنچه اینجا می‌باید کرد در خانه پدر کرده‌ای! فکر نمی‌فرمائی، سرهنگ عزیز، که ملامتی را که حالا و اینجا می‌کنی، بهتر بود آن موقع و آنجا، به خود شاه شیخ می‌کردی؟

سرهنگ به اعتراض گفت:

- چقدر باید می‌گفتم؟ به هزار زبان گفتم. چقدر نصیحت و دلالتش کردم که جوان، نکن! دسترنج مردم بیچاره را خرج جنگ و جهانگیری نکن! همه را از خودت ترنجان! امیر سید حاجی صراف رانکش! خون حاجی قاسم بزرگ محله باغ نور را بی‌جهت نریزا ولی کجا بود گوش شنوا؟ چقدر من غصه این کارهای زشتی را خوردم، حضرت مولانا! عبید سری تکان داد و به لحنی متظاهر به دلسوzi که طعن و طنزی درنهان داشت گفت:

- غصه زیاد خوردن هم فایده ندارد. علاوه براینکه برای سلامت تن مضر است.

شمس الدین که خنده را در گلو حبس کرده بود و زیر نگاه مراقب من می‌کوشید دخالت نکند، زیرلب گفت:

- گوشت تنش را همین غصه خوردن آب کرده! ازو مانده براستخوان پوستی!

غانم برای حمله به سرهنگ و نقیض گوئی خیز برداشته بود ولی فرصت نکرد چیزی بگوید. زیرا که کلو فخر الدین، رو به دری که نیمه باز شده بود، گفت:

- بفرما، استاد سلیمان!

بریطزن که مرد میان سال ضعیف‌الجثه‌ای بود، قدم به تالار

گذاشت. با خضوع به حاضران سلام گفت. شمس الدین پیش پای او بلند شد و من از او پیروی کردم. ناگزیر غانم و پس از او سرهنگ هم به خود تکانی دادند. کلو فخر الدین به مطرب جائی تعارف کرد. سپس با خنده گفت:

- استاد سلیمان را که از آزار او باش در بیغوله‌ای پنهان شده بود، به زحمت پیدا کردیم. از داخل عودش اگر مار و موری بیرون پرید نترسید. چون آن را دو سه روزی در توبه زیر خس و خاشاک بیغوله پنهان کرده است.

عبيد گفت:

- چه بود، شمس الدین، فرموده شیخ درباره برخورد هنرمند با او باش و خود بلا فاصله کلامش را بی گرفت: می فرماید:

گر هنرمند از او باش جقائی بیند  
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین بشکست  
سلیمان سری به امتنان فرود آورد. شمس الدین با نگاه مشتاقی به ساز از زیر خس و خاشاک درآمده او - که به یقین ساز خودش را به یادش می آورد - چشم دوخته بود. عود شمس الدین را مادرش، از ترس بی احتیاطی او در این ایام منع موسیقی، قبل از رفتن، در صندوقخانه حبس و قفل کرده است.

نوازنده آرام آرام شروع به نواختن کرد.  
غانم که نمی خواست فرصت تأدیب سرهنگ به وسیله عبيد را از

دست بدهد، موضوع صحبت قبلی را دنبال کرد:

- صحبت از نصیحت و دلالت سرهنگ سلطان به شاه شیخ بود.

عبيد خندید و گفت:

- شیخ اجل می فرماید:

نصیحت گوی را از ما بگو ای خواجه دم درکش  
که سیل از سر گذشت آن را که می ترسانی از باران

بعد، برای اینکه به بحث خاتمه بدهد، رو به صاحب خانه کرد:

- حضرت کلو، بقیه مهمانان چه شدند؟ شاعرانی که گفتی  
دعوتشان کرده‌ای؟

کلو فخر الدین جواب داد:

- میر و صبا و عاشق عذر خواسته‌اند. ولی جهان ملک خاتون  
می‌آید. شاید با کمی تأخیر بباید. امروز جمعی از اویاش، به خیال  
اینکه امیر علی سهل، پسر شاه شیخ پیش او پنهان شده، به خانه‌اش  
هجوم بردۀ‌اند. ولی داروغه کلو ناصر الدین عمر به موقع خبر شده و  
رفع مزاحمت آنها را کرده است.

سرهنگ سلطان دخالت کرد:

- به شوق پاداشی که داروغه برای پیدا کردن امیر علی سهل معین  
کرده، عمله شحنۀ و اویاش مردم را به ستوه آورده‌اند. وقت و بی وقت  
به حریم خانه مردم تجاوز می‌کنند. باید کسی به عرض سلطان برساند  
که موضوع این پس‌ریچه بی‌معنی و سیله مزاحمت مردم شده است.  
عبيد بالحنی رندانه گفت:

- این پس‌ریچه بی‌معنی یک وقتی بسیار پر معنی بود، حضرت  
سرهنگ!

و بلا فاصله رو به شمس الدین کرد:

- تو امیر علی سهل را دیده بودی؟

به این نوع سؤال و جواب عبید و شمس الدین که برای انگشت گذاشتن بر دور وئی هاست، آشنائی دارم. شمس الدین با قیافه جدی جواب داد:

- دو سه دفعه در کاخ سلطانی دیده بودم. آخرین دفعه‌ای که دیدمش، سرهنگ با محبتی پدرانه روی دوش سوارش کرده بود و دور باغ می‌گرداند.

غانم از فرصت استفاده کرد و گفت:

- من هم این سوارشدنش را روی دوش سرهنگ دیده بودم. آخر، این بچه از اسب سواری می‌ترسید. دوست داشت روی دوش سرهنگ سوار بشود.

Ubied، برای اینکه به سرهنگ - که سعی می‌کرد لقمه در دهن را برای پاسخگوئی فرو بدهد - فرصتی نگذارد، پرسید:

- جهان ملک خاتون را چطور؟ باید این شاعرة لطیف طبع را بشناسی؟

شمس الدین جواب داد:

- سال پیش یک روز که در خدمت مولانا به مجلس شاه شیخ رفته بودیم، صدایش را از پس پرده شنیدم.

عبید گفت:

- من هم بعد از آن دیگر او را ندیدم. به اجبار شوهرش دادند و شوهر دیگر به او اجازه شرکت در مجلس شعر و ادب نداد. حالا چون مطلقه شده می‌توانیم از مصاحبتش، به لطف کلو فخر الدین، برخوردار بشویم. اما انصافاً از گناهان گوناگونی که دوستان به شاه شیخ نسبت دادند، به چشم من نابخشودنی تر از همه این بود که جهان خاتون

نوجوان را به همسری خواجه امین الدین جهرمی، وزیر و ندیمش، که مسن تراز پدر مرحوم دختر است، مجبور کرد. بگو، شمس الدین، چه فرموده بود شیخ اجل از زن جوان و شوهر پیر؟

شمس الدین بی تأمل جواب داد:

- می فرماید: زن جوان را تیری در پهلو نشیند به که پیری.

کلو فخر الدین گفت:

- جهان خاتون به امین الدین، که بعد از فرار از شیراز، بوسیله قاصد نظر او را خواسته، با یک بیت سعدی جواب داده است:

دست از دامن نمی دارند      خاک شیراز و آب رکتاباد

امین الدین هم طلاقنامه او را فرستاده است.

عیید گفت:

- اگر شیخ حسن کوچک هم مشکل پهلو نشینی زن جوان را به موقع فهمیده و طلاقنامه زنش را به موقع فرستاده بود، آن رسوائی بدعاقبت پیش نمی آمد.

اشارة مولانا به ماجراهی چند سال پیش بود که حکایتش به همه جا رسیده بود. شیخ حسن چوبانی، معروف به شیخ حسن کوچک، سلطان قدر تمدن آذربایجان و گرجستان و عراق عجم - که از قضا عمومی ما در جهان خاتون بود - یکی از سردارانش را به زندان انداخت. عزّت ملک خاتون، زن جوان شیخ حسن که پنهانی با این سردار روابط عاشقانه داشت، به گمان اینکه شوهرش از روابط نامشروع آنها مطلع شده، به جان خود ترسید. دو سه زن خدمتکار را با خود همدست کرد. یک شب وقتی شیخ حسن خواب بود، به اتفاق برسر او ریختند و بیضه هایش را آنقدر فشردند که امیر قهار جان سپرد. البته وقتی موضوع فاش شد، امرا و درباریان عزّت ملک خاتون را

کشتند.

عبد میوه‌ای در دهان گذاشت و دنباله کلامش را گرفت:  
- می‌دانید که در باره این واقعه شاعران شعرها گفته‌اند. از جمله -  
کلام سلمان ساووجی است که می‌گوید:  
ز هجرت نبی رفته هفتصد و چل و چار  
در آخر رجب افتاد اتفاق حسن  
زنی چگونه زنی خیر خیریات حسان  
به زور بازوی خود خصیتین شیخ حسن  
گرفت محکم و می‌داشت تا برد و برفت  
زهی خجسته زنی خایه‌دار و مردلفکن  
غانم با اشاره‌ای مرا به چهره درهم رفتۀ سرهنگ توجه داد و آهسته  
گفت:  
- فهمیده که مولانا به او گوشه می‌زند. آخر، چند روز پیش دختر  
پانزده ساله‌ای را عقد کرده است.  
نمی‌دانم چقدر درست می‌گفت و آیا عبد واقعاً نظری به سرهنگ  
وزن خردسالش داشت یا نه ولی به هر حال برای غانم مایه شادمانی  
بود.

### • مهمان عزیز

در این موقع کلو فخرالدین را به خارج تalar خواندند. رفت و چند  
لحظه بعد مهمان گرامی اش، جهان ملک خاتون را وارد کرد.  
این چنین ورود یک زن به مجلس مردانه برای من تازگی داشت.  
زیرا اختلاط زن و مرد را جز در مجلس محارم خانوادگی ندیده بودم.  
البته جهان خاتون از دری که در کنج تالار، ظاهراً به اندر و بیرون باز می‌شد،

وارد شده بود و در همان کنج، در پس یک پردهٔ تور که برایش آماده کرده بودند، نشست.

عبيد با بیتی از سعدی به او خوشامد گفت:  
کس در نیامدست بدین خوبی از دری

**دیگر نیاورد چو تو قرزند مادری**

مولانا عبيد با جهان خاتون سابقهٔ آشنائی دارد. قبل از ازدواج نامناسب و اجباری او با خواجه امین الدین، در مجلس شاه شیخ با هم مشاعره و مناظره داشته‌اند.

نگاهی به شمس الدین انداختم. دیدمش ساکت و بی حرکت، انگار همهٔ وجودش چشم شده و به زن جوان که تور گلنگی برسر داشت، دوخته بود.

غانم هم که از اولین لحظه به مهمان تازه خیره شده بود برای اینکه در خوشامدگوئی از عبيد عقب نمانده باشد، گفت:

- به قول منوچهری دامغانی:

آن کس که نباید، بِ ما زودتر آید      تو دیرتر آیی به بِ ما که بسایی سرهنگ سلطان که هیچ فرصتی را برای نیش زدن به غانم از دست نمی‌دهد، گفت:

- تو وقتی شعر می‌خوانی باید یک ترجمانی هم همراه بیاوری که شعرت را از زبان دامغانی به فارسی ترجمه کنند!

غانم گردن برافراشت که به او جواب بدهد. ولی شمس الدین، به تعصب زبان فارسی، براو پیشی گرفت:

- نه حضرت سرهنگ، این بیتی که غانم از منوچهری خواند، از قضا، احتیاج به ترجمان ندارد چون به فارسی دری خالص است.  
و عبيد اضافه کرد:

- که در میان عربی‌بازی‌های استاد منوچهری، بیتی مشخص و فاخر است.

چهره غانم باز شد. در مقابل، سر亨گ نگاه تندی به شمس الدین انداخت. عبید برای اینکه سر亨گ و غانم را از گفتگوی تازه‌ای مانع شود، گفت:

- یا باز به قول شیخ اجل:  
تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی

دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی

جهان خاتون با صدای آرام گوش نوازی گفت:

- بسیار ممنونم، حضرت مولانا. ولی این حضور شما شاعران

گرامی است که در رحمت را به روی من می‌گشاید.

غانم که در واقع کسی را جز خودش شایسته عنوان شاعر

نمی‌شناسد، تعارف زن جوان را به خصوص خطاب به خود دانست. و

برای دلبری از او خیز برداشت. از پر شال خود تکه کاغذی بیرون

آورد گفت:

- از قضا، من با الهام از همین بیت غزلی ساخته‌ام که هروقت اجازه

بفرمائی...

غانم قصیده‌سرایست و قصیده‌اش، که تکرار اوزان و الفاظ و

اصطلاحات گذشتگان است تا حدی قابل تحمل است. ولی

غزل‌هایش باعث آبروریزی غزل فارسی و مایه تمدن‌خواهی ادب

است. متأسفانه خودش این واقعیت را نمی‌فهمد. یکی از کسانی که

برای خنده و تفریح، او را در مجالس و محافل به خواندن غزل‌هایش

تشویق می‌کنند، شمس الدین است.

اینجا هم منتظر نماند که غانم کلامش را به پایان ببرد. با قیافه جدی

و هیجان ظاهری به استقبال رفت:

- آفرین، درود بر غانم. سراپا گوشیم، بفرما، حضرت امیرالشعراء!  
عبید، که با این شیوه شیطنت شمس الدین برای خنده، آشنائی دارد، به لحن ظاهراً ملامت گفت:

- چرا عجله می‌کنید؟ فرصت شعر خواندن زیاد است. صبر کنید  
خاتون گرامی عرق راهش خشک شود.  
به دنبال این پرخاش عبید چند لحظه سکوت برقرار شد. پس از آن  
جهان خاتون لب به سخن گشود:

- حضرت مولانا، من مدت‌هاست که در را به روی خودم بسته  
بودم و هیچ جا نمی‌رفتم. به قول شیخ اجل:  
گفتم به گوشدای بنشیتم ولی دلم

تشیید از کشیدن خاطر به سوی دوست

بعد از ماه‌ها اولین بار است که دوباره نغمه ساز می‌شنوم.  
امیر مبارز الدین شیراز پرقول و غزل ما را به ماتمکده‌ای مبدل کرده  
است. امروز به کرم عموم فخر الدین، پا به یوستان بهشت گذاشته‌ام که  
سعادت دیدار شما سالاران سخن را پیدا کرده‌ام.

جهان خاتون کلو فخر الدین را - شاید به عادات شاه شیخ - عموم  
فخر الدین خطاب می‌کرد. این اظهار لطف او خطاب به شاعران حاضر  
بود. ولی سرهنگ سلطان، که شاید لفظ «سالار» را گرفته بود، خود را  
مشمول این ابراز لطف دانست. سبیلی تاباند و گفت:

- سعادت سالاران است که به حضور خاتون گرامی مفتخر و مباھی  
باشند. در واقع اگر سالاری...

غانم که نتوانسته بود با خواندن شعرش خودی بنمایاند و  
نمی‌خواست عرصه را ترک کند، شمشیر تملق را از نیام کشید و

به میان صحبت سرهنگ دویل:

- امروز که دولت دیدار بزرگ ترین شاعرۀ عصر نصیب ما شده،  
می خواهیم از حضورش تمنا کنیم آن غزلش را که امروز تا روم و ری  
همه جامی خوانند و تحسین می کنند، برای ما بخواند. آن غزل ناب با  
مطلع:

ای مثل چشم مستت چشم فلک ندیده

نقش خیال رویت بر لوح جان کشیده

من نگاهی به سوی شمس الدین افکندم که عکس العمل او را در  
مقابل این خودنمایی تملق آمیز غانم ببینم. دوست من در حالیکه  
همچنان چشم به زن جوان دوخته بود، پیشنهاد غانم را با شعف  
آشکار تأیید کرد.

جهان خاتون در مقابل این تملق و تمای غانم سری تکان داد و  
گفت:

- جائی که بتوان شعر مولانا عبید و شمس الدین حافظ را شنید،  
شعر خواندن من ترک ادبست. این غزل را هم که یاد کردم، من  
به استقبال غزل شمس الدین حافظ ساخته ام. آن که می گوید:  
دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده

صد ماهرو زرشکش جیب قصب دریده

باز نگاهی به شمس الدین انداختم. چهره اش شکفت. تبمی از  
رضایت بربهایش نقش بت. دهن باز کرد که چیزی بگوید. اما  
غانم به او مهلت نداد. گفت:

- مولانا عبید و شمس الدین و دیگران هم از خاتون گرامی همین  
تمنا را دارند.

Ubید که آهته یا فخر الدین صحبت می کرد، تا اسم خود را شنید،

سریلنگ کرد:

- از عبید چه فرمودی، حضرت غانم؟

سرهنگ به میان صحبت پرید و گفت:

- غانم امروز وکیل و وصی همه شده، به کسی فرصت نمی‌دهد که یک کلمه جاکند.

ولی جهان خاتون به طوری که انگار این مکالمه را نشنیده، دنباله کلام پیشین خود را گرفت:

- من به اشتیاق و تمنای شنیدن شعر حافظ اینجا آمدهام. کجایی شمس الدین؟ چرا زیان درکشیده‌ای؟ چرا چیزی نمی‌گوئی؟

شمس الدین تبسی بربل، به جای جواب، بیتی از سعدی خواند:  
عجب است با وجودت که وجود من بماند

تو به گفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

غانم که به هیچ عنوان نمی‌خواست میدان دلبری را ترک کند،  
به میان صحبت آنها دوید و گفت:

- منو چهری دامغانی می‌فرماید: ای لعبت حصاری...

سرهنگ بالحن تندي کلام او را قطع کرد:

- وقتی خاتون گرامی جوابت را داد، دیگر پای دامغانی و سمنانی به میان کشیدن بی ادبی است. وانگهی با حضور مولانا عبید خیال

نمی‌کنم جای دخالت تو باشد، حضرت غانم!

غانم سرخورده بالحن خشم آلو دی جواب داد:

- اینجا میدان جنگ هم نیست که جای دخالت تو باشد. هر چند

آنجا هم جنگاوری ات را در دفاع از ولی نعمت دیدیم!

Ubaid سر خود را به خوردن میوه گرم کرده بود. شمس الدین که منتظر این بگومگوها برای خنده است، با نگاه علاقه‌مند طرفین را

به ادامه مشاجره تشویق می‌کرد. ولی کلو فخر الدین دخالت کرد. و مثل همیشه که حق را به هردو طرف دعوا می‌دهد، گفت:

- حضرت غانم نظری دارد، سرهنگ هم ملاحظاتی، ولی شاید بهتر باشد بگذارید خاتون گرامی راحت باشد. هر طور خواست باشد، هرچه میل داشت بخورد و هروقت خواست شعر بخواند.

جهان خاتون که پیدا بود از پرحرفی غانم و سرهنگ و خاموشی شمس الدین به تنگ آمده گفت:

- من برای شعر خواندن نیامده‌ام. برای شعر شنیدن آمده‌ام. آمده‌ام شعر شمس الدین حافظ را که از دیگران شنیده‌ام از زبان خودش بشنوم.

و بعد، برای اینکه دیگر به غانم که دهن باز کرده بود، فرصت چون و چرا ندهد، افزود:

- ساز این استاد گرامی در مقام عشق، التماس غزل دارد.  
حضور جهان خاتون و سر و صدای گفتگو نغمه ملایم بربط را از یاد برده بود. نوازنده که حاضران را به نام نمی‌شناخت، با شنیدن اسم شمس الدین حافظ و دنبال کردن سیر نگاه‌ها، انگار ناگهان او را شناخت. با هیجان سری در مقابل او فرود آورد و با حرارت بیشتری به نواختن نغمه دلنشیینی که آغاز کرده بود، ادامه داد. و پس از پیشدرآمد، برای تشویق شمس الدین به خواندن، در حالیکه چشم به او دوخته بود، با صدای خسته‌گرفته‌اش شروع به خواندن غزلی از سعدی کرد:

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر  
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می‌نمم از منزل پای

حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

نگاهی به سوی شمس الدین انداختم. چشم به روی جهان خاتون داشت. شمس الدین وقتی غزل سعدی می‌شنود، یا خودش می‌خواند، از زیبائی کلام مست می‌شود. شنیدن شعر سعدی، همراه با نوای سازی دلنشین، چشم به روئی زیبا، حکایت مستی در مستی و از خود بی خبری بود. ولی من دیگر نگران نبودم. حال و هوای مجلس به سوی شعر و ترانه گشته و خطر بحث و جداول‌های آسیب‌رسان دور شده بود.

بریط‌نواز که روزهای سختی را در فرار و اختفا از ترس جان‌گذرانده بود، انگار همه سوز و رنج درونش را در دو بیت آخر غزل ریخت:  
هر صبحی غمی از دور زمان پیش آید

گوییم این نیز نهم بر سر غم‌های دگر

باز گوییم نه که دوران حیات این همه نیست

سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

چهره‌اش به شوق هنرمنای در حضور شاعران رنگ گرفته بود، با حرارت به نواختن ادامه می‌داد. من هم مثل دیگران، مجدوب پنجه شیرین او سراپا گوش بودم. اما وقتی بعد از یک چهار مضراب، شعر دیگری را با آهنگ ضربی شروع کرد، دهنم از تعجب باز ماند: صوفیان وا ستدند از گرومی همه رخت

دلق مابود که در خانه خمار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد

قصه ماست که در هرس بازار بماند

در حالیکه بریطزن خواننده، بیت دوم را با شور و شوق بسیار

تکرار می‌کرد، دیدم که شمس الدین مشغول جهان خاتون زیبا توجهی به این صورت غیرعادی شعرش نکرد، نگاه مضطربی به سوی مولانا عبید انداختم. نگرانی مرا فهمید و با اشاره سر و دست به خونسردی دعوت کرد.

خدایا! این بیت راجع به فقیر محتسب آنقدر زنده شده که به مطری فراری هم رسیده است؟

### شمع جمع

زیاد فرصت نشده که به خطرات انتشار این بیت فکر کنم. زیرا غانم که پیدا بود اندازه نگه نداشته، گفت:

- از قضا غزل تازه من هم که کم و بیش همین وزن را دارد از نظر مضمون هم به نوعی در همین زمینه هاست، به افتخار حضور خاتون گرامی در اینجا می‌خوانمش.

ضمون گفتن، دوباره تکه کاغذ را از پوشال خود درآورده بود. در حالیکه شمس الدین با نگاه خندان و منتظر چشم به دهان غانم دوخته بود، جهان خاتون با لحن ملایم دلجوئی گفت:

- استاد غانم، غزل تو را هم می‌شنویم. اگر اجازه بفرمائی...  
ولی غانم به راه افتاده بود:

- دلبرا زلف پریشان تو در دست...

سرهنگ وقت را برای نیش زدن به غانم فرصت شمرد. کلام او را برید:

- این شعر را که صد سال است همه شنیده‌اند. تارگی اش کجاست؟  
عبید با خنده گفت:

-منتظرت این است که از شعرای متقدم است؟

این مزاح عبید جهان خاتون را به خنده و شمس الدین را به فقهه  
انداخت. غامم بعد از نگاه زهرآلودی به شمس الدین، دهن باز کرد که  
چیزی بگوید ولی کلو فخرالدین به او فرصت نداد. دستی به شانه  
شمس الدین زد و گفت:

-بیش از این خاتون عزیز ما را در انتظار نگذار، شمس الدین!  
شمس الدین شروع به خواندن کرد و بریطناواز با چهره‌ای شکفته و  
خوشبخت او را همراهی کرد.  
دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود

تاكجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود  
رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی  
جاماهای بود که بر قامت او دوخته بود  
کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سگین دل

در رهش مشعله از چهره برافروخته بود  
گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم  
که نهانش نظری با من دلوخته بود  
دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت

الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود  
یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد  
آنکه یوسف به زرن ناصره بفروخته بود  
گفت و خوش گفت برو خرقه بوزان حافظ  
یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

احسنات‌های مکرّر کلو فخرالدین در فضای تالار طنین انداخت.

پس از او جهان خاتون آمسته گفت:

- هزارآفرین، شمس الدین! آرزو داشتم که دویاره صدایت را بشنوم.

بربطنواز که بیش از پیش گرم شده و سر شوق آمده بود، در مقام دیگری شروع به نواختن و خواندن کرد:

جمع خوبی و لطف است عذر چو مهش

لیکش مهر و وفا نیست خدایا بدھش

دلیرم شاهد و طفل است و بمهبازی روزی

بکشد زارم و در شرع نسایاشد گنهش

این دو بیت از یک غزل شمس الدین بود. خواننده چون ظاهرآ

بیش از این دو بیت از غزل نمی‌دانست بیت دوم را تکرار کرد. انگار

این مضمون خاطره‌ای را در ذهن جهان خاتون زنده کرد. زیرا

تغییر حالت او را همه متوجه شدیم. حتی برق اشک‌های غلتیده

برگونه‌اش را از پشت تور نازک دیدیم. کلو فخرالدین با نگرانی پرسید:

- چه شد، خاتون عزیز؟ مشکلی پیش آمد؟

بربطنواز هم که متوجه حال غیرعادی زن جوان شده بود، با این

سؤال فخرالدین، دست از نواختن برداشت. ولی جهان خاتون که

انگار از مجلس غایب شده بود، زیرلب چیزی گفت که مفهوم نشد.

شمس الدین چیزی نمی‌گفت. نگاهش از جهان خاتون به طرف من

برمی‌گشت. گوئی از من چاره‌جوئی می‌کرد که چه کند و چه بگوید.

در میان همهمه مجلس، غانم صدا را بلند کرد:

- اگر خاتون گرامی فکر می‌کند که کاری از دست ما برمی‌آید...

جهان خاتون کلام او را برید:

- ناراحتی مرا عفو کنید! این روزها حتی لفظ طفل مرا منتقلب

می‌کند. به یاد قتل طفل هفت ساله‌ای می‌افتم که مادرش با من دوستی دارد. برای تصرف شیراز طفل هفت ساله را کشتند. حضرت غانم، کاری که از دست تو برمی‌آید، کاری که از دست همه آدمیان برمی‌آید، این است که ساکت نمانید. بگوئید و بپرسید در کدام کیش و آئین طفل هفت ساله را به تناص جرم پدر می‌کشند؟ تو، کلو فخرالدین که به حضرت سلطان جدید راه داری، این را از خود او بپرس!

کلو فخرالدین کوشید که موضوع را مختصر کند:

- این خبرها از شایعات است. نباید به آنها توجه کرد.  
سرهنگ سلطان و غانم نیز به تأیید میزان گشودند. این همصدائی انگار بزرن جوان گران آمد، به تنی گفت:

- نه، واقعیت است، عموم فخرالدین. من مواقع را از مادر بچه که خون گریه می‌کرد شنیدم. چون محمد الدین بن‌دامیری، موقع محاصره شیراز، نقض عهدی کرده، سلطان مبارز، نایب خلیفه عباسی، پسر هفت ساله او را به دست خود کشته است. اگر فردا، امیر علی سهل ده ساله، پسر شاه شیخ را، که می‌گویند در شیراز پنهانش کرده‌اند، پیدا کند، آیا همان سرنوشت را نخواهد داشت؟

عبدی، که مثل من نگران اظهار نظر شمس الدین درسارة قساوت امیر مبارز بود، خواست چیزی بگوید ولی غانم به او فرصت نداد.  
گفت:

- شایع است که امیر علی سهل را از شیراز بیرون برده‌اند.

کلو فخرالدین هم برای دلداری جهان خاتون گفت:

- به فرض اینکه باشد و پیدا شکنند، چه با امیر مبارز برای تسهیل مصالحه او را پیش پدرش بفرستند.

شمس الدین خاموش بود و من نگران طغیان زیان او بودم. زیرا که

می دام چشم های اشکبار یک زن برصیبیت یک طفل، در وجود او  
چه طوفانی برپا می کند. حساسیت او را می شناسم.

نظری به سوی عبید انداختم که شاید برای تغییر موضوع صحبت  
دخالت کند. ولی کلو فخر الدین دنباله کلامش را گرفت و گفت:

- شیخ سعدی می فرماید:

گر روی در دهان شیر و پنگ نخورندت مگر به روز اجل  
عبید که مترصد بود به نحوی به این فضای غم آسود پایان بدهد،  
خندهای کرد و گفت:

- پس آن همشهری ما بی جهت از ترس شیر نعره می زد و آن سرو  
صدارا می کرد. قزوینی به جنگ شیر می رفت نعره می زد و تیز می داد.  
گفتند نعره چرا می زنی؟ گفت تا شیر بترسد. گفتند چرا تیز می دهی؟  
گفت من نیز می ترسم.

قهقهه ناگهانی و از ته دل شمس الدین، جهان خاتون و بعد دیگران  
را به خنده انداخت و حال و هوای غمزده مجلس را عوض کرد. استاد  
سلیمان که از نواختن دست کشیده بود، همان پرده را پس گرفت.  
شمس الدین به اشاره ای، از نوازنده سازش را خواست و استاد سلیمان  
با فرود آوردن سر، ساز را بهدو دست تقدیمش کرد. او آن را گرفت و  
بعد از درآمد کوتاهی در پرده عراق، شروع به خواندن کرد.

یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست

جان ما سوخت بیرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برآنداز دل و دین من است

تا هم آغوش که می باشد و همخانه کیست

بساده لعل لیش کز لب من دور مباد

راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو  
 باز پرسید خدارا که بهیروانه کیست  
 می‌داند هرکش افسونی و معلوم نشد  
 که دل نازک او مایل انسانه کیست  
 بارب آن شاهو ش مادرخ زهره جین  
 ذر یکتای که و گوهر یکدانه کیست  
 گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو  
 زیرلب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

شمس الدین ساز را زمین گذاشت. سر بلند کرد و نگاهی به سوی  
 جهان خاتون انداخت. من هم نگاه او را دنبال کردم. زن جوان انگار  
 اشک‌هائی را از گونه‌ها پاک می‌کرد. اما چهره شکفته‌اش نشان می‌داد  
 که اشک شوق و حال از شنیدن غزل زیبا و صوت دلنشین است. با  
 صدائی آهته ولی لرزان از هیجان گفت:  
 - حبّذا، آغرين، چه بگويم شمس الدین؟ آفرين خدای برپدری - که  
 تو پرورد و مادری که تو زاد.

به رغم فاصله شادی که با بحث قبلى پیش آمده بود، من همچنان  
 نگران بودم که به دنبال موضوع گذشته کسی چیزی بگوید و  
 شمس الدین در حضور غانم و سرهنگ سلطان که به صداقت  
 هیچکدام چندان اعتمادی نداشتم، بی‌پروا قساوت حیوانی  
 امیر مبارز الدین را عنوان کند.

خوشبختانه کلو فخر الدین - که او هم مثل من از نوشدن بحث  
 می‌ترسید - از لحظه‌ای سکوت استفاده کرد و به نقل حکایت ورود  
 عبید و اظهار تسلیت او پرداخت. عبید میوه‌ای در دهان گذاشت و

## دنبال کلام او را گرفت:

- تسلیت من بی دلیل نبود. چند روز پیش به عیادت مولانا شرف الدین - که از بنی اعمام کلو فخر الدین است - رفته بودم. به بالینش که رسیدم در وضع اختصار بود وقتی چشم باز کرد، از حالش پرسیدم. گفت اطباء خون گرفتن فرمودند اثر نکرد حُقْنَةٌ شراب تجویز کردند، فایده نبخشیده. پرسیدم حال چگونه‌ای؟ گفت این قدر می‌دانم که بعد هشتاد سال مست و کون دریله به حضرت حق خواهم رفت. امروز وقتی اینجا رسیدم، مجلس فخر الدین را بی‌ساز و مطرب دیدم، پنداشتم مولانا شرف الدین با همان وضع نامناسبی که می‌فرمود، راهی حضرت حق شده است. اما بعد شنیدم که بحمد الله از خطر جسته و عزم رحیلش بدل به اقامت شده است.

قهقهه همصدای جهان خاتون و شمس الدین، غانم را هم به خنده بدصدائی آنداخت و سرهنگ سلطان را که چرت می‌زد کمی بیدار کرد. دیگر از فضای اندوهبار مجلس اثری نمانده بود.

نوازنده نواختن را از سر گرفت و چند بیتی از یک غزل سعدی خواند که شور و حال و گرمی بیشتری به مجلس داد:

هرگلی نو که در جهان آید	ما به عشقش هزار دستانیم
هرچه گفتمی جز حکایت دوست	در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بی وجود صحبت یار	همه عالم به هیچ نستانیم

## مهمان ناخوانده

اما در این موقع پیشامدی به این شادی و نشاط بازیافته مجلس پایان داد. خدمتکاری آمد و زیر گوش کلو فخر الدین چیزی گفت. صاحبخانه پس از لحظه‌ای تردید گفت:

- خواجه شهاب ما، که همه می‌شناسید، از راه رسیده است. اگر خاتون عزیز مانعی نمی‌بیند، چند لحظه به ما ملحق بشود. چند روزی به سفر می‌رود. برای خدا حافظی آمده است.

صاحبخانه حق داشت. کسی نیست که خواجه شهاب وا، که از توانگران بنام شیراز و برادر همسر کلو فخرالدین است، نشناشد. این مرد که املاک فراوان دارد، از تولیدکنندگان و بازرگانان عمدۀ غلات فارس است. می‌گویند که به رغم خوبیش با کلو فخرالدین و بهره‌وری فراوان از مساعدت‌ها و نعمت‌های شاه شیخ، در مدت محاصره چند ماهه شیراز ارزاق مورد نیاز لشکریان امیر مبارز الدین را پنهانی تأمین می‌کرده است.

جهان خاتون به شنیدن این پیشنهاد، از جا برخاست و با خوشروئی گفت:

- قدم و مقدمش مبارک باشد. اگر در انتظارم نبودند من هم دیدارش را مفتنم می‌شمردم. ولی باید به خانه برگردم، عموم فخرالدین.

شمس الدین دهان باز کرد که به اعتراض چیزی بگوید. ولی زن جوان به ظرافت او را با کلام سعدی ساكت کرد:

- می‌روم و زسر حسرت به قفا می‌نگرم، شمس الدین. می‌روم و با اشتیاق انتظار دیدار دوباره حافظ خوش لهجه خوش آواز را می‌کشم. شمس الدین که از این جدائی ناگهانی چهره درهم کشیده بود، تبسمی برلب آورد و بیتی از سعدی را بدرقه راه او کرد:

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم غانم که نمی‌خواست آخرین فرصت دلبری را از دست بدهد، مستانه بیتی از سعدی را شروع کرد:

خوش می روی به تنها، تنها فدای جانت...

و در انتظار مصرع دوم که به یاد نمی آورد، دو سه بار خوش  
می روی به تنها را تکرار کرد. عبید، که هیچ فرصتی را برای ریشخند  
آدم‌های نظری او از دست نمی دهد، دنباله شعر را به این صورت  
تکمیل کرد:

مدھوش می گذاری غانم برآستانت

غانم هم بلاراراده تکرار کرد:

- مدھوش می گذاری غانم بر...

ولی ناگهان براثر خنده ملايم جهان خاتون و شمس الدین و قهقهه  
بد صدا و تصنعي سرهنگ، متوجه اشتباه خود شد و با جسارت  
ستانه به عبید اعتراض کرد:

- حضرت مولانا، خیال نمی‌کنم مزاح با شعر شیخ سعدی مجاز  
باشد.

Ubید با خنده جواب داد:

- اولاً تو هر بار شعری از هرشاعر دیگری بخوانی، تن منو چهری  
دامغانی از بی وفائی ات در گور می لرزد. ثانیاً چون معطل کردی، گفتم  
شاید می خواهی با تضمین غزل شیخ، شعری در شرح حال خودت  
بسازی.

باز صدای خنده شمس الدین بلند شد. غانم نگاه تندي به او  
انداخت. رفت که چیزی بگوید، ولی جهان خاتون فرصت نداد،  
گفت:

- حضرت غانم، امیدوارم غزلت را که فرصت نشد بشنویم، وقت  
دیگری سعادت شنیدنش را پیدا کنیم.  
چهره گرفته شاعر باز شد. اما لحظه‌ای بعد به علت وداع گرم جهان

خاتون با شمس الدین، باز درهم رفت:

- خدا حافظ شمس الدین، آرزو دارم که باز پیش بباید که کلک  
خیال انگیزت جان و دلمان را به آسمان‌ها ببرد.

بعد با دیگران وداع کرد. کلو فخر الدین مهمان زیبای خود را بدرقه  
کرد.

غانم در آخرین لحظه خواست چیزی بگوید ولی فرصت نکرد.  
خواجه شهاب از در دیگر به تالار قدم گذاشت. با عبید و سرهنگ  
اظهار آشنائی و احوال پرسی کرد. و با حرکت سر و نگاه پرسشگر از  
هویت حاضران مخصوصاً من جویا شد. سرهنگ سلطان با معرفی  
شمس الدین شروع کرد. خواجه شهاب میوه درشتی در دهان گذاشت  
و گفت:

- بله، شمس الدین حافظ را می‌شناسم. همینجا او را دیده‌ام.  
غانم را هم می‌شناسم. شنیده‌ام شاعرند و شعرهای خوبی  
می‌گویند...

Ubied به میان کلامش دوید و از مقصد سفرش پرسید. پیدا بود که  
می‌خواست زودتر ما را از مزاحمت حضور این فرد عامی خلاص  
کند. خواجه شهاب بعد از بادگلوبی صدادار، توضیحاتی درباره سفر  
چند روزه‌اش داد. بعد میوه دیگری در دهان گذاشت و گفت:

- شنیدم جهان ملک خاتون هم اینجا بوده. خدا کند باد خبرش را  
به گوش داروغه ناصر الدین عمر، ترسانده باشد!

این یادآوری حضور جهان خاتون و اشاره او به خطر اطلاع داروغه  
از آن، نگرانم کرد. ولی فرصت تأمل درباره گفته او را نیافتم. زیرا،  
خواجه همچنان ایستاده، به عنوان جواب سؤال عبید که از احوالش  
پرسید، دفتر مدح و ثنای سلطان جدید را باز کرد. از نظم و امنیت در

شهر و مقایسه با نامنی گذشته، داد سخن داد. سرهنگ سلطان هم که به یقین از روابط نزدیک این شخص با امیر مبارز مطلع بود، وقت را برای باز کردن راهی به دربار جدید مقتضم شمرد و با او هم صدا شد. خواجه شهاب از شجاعت و لیاقت و حمیت امیر مبارز می‌گفت و سرهنگ تأیید می‌کرد. غانم هم که تحت تأثیر محیط تازه قرار گرفته بود به جمع آنها پیوست. عبید با نگاه ما را به بردباری دعوت کرد.

کلو فخر الدین به تالار برگشت. سعی کرد به عادت همیشه، میانه را بگیرد و بین بدگوئی از حکومت سابق و مدح و ثنای حکومت لاحق تعادلی برقرار سازد. ولی خواجه شهاب کوتاه نمی‌آمد و بر معایب دوران سلطنت شاه شیخ پای می‌فرشد. از بهبود نظافت معابر به همت داروغه جدید و آلودگی فوق العاده شهر در دوران گذشته حکایت می‌کرد:

- نامنی قابل تحمل نبود. عسман شریک دزدها بودند. نه تنها سارقین مکرر به خانه ما دستبرد زدند و انبارهای غلات ما را چند بار خالی کردند، موش‌ها هم به جان ما افتاده بودند. پارسال ما برای مصرف خانواده پنجاه من گندم مرغوب در خانه داشتیم، تا خبر شدیم موش‌ها تمامش را خورده بودند.

مولانا عبید که منتظر فرصتی برای زدن نیشی به تاجر پر مدعای بود، با خنده گفت:

- ولی حضرت خواجه، از قضا ما هم پارسال پنجاه من گندم در خانه داشتیم، تا موش‌ها خبر شدند، خودمان تمامش را خورده بودیم.

قهقهه شمس الدین همه را به خنده انداخت مهمان تازه، پس از یک خنده اجباری و اخورده و نگاه تنی به شمس الدین، به قصد

دیدار خانواده فخرالدین به‌اندرون رفت.

من لحظه می‌شمردم که زودتر این مجلس را که دیگر خسته‌کننده شده بود ترک کنم. شمس‌الدین هم برای رفتن بی‌تابی می‌کرد. ولی عبید هنوز سر جایش نشسته بود و ما منتظر بودیم که او صلای رفتن بدهد. عاقبت دهن باز کرد:

- حضرت سرهنگ، می‌شنیدم که با خواجه شهاب از محاسن امیرمبارز می‌گفتید.

- آنچه می‌گفتم، عقیده و اعتقاد من است، حضرت مولانا.

Ubid گفت:

- شنیدم که از رحم و شفقت امیرمبارز می‌گفتی، اگر باد به گوشش برساند که تو به رحم و شفقت او اعتقاد داری کارت تمام است. راهت به دریار او برای همیشه سد خواهد شد. تمام کسانی که امروز از خوان نعمتش برخوردارند آنهاei هستند که خونریزی و خونخواهی و سخت‌دلی اش را تمجید و تحسین کرده‌اند.

و بلافاصله رو به غانم کرد:

- حضرت غانم، چرا رفیق قدیمت را دلالت نمی‌کنی که اعتقادش به بیراهه نرود؟ چرا با کلام منوچهری دامغانی آشناش نمی‌کنی که درباره خصایل پادشاه می‌فرماید: «فرق بُرّ و سینه‌سوز و دیده‌دوز و مغزین» - تا اعتقادش را اصلاح کند.

سرهنگ سلطان گردن راست کرد که جوابی بدهد. ولی عبید به او فرصت نداد. خنده‌ای کرد و دستی بهم زد و گفت:

- هرچند بهتر است به اعتقادات دیگران کاری نداشته باشیم و با اجازه حضرت کلو فخرالدین رفع زحمت کنیم.

وقتی بلند می‌شدیم سرهنگ چیزی گفت که در میان سروصدای

برخاستن درست شنیده نشد. شمس الدین که سعی می‌کرد خنده را در گلو حبس کند، دست عبید را گرفت و او را کمک کرد که از جا بلند شود.

### ماجراهای دربار

کلو فخر الدین از سرهنگ سلطان خواست که غانم را که تلو می‌خورد تا خانه اش همراهی کند. در باع، آن دو جلوتر از ما به راه افتادند. وقتی به طرف در خروجی می‌رفتیم، صاحب خانه و شمس الدین هم از من و عبید جلو افتاده بودند. البته مولانا عصازنان به کندی راه می‌رفت. ولی کلو فخر الدین هم به عمد پا تند کرده بود که دنباله صحبت با شمس الدین را بگیرد. من به حکم ادب خاموش بودم. مولانا ناگهان سکوت را شکست و آهته گفت:

- برای شمس الدین دل نگرانم.

گفتم:

- گمانم دل نگرانی حضرت مولانا بابت خطری است که از ناحیه غزلها...

کلام را بردی:

- البته خطر اشعار این جوان ناشنیده پند کم نیست. به خصوص در این ایام که دشمنانش اشعار گذشته اش را هم ترویج می‌کنند. ولی به هر حال من خطر دیگری را معاینه می‌بینم که از خطر غضب امیر مبارز کمتر نیست و آن خطر عراقب نزدیک شدن شمس الدین به جهان ملک خاتون است. من از مدت‌ها پیش می‌دانستم که این دختر با تمام وجود آرزو و اشتیاق دیدار شمس الدین را داشت. و امشب دیدی و دیدیم که از دیدن او به چه حدی از شور و شوق و

جذبه رسیده بود. من اگر شهر بودم نمی‌گذاشتم کلو فخر الدین آنها را با هم به مهمانی دعوت کند. البته کلو چون می‌خواهد هر طور هست شمس الدین را به دربار امیر مبارز بکشاند، برای نرم کردن او این مهمانی را به این شکل ترتیب داده است. از من هم امروز وقتی رسیدم خواست که شمس الدین را نصیحت کنم. حالا از این می‌ترسم که شمس الدین، که دیدم سخت تحت تأثیر این دختر قرار گرفته، سعی کند که خود را به او برساند. این نزدیکی اتفاقی خطرناک است. نزدیک شدن آتش و پنبه است که می‌سوزاند.

گفتم:

- ولی شمس الدین و جهان خاتون هردو آزادند و گمان نمی‌کنم  
که...

عبدیل بازوی مرا گرفت و کلامم را قطع کرد:

- شمس الدین شاید، ولی جهان ملک خاتون هیچ وقت این قدر مقید نبوده است. معلوم می‌شود تو از ماجراهای دربار شاه شیخ زیاد خبر نداری. من تکرار این حکایت‌های زنانه را زیاد دوست ندارم. اما به خاطر شمس الدین و تأثیری که تو می‌توانی در او داشته باشی، بیا تا برایت نقل کنم.

مولانا آنگاه روی تنه درختی که کنار خیابان باع افتاده بود نشست و گفت:

- چرا کلو ناصر الدین عمر، دروازه مورستان را به روی امیر مبارز باز کرد؟ برای اینکه شاه شیخ به تحریک و توطئه خواجه امین الدین، شوهر جهان خاتون، قصد کشتن او را کرد. که البته به موقع توانست از دست میر غضب فرار کند. اما چرا خواجه امین الدین به تحریک و توطئه علیه کلو عمر دست زد؟ گویا قضیه از این قرار است که پارسال

کلو عمر که آوازه جمال جهان خاتون را شنیده، او را از شاه شیخ خواستگاری کرده، ولی شاه شیخ نپذیرفته و بعد، دختر جوان را مجبور به همسری خواجه امین الدین کرده است. دشمنان کلو عمر در دربار، دروغ یا راست، به امین الدین رسانده‌اند که کلو عمر قسم خورده که هر طور هست سایه این شوهر ناخواسته را از سر جهان خاتون کوتاه کند. امین الدین هم آن توطئه علیه کلو عمر را ترتیب داده است.

در این موقع صاحبخانه که به اتفاق شمس الدین، حوض را دور می‌زد، از دور برای معطل کردن از عبید عذر خواست. مولانا دستی بلند کرد و گفت:

- نه، صحبتتان را بکنید. ما عجله‌ای نداریم.  
سپس دنباله صحبت با مرا گرفت:

- بعد از فرار شاه شیخ و امین الدین از شیراز و مطلقه شدن جهان خاتون، کلو عمر نزد سلطان جدید شفاعت کرده که جهان خاتون را، با آنکه برادرزاده شاه فراری است، چون مورد علاقه اوست، مشمول عفو قرار دهد. با این احوال، زن جوان زیر بار ازدواج با او نرفته است. اما کلو عمر که اصولاً برای زن جماعت حق انتخابی قائل نیست و از طرفی این زن را ملک طلق خود می‌داند، معتقد است که عاقبت به مقصود خود می‌رسد. ولی تا آن موقع هیچ نوع رقابتی را نمی‌پذیرد. و در اطراف خانه جهان خاتون جاسوس‌هائی گماشته که هر حرکتش را به او گزارش کنند. امروز هم او بعد از امیر مبارز مقندرترین فرد تمام فارس است. علاوه بر اینکه آدمی به نهایت خودخواه و سختگیر و بی‌رحم است. به این علت است که وقتی خواجه شهاب گفت خدا کند خبر شرکت جهان خاتون در مهمانی به گوش داروغه کلو عمر

نرسد، من واقعاً نگران شدم. چون خواجه شهاب هم در جریان این ماجرا هست. این حکایت طولانی را گفتم تا خطر را به راستی بشناسی و تامی توانی شمس الدین را از این بابت مراقبت کنم. خود من هم اگر لازم بشود به او هشداری خواهم داد.

صاحبخانه و شمس الدین هم به ما پیوستند. شمس الدین اظهار اشتیاق فراوان به دیدار مجدد مولانا کرد. عبید وقتی معین نکرد ولی مژده داد که در شهر خواهد ماند و خودش در این باب اشاره‌ای خواهد کرد. کلو فخر الدین با استفاده از صحبت شمس الدین با عبید، مرا به کناری کشید و فراوان توصیه کرد که تا می‌توانم شمس الدین را برای قبول تقرب سلطان جدید نصیحت و تشویق کنم.

در راه مراجعت می‌خواستم هشدار عبید را با شمس الدین در میان بگذارم. ولی وقت بسیار نامناسبی بود. زیرا که هیچ گوش شنیدن نداشت. می‌خواست خود حرف بزند. از جهان خاتون که تمام ذهنش را اشغال کرده بود، می‌گفت. صدای جهان خاتون، خنده جهان خاتون، نگاه جهان خاتون... تنها حرف جدی که در این میان از او شنیدم این بود که کلو فخر الدین به او گفته بود که کلو عمر چشم به جهان خاتون دارد و در این باب بسیار متعصب است. از زمینه مساعد استفاده کردم و گفتم:

- مولانا عبید هم از این بابت نگران آینده جهان خاتون است.

ولی شمس الدین بیش از آن در طریق خیال خود محصور بود که اشاره مرا بگیرد. انگار حتی صدای مرا نشنید. با شوق و ذوقی کودکانه گفت:

- د نشنیدی، کاکو! می‌گفت جهان خاتون اگر با وجود همه خطرها در شیراز مانده برای این است که جای دیگر شمس الدین حافظ

نیست.

دهن باز کردم که چیزی بگویم ولی او مهلت نداد:

- فکر نمی‌کنی کلو فخرالدین این را برای دلخوشی من می‌گوید؟

گفتم:

- فخرالدین برای کشیدن تو به بارگاه سلطان جدید حاضر است

خیلی امتیازها بدهد. البته علاقه جهان خاتون به شعر تورا امروز همه احساس کردند و فکر می‌کنم غانم از آن هیچ خوشش نیامد. ولی در

این باب اگر گوش بدھی می‌خواهم راجع به موضوع...

شمس الدین دست جلوی دهان من گذاشت و شادمانه گفت:

- نگو! دنگو! هیچ نگو گلندا! این غزل را گوش کن!

و بی آنکه منتظر بشود شروع به خواندن کرد:

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش

دلم از عشوه یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری بود وجود تو لطیف

همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح

چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پرنتش و نگار

هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

در ره عشق ز سیلا ب فنا نیست گذار

کرده‌ام خاطر خود را به‌تمای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری

مسی کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هرسو خطرست  
مسی رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

زیبائی غزل که با صدائی از دل برآمده خوانده می‌شد، برای مدتی نگرانی ام را از یادم برداشت. ولی در خانه از آندیشته این دلستگی تازه شمس الدین به جهان خاتون - که به قول سعدی «مطعم نظرش جائی خطرناک و مظنة هلاک» بود - فارغ نمی‌شد. نظر دوختن به زنی آن قدر مورد توجه و خواست کلو ناصر الدین عمر، داروغه خودخواه و قادرقدرت و بی‌گذشت، خطر بزرگ تازه‌ای برخطرهای موجود می‌افزود.

### مجلس مشکلات

بعد از مهمانی کلو فخر الدین، من به دستور پدرم به سرکشی ملک کوچکی که در محمود آباد داریم رفتم. روزی که به شهر برگشتم، قبل از هر کار به قصد دیدار شمس الدین از خانه به راه افتادم. وقتی از مقابل دارالشفاء عضدی، که با خانه ما فاصله زیادی ندارد، رد می‌شدم. صدای هیاهوئی از جانب حیاط وسیع دارالشفاء شنیدم. خبلی زود دانستم که صدا از جمعیتی بود که برای شرکت در مجلس حل مشکلات آمده بودند.

باید توضیحی درباره این مجالس حل مشکلات - در زبان عامه مجلس مشکلات - بدهم.

امیر مبارز الدین مظفری برای آنکه آوازه کشورداری اش به همه جا، به خصوص به گوش خلیفه عباسی مصر برسد و زمینه برای ایجاد حکومتی سرتاسری بر تمام ایران ایلخانی، تحت توجه و حمایت

معنوی خلیفه فراهم بشود - به تلقین ندیم و مشاور نزدیکش رکن صاین - حکم کرده که هریک از کلوهای هریک از هفده محله شیراز، به نوبت در یک محل عمومی در محله خود مجلی ترتیب بدهد که در آن قاطبه اهل محل با حضور کلو و معتمدان محل و یکی از ناییان احتساب و شحنگی، مسائل و مشکلات روزمره زندگی، مثل امور مربوط به تأمین نان و گوشت و ارزاق، آبرسانی، امنیت و غیره رامطرح نمایند و نایب احتساب ضمن آشنا شدن با کمبودها و بی‌نظمی‌ها، به سؤالات مردم پاسخ بدهد. البته این سؤال و جواب بهانه‌ای است برای اینکه ایادی شناخته و ناشناخته سلطان، رفاه و امنیت و بهروزی اهالی شیراز، را در مقایسه با شهرهای دیگر، زیر سایه پادشاه بیدار و دین پرور تحسین کنند. به این سبب غالب سؤال کنندگان هم مثل پاسخ دهنده‌گان، مأموریتی از پیش تعیین شده دارند. به هر حال، چون نان و خرما و گاه شریتی هم هست مردم استقبال می‌کنند. آن روز ضمن عبور، ناگهان چشمم به پسر دباغ جعفرآبادی همسایه شمس‌الدین افتاد، که به اتفاق مرد دیگری وارد حیاط دارالشفاء می‌شدند. مرد همراه او را، به رغم کلاه بزرگی که به سر داشت که تا پشت گردنش را می‌پوشاند، شناختم. سیف سگزی، برادرزاده اویاش و قمه‌بند حاجی جعفرآبادی بود. حضور این دو تن - که یکی به کم‌عقلی و دیگری به شرارت شهرت داشتند و اهل شرکت در این قبیل مجالس نبودند - کنجکاوی ام را سخت تحریک کرد. به طوری که آنها متوجه نشدند، تا داخل حیاط تعقیشان کردم. در میان انبوه جمعیت جاگرفتند. من هم دور از آنها جائی پیدا کردم و نشستم.

سؤالاتی مطرح شد که در جواب آنها نایب احتساب زبان به حمد و ثنای امیر مبارز گشود. از تأمین آرد نانوائی‌ها و لاروی قنوات و ایجاد

میز در میدان‌ها و مجازات کم‌فروشان، آنقدر داد سخن داد که خسته‌ام کرد. قصد رفتن کردم. ولی با شنیدن سؤالی از طرف سیف سگزی، برادرزاده فمه‌بند حاجی دباغ، پا سست کردم.

سؤالش این بود که چرا با وجود حکم سلطان و داروغه، هنوز لانه‌های عیش و عشرت و فاد، در بعضی جاها دایراست و تکلیف مردم در برابر این فتنه و فساد چیست؟ یکی از معتمدین محلی جواب را به نایب احتساب حواله داد. ولی پیش از آنکه نایب بتواند جوابی بدهد، شخص دیگری از گوشه‌ای صدا زد:  
- در این باب عرضی دارم.

این شخص را وقتی از جا بلند شد به رغم فاصله زیاد، شناختم. جلیل یزدی بود که شغل اصلی اش پیشه‌دوزی است. ولی چون صدائی دارد، در مراسم خاک‌سپاری بزرگان خبرش می‌کنند می‌آید. دنبال جنازه مرثیه می‌خواند و مزدی می‌گیرد. مکرر او را در گورستان دیده بودم.

به محض اینکه دهن باز کرد به ارتباط او با سیف سگزی و سؤالش، و در نتیجه به عمق توطئه پی بردم. با صدای رسائی این بیت را خواند و تکرار کرد:

در میخانه بیستند خدایا می‌شد      که در خانه تزویر و ریا بگشایند  
سپس با بلند کردن دست، همه‌های را که در میان جمعیت افتاده بود ساكت کرد و گفت:

- این شعر را شنیدید؟ از کیست؟ نمی‌دانم. همین قدر می‌دانم که از آن نسخه‌ها نوشته‌اند و به دست جوانان داده‌اند که خدمات پادشاه محبوب ما را تخطیه کنند. این شاعر بی‌انصاف بی‌حیا کیست؟ لابد از نوکران و جیره‌خواران آن شاه فاسق فاجر فراری است. وقتی این جور

عناصر فتنه و فساد آزاد باشند که هرچه می خواهند بگویند. چرا تعجب می کنی، ای برادر، که اینجا و آنجا مراکز فساد و عیش و عشرت دایر باشد؟

پینه دوز به این قدر هم اکتفا نکرد. بعد از آنکه نفسی گرفت پای دشمنی با سلطان را بیشتر به میان کشید و با صدای رساتری گفت: - بروید از این شاعر دربار ابواسحق پرسید که آنجا که با وفاحت از گشودن در خانه تزویر و ریا می گوید، نظرش به چه کسی است؟ فرمان بستن مراکز فساد را چه کسی داده و چه کسی اجرا می کند؟ آیا شاهنشاه محبوب صاحب جاه ما امیر مبارز الدین مظفری است که اهل تزویر و ریا است یا شحنه و محتبس وظیفه شناس ما، کلو عمر که در اجرای اوامر ملکانه لانه های فساد را بسته و مفسدین را مجازات می کند؟

نایب احتساب خواست جوابی بدهد. ولی پینه دوز مرثیه خوان به او فرصت نداد:

- همه خاک های دنیا را بیاورید به سر بی حمیت من بربزید که نباشم که بشنوم این عزیزان ما را به تزویر و ریا متهم می کنند. باز، تا نایب دهان باز کرد که چیزی بگوید، از آن طرف جمعیت سیف سگزی بلند شد و گفت:

- شحنه باید تکلیف ما را با این جور آدم های بانی فساد روشن کند. با این جور آدم ها چه باید بکنیم؟

نایب هیاهوی جمعیت را ساکت کرد و گفت:

- در جواب این سؤال می گوییم که تکلیف شما این است که این قبیل افراد را پی بگیرید و بعد از کشف هویتشان به شحنه خانه معرفی کنید.

تهدید و هدف آن روشن بود. با آنکه فعلاً به عمد، از حافظ اسمی نبرده بودند، به هر حال دلیل روشنی بود که غزل یا لاقل این بیت آن به دباغ جعفرآبادی و دار و دسته‌اش رسیده بود و حمله را شروع کرده بودند. درنگ جایز نبود. به راه افتادم و با عجله خود را به خانه شمس‌الدین رساندم. وقتی ماجرا را برای او نقل کردم، از بی‌بی خواست که واقعه روز پیش را هم برای من حکایت کند.

واقعه روز پیش که بی‌بی خاور حکایت کرد، ماجراهی احضار شمس‌الدین از طرف دباغ جعفرآبادی، به مبادرت برادرزاده‌اش سیف سگزی بود. حاجی به عنوان دعوت برای مذاکره درباره موضوع مهمی، این برادرزاده شرور خود را که سردسته او باش محله دریندان است، فرستاده بود که شمس‌الدین را بترساند. وقتی سیف سگزی به اتفاق دو تن از دشنه بندهاش مراجعت کرده، بی‌بی خاور که در خانه تنها بوده در را به روی او باز کرده و حتی گذاشته که به درون بیاید و ببیند که شمس‌الدین در خانه نیست. اما چون سیف، ضمن وارسی خانه، از شمس‌الدین به لحن موهنسی اسم برد، به بی‌بی خاور که شمس‌الدین را بزرگ کرده و او را مثل فرزند عزیزی دوست دارد، سخت گران آمده و خشمگین، با تاوه مسی به سر این جوان قلندر کوپیده و همسایگان را با فریاد به کمک خواسته است. سیف سگزی، ناچار غصب آلوده با سر شکافته خونین خانه را ترک کرده و با الفاظ زشتی تهدید کرده که شمس‌الدین باید هرچه زودتر به عمومی او مراجعت کند و گرنه بد خواهد دید.

با شنیدن حکایت ضربت تاوه مسی به سر سیف سگزی، علت آن کلاه عجیبی را که در مجلس مشکلات بر سر داشت دانستم. همچنین منظور او از تهدید «بد دیدن» برایم روشن شد.

کمی بعد از ورود من، یکی از همسایگان شمس الدین که مردی سالخورده است به دیدن شمس الدین آمد. این همسایه قدیمی که پدر شمس الدین را شناخته و از نیت دباغ جعفرآبادی نسبت به خانه اطلاع دارد، روز قبل هم براثر داد و فریاد بی بی به کمک او آمده بود.

بعد از آنکه شرحی درباره هرج و مرج حاکم برشهر بیان کرد، به عنوان مصلحت بینی گفت که شمس الدین راهی جز تمکین به خواست دباغ جعفرآبادی ندارد. و صلاح او و مادرش این است که این خانه را به حاجی بفروشنند و جای دیگری خانه بگیرند.

شمس الدین برافروخته در جواب او گفت:

- خانه را بدhem جای خالی گوهر را کجا برم؟

این پاسخی است که هر کس او را به واگذاری خانه و نقل مکان به جای دیگری، توصیه می کند، از او می شنود.

گوهر، دختر عمومیش که عشق بزرگ کودکی و نوجوانی اش بود، بعد از یک دوران کوتاه زندگی مشترک در این خانه، دو سال پیش به بیماری خناک درگذشت و شمس الدین را به سختی داغدار کرد. ماهها طول کشید تا توانست از گردداب غم سر بلند کند. در آن مدت، جز یک غزل درباره این مصیبت، تقریباً خاموش بود. این شعر را که مرثیه‌ای دردناک است، نقل می کنم تا میزان دلستگی اش به این خانه و جای خالی گوهر دانسته شود.

آن یارکزو خانه ماجای پری بود

سر تا قدمش چون پری از عیب پری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بیویش

بیچاره ندانست که یارش سفری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را  
 با حسن ادب شیوه صاحب تظری بود  
 از چنگ منش اختر بد مهر به در برد  
 آری چه کنم دولت دور قمری بود  
 عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را  
 در مملکت حسن سرتاجوری بود  
 تنها نه ز راز دل ما پرده برافتا  
 تا بود فلک شیوه او پرده دری بود  
 اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت  
 باقی همه بی حاصلی و بسی خبری بود  
 خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن  
 افسوس که آن گنج روان رهگذری بود  
 خود را بکشد بلبل ازین رشك که گل را  
 با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود  
 هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ  
 از یعن دعای شب و درس سحری بود

پیر مرد همسایه در برابر جواب شمس الدین که از پایداری قاطع در  
 تصمیمش حکایت داشت، سری تکان داد و گفت:  
 - جای خالی گوهر تا وقتی عزیز است که خودت وجود داشته  
 باشی. این طور که دیگر جعفر آبادی برای خانه تو خیز برداشته، ممکن  
 است خیلی زود جای خالی گوهر و جای خالی شمس الدین را با هم  
 از اینجا ببرند!  
 من که عجله داشتم زودتر برای حفظ امنیت شمس الدین چاره ای

بیندیشم و کاری بکنم، به میان صحبت دویدم و همسایه را روانه کردم. شمس الدین در برابر حکایت حمله ایادی دباغ، شانه بالا انداخت و به این عنوان که دباغ جعفر آبادی را همه می‌شناستند و کلو عمر بهتر از همه او را می‌شناستند، موضوع را زیاد جدی نگرفت و اظهار ناراحتی و نگرانی نکرد. حتی در برابر هشدار جدی من خندید و گفت:

- د نشنیدی، کاکو! یادت نیست که:

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم      شیوه مستی و رندی ترود از پیش  
گفتم:

- آن وقتی که از سرزنش مدعیان نمی‌اندیشیدی گذشت. حالا مدعیان با چوب و چماق سرزنش می‌کنند.  
دنبال بچه گریه دوید و گفت:

- حالا می‌فرمایی چه کنم، ای پیر خرد؟

- امروز در خانه نمان. بیا با هم به خانه ما برویم، تا بینیم فردا کارهای و هوی دباغ به کجا می‌رسد.

- سوسن را چه کنم؟ اینجا تنها یاش بگذارم که اگر او بیاش ریختند...  
گفتم:

- مطمئن باش که سیف سگزی گریه نمی‌خورد.

بی بی خاور هم که مثل من نگران بود، برای تشویق او به احتیاط،  
به کمک من آمد:

- نگران نباش! این بلاخورده کلپاسو را من غذا می‌دهم.

عقایت رضایت داد که آن شب را در خانه ما بگذراند.

در خانه ما تمام مدت شب فکر و ذکر شی یاد مهمانی فخرالدین و کلمات جهان خاتون بود. اگرگاهی ازاو فارغ می‌شد، به مناسب غصه

خوردن برای تنها ئی سوسن بود.

صبح در خانه ما را زدند. بی بی خاور بود که آمده بود خبر وقایع تازه را برای ما بیاورد. بعد از رفتن ما باز به سراغ شمس الدین آمده بودند. اما این بار مدعیان دیگری بودند. شمس الدین تا چشمش به بی بی افتاد، پیش از آنکه از علت آمدن بی موقعش بپرسد، جویای حال بچه گریه شد. سوسن در غیاب او چه کرده؟ غذایش را خورده؟ بی تابی نکرده؟...

باری، بی بی خاور گفت که بعد از رفتن ما دو تن از عمله شحنه برای بردن شمس الدین به شحنه خانه، به در خانه آمده‌اند. وقتی بی بی به آنها گفته که شمس الدین خانه نیست، بی گفتگو پذیرفته‌اند و پیغام داده‌اند که به شحنه خانه بروند. ولی جماعتی از اویاش سیف سگزی، که دنبال عمله شحنه راه افتاده بودند سر و صدا راه انداخته‌اند که بی بی دروغ می‌گوید و باید خانه را بازرسی کنند. اما عاقبت بدون مزاحمت بیشتر، رفته‌اند. بعد از رفتن آنها، نزدیک غروب آفتاب، اسحق، پسر مولانا عبید آمده پیغامی از طرف پدرش برای شمس الدین آورده است. ولی بی بی احتیاط کرده و نشانی خانه ما را نداده است. اسحق سفارش کرده که وقتی شمس الدین به خانه برگشت به او بگوید که حتماً سری به مولانا بزند.

شمس الدین می‌خواست پیش از رفتن پیش عبید سری به خانه اش بزند. مراجعة عمله شحنه و اجتماع اویاش سیف سگزی به دنبال آنها، زیاد نگرانش نکرده بود. ولی من بیش از پیش مشوش بودم. اصرار کردم که بلا تأمل به دیدار عبید برویم. او کسی نبود که بی علت پرسش را پی شمس الدین بفرستد.

## در خدمت عبید

Ubied az aynkeh men hem ba Shems al-din yodam azehar rasayat kard  
 be عنوان عذرخواهی از نبودن وسائل پذیرائی، و شاید دادن حال و  
 هوائی شاد به محیط دیدار مان برای عنوان کردن مطلب، قطعه‌ای از  
 سروده‌های شیرینش را خواند:

پیش ازین در ملک هرسالی مرا خرداءی از هرگزاری آمدی  
 در وشاقم نان خشک و ترّه‌ای در میان بودی چو باری آمدی  
 گه‌گهی هم باده‌ای حاضر شدی گرنديمي يانگاري آمدی  
 نیست در دستم کون از خشک و تر زاتجه و قتی در شاری آمدی  
 غیر من در خانه‌ام چیزی تماند هم نساندی گربه‌کاری آمدی  
 این پیش درآمد شاد صدای خندهٔ شمس الدین را بلند کرد. در  
 همین موقع در اطاق باز شد و بنفسه، کنیز سیاه عبید، با سینی شربت  
 و میوه و تنفلات - که با شعر مولانا هیچ نمی‌خواند - وارد شد. و ضمن  
 احوالپرسی از ما و پرسش از حال و روز بی بی خاور، در سفره چید.  
 این کنیز پرحرف را خواجه امین الدین جهرمی وزیر شاه شیخ و  
 شوهر سابق جهان خاتون، پیش از آنکه در معیت شاه شیخ از شیراز  
 فرار کند، به مولانا عبید بخشیده است. با آنکه عبید او را آزاد کرده،  
 ماندن در خدمت صاحب تازه را برآزادی ترجیح داده است و به کمال  
 علاقه، با تدبیری قابل تحسین، خانه مولانا را که بعد از فوت مادر  
 اسحق بی سرپرست مانده، اداره می‌کند. اداره کردنی که، به قول  
 مولانا، به علت غالباً خالی بودن کیه، گاه به معجزه می‌ماند. پیش از  
 خواجه امین الدین، در مالکیت شاه شیخ بوده است.

این زن از جهات مختلف قابل توجه است. از طرفی، آشپز و  
 شیرینی‌پزی به نهایت ماهر و باسلیقه است. از طرف دیگر با اینکه زنی

عامی است، بسیار شعردوست است. گاه دیده ام که وقتی شمس الدین در حضور مولانا شعر می خواند، می نشیند و با الذی آشکار گوش می دهد. در حالیکه احتمالاً معنای خیلی از ابیات را نمی فهمد.

تنها عیب او این است که قدرت تخیلی بی حد و حباب دارد. تخیلی آنقدر قوی که به گفته مولانا عبید بعضی اوقات تشخیص خیال از واقعیت برای خودش دشوار می شود. مثلاً در حالیکه آشنا یانش می گویند اصلاً متولد بصره است، چون در قصه هائی که نقال ها برای شاه شیخ نقل می کرده اند، اسمی از غلامان و کنیزان اهل زنگبار شنیده، در عالم خیال خود را اهل زنگبار پنداشته و به مرور، برای تکرار، این خیال در او به قدری قوت گرفته که واقعاً و صمیمانه باورش شده که متولد آنجاست. معتقد است که پادشاه زنگبار، امیر منصور - حالا معلوم نیست این اسم را از کجا آورده - او را به شاه شیخ بخشیده و همراه یک ایلچی مخصوص جزء هدایای دیگر از زنگبار به شیراز فرستاده است. از سفر پر مخاطره و طوفان ها و دریای منتقلب برای رسیدن به فارس، حکایت ها دارد که برای هر شنووندۀ آماده ای نقل می کند. چون افسانه پردازی او برای جلب منفعتی نیست و ضرری به کسی نمی رساند، عبید قصه هایش را تا سرحد امکان تحمل می کند. بنفشه آن قدر پر حرفی کرد که عبید به بجهانه ای او را به خارج خانه فرستاد. بعد، من واقعی دو روز اخیر را به اختصار برایش حکایت کردم. چهره درهم کشید و گفت:

- من معتقدم که شمس الدین باید فوراً و برای مدتی از شیراز دور بشود. چون از فتنه دباغ گذشت، مهمانی کلو فخر الدین کار دستمان داده است.

شمس الدین دهن به اعتراض باز کرد. ولی عبید با یلنگ کردن دست او را به سکوت واداشت. و از تو غیحاتی که داد معلوم شد که سخن چینان در باب فتنه و فساد، سنگ تمام گذاشته‌اند. اگرگزارش آن بیت کذاشی را برای دیگر جعفر آبادی برده‌اند، مهم‌تر و خطرناک تر این است که شرکت جهان خاتون در مهمانی را به گوش کلو ناصر الدین عمر رسانده‌اند. و به خصوص راجع به ابراز شوق زن جوان نسبت به شمس الدین و شعرش افسانه‌سرایی‌ها کرده‌اند. تا آنجا که کلو عمر، به بهانه‌ای بی خبر به سراغ جهان خاتون رفته و در نهایت، این دیدار به گفتگوی بسیار تندری بین شحنه و زن جوان انجامیده است. وقتی کلو عمر از شمس الدین به عنوان «شاعرک هرزه دهن» یاد کرده، جهان خاتون عنان صبر و تحمل را از دست داده و کلو عمر را نادان بی‌تمیزی خوانده که به لطیف‌ترین انسان و بزرگ‌ترین شاعر همه قرون و اعصار اهانت می‌کند. و اورا با خفت از خود رانده است.

مولانا عبید بعد از این شرح مختصر واقعه، افزود:

- من که غرور و خودخواهی بی حد و حصر این مرد را می‌شناسم، وقتی شرح واقعه را از زبان جهان خاتون شنیدم سخت نگران شدم و او را به ملایمت و دلجوشی نصیحت کردم. عاقبت کار این دو نفر نمی‌دانم به کجا بکشد. اما نگران انتقام‌جوئی کلو عمر از شمس الدین هستم. به خصوص اینکه دیروز، اسحق ما، از دائی اش عطاء الله، که در شحنه خانه کار می‌کند، شنیده که کلو عمر به یکی از نایابیانش دستور احضار شمس الدین را داده و از او به عنوان «پسرک هرزه دهن» اسم برده است. و حالا، این طور که معلوم می‌شود، عمله شحنه هم در اجرای فرمان رئیستان تعلی نکرده‌اند و برای بردن «پسرک» مراجعه کرده‌اند.

شمس الدین گفت:

- اگر خانه بودم همراه آنها می‌رفتم که نشان بدhem گناهی ندارم.

عبد خندید و گفت:

- اولاً تو اهل فضلى و دانش همین گناهات بس! ثانیاً، بگو ببینم جرم کدام یک از این صدھا سری که در این چند ماهه از تن جدا شده، از جرم تو - که مفتی و محتسب و صوفی، همه را یکجا به دار سخن کشیده‌ای - سنگین تر بوده است؟ ثالثاً، این‌ها همه به کنار، از «پرسک هرزه دهن» به خصوص وقتی این پرسک به طعمه شیر طمع کرده - هیچ بوی خوشی نمی‌آید. باید برای مدتی از شیراز دور بشوی تا سرو صداها بخوابد.

شمس الدین سری تکان داد و گفت:

- هرچیزی و هرکاری، به جز دوری از شیراز، حضرت مولانا! نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر - نسیم باد مصلی و آب رکناباد. دور از این‌ها زندگی من زندگی نیست، نمرده مرگی است. من دو کلمه‌ای در تأیید نظر عبد گفتم. ولی شمس الدین با نگاه رنجیده‌ای خاموشم کرد. مولانا دنباله کلام را رها نکرد:

- دلبستگی تو را به نسیم باد مصلی و آب رکناباد می‌فهمم. اما برای اینکه باز مدتی از این نسیم و آب لذت ببری، باید چندی از چشم عمله شحنه دور باشی. می‌دانی که اصولاً من و تو به عنوان شاعران دربار شاه معزول، که سلطان جدید را ندیده گرفته‌ایم، سخت مغضوبیم. اگر تا حالا سراغمان نیامده‌اند برای این است که فعلًاً مشغول تسویه حساب با خنجرگذاران شاه شیخ هستند تا نوبت شاعرانش کی برسد. من لااقل این چندماهه کنار کشیده‌ام. اما تو نه تنها تیغ زیانت را غلاف نکرده‌ای، که چپ و راست کوبیده‌ای. حالا

جناب شحنه، علاوه براینکه باید جواب ایادی دباغ جعفر آبادی را که سنگ اخلاقیات را به سینه می زند بدهد، با تو حساب خصوصی هم پیدا کرده است. به شحنه خانه احضار کرده، اگر بروی غل و زنجیر و زندان است. اگر رو پنهان کنی، اسمت را به جارچی می دهند، که خطرونا کتر است. چون آن وقت سروکارت با اجامرو اویاش می افتد. حتماً شنیده ای که این روزها وقتی جارچی های شحنه اسم کسی را جار می زند، اویاش برای گرفتن انعام مرسوم، جلوتر از عمله شحنه به راه می افتدند. وقتی هم آن کس را پیدا می کنند و می گیرند، تا بردن به شحنه خانه برای خوش خدمتی بسیار آزارش می دهند. گاه گوش و دماغش را می برند.

شرح مصیت، شمس الدین را زیاد متأثر نکرد. آرام جواب داد:

- چند روز یک جائی پنهان می شوم.

عبدیل سری تکان داد و پرسید:

- کجا پنهان می شوی؟ خانه دوستان نزدیکت را که عمله شحنه و اویاش زود پیدا می کنند. از آنها هم که بگذری، این روزها چه کسی به آدمی که شحنه دنبالش می گردد، پناه می دهد؟ خیال می کنی ...

شمس الدین کلام او را برد:

- خیلی ها به من پناه خواهند داد. خیلی ها، حضرت مولانا.

عبدیل باز خندید و گفت:

- بگو ببینم، این خیلی ها را کی دیده ای؟ در این چند ماهه اخیر هم آنها را دیده ای؟

- نه، در این ماه ها کمتر از خانه بیرون رفته ام.

عبدیل پس از لحظه ای سکوت گفت:

- ای نور چشم من، فراموش نکن که تا چند ماه پیش من و تو از

مقریان درگاه پادشاه وقت بودیم. بعضی از این «خیلی‌ها» اگر از شعر مالذت می‌بردند، از شعر شاه پسندیده ما بود. قدرت و عزت پادشاه پشت شعرمان بود. حالا دیگر شعرمان فقط شعر است. چه بسا به چشم بعضی از این «خیلی‌ها» همان هم نباشد. چه بسا بعضی از این خیلی‌ها که غزل شمس الدین حافظ را نخوانده عالی می‌گفتند، با حضرت شحنه هم‌صدا بشوند و آن را هرزه‌گوئی بدانند.

شمس الدین به لحن اعتراض گفت:

- ولی، حضرت مولانا...

عیید دست بلند کرد و کلام او را برید:

- نه، گوش کن! این را هم بشنو، شمس الدین! سه روز پیش، به تصادفی، خواجه کمال هروی، بازگان معروف را دیدم. از خانه یکی از بزرگان شهر می‌آمد. چنان درهم و آشفته‌حال بود که نگرانش شدم و علت را پرسیدم. این مرد که شما می‌دانید و همه می‌دانند که یکی از ثروتمندان فارس بوده و حالا به علت آفت محصول و غرق کشتن اش ورشکست شده - در جواب سؤال من متأثر شد و اشک در گوش‌هایش چشم، گفت:

- همه می‌دانند که من مدت‌هاست گرفتار یک عارضه مزاجی هستم که گاه بی اختیار بادی از من صادر می‌شود. در گذشته، که مال و نعمت سر جایش بود، وقتی این اتفاق می‌افتداد، اطرافیان می‌گفتند عافیت باشد، عطسه سلامتی است. و دعای عطسه می‌خوانندند. امروز که درمانده و مستأصل، به تقاضای وامی به خانه این بزرگ رفته بودم، از قضا عطسه‌ای کردم. چند نفر از حاضران زیان به تعرض و حتی فحاشی گشودند که شرم نمی‌کنی در جمع ما محترمین گوز می‌دهی؟ هرجه جزع و فزع کردم که عطسه‌ای بوده کسی گوش نکرد.

شمس الدین بعد از قهقهه‌ای به‌این روایت مولانا، گفت:

- اما، رابطه من با مردم از نوع رابطه خواجه کمال نیست. برای مثال، من مطمئنم که اگر بخواهم، خواجه قوام‌الدین محمد مرا با رغبت پذیرا می‌شود. نامه‌ها و پیام‌هایش از مدت‌ها پیش...

عبدکلام او را برید:

- پیش از اینکه از مراتب دوستی قوام‌الدین صاحب‌عيار - که من هم خوب می‌شناسم - بیشتر بگوئی؛ باید خبرت کنم که قوام‌الدین چند روز پیش با شاه شجاع، ولیعهد امیر‌مبارز به کرمان رفته و معلوم نیست کی برگردد. پس به‌فرض اینکه از جانب او فرجی باشد، باید تا مراجعتش سر روی تنت باقی بماند. کاش می‌توانستی اینجا بمانی. ولی خانه من هم جای امنی نیست. زخم‌خوردگان و آسیب‌دیدگان زبان من هم بیکار ننشسته‌اند و نزد حاکمان تازه کم ساعیت نکرده‌اند. به‌هرحال باید، اگر بخواهی در شهر بمانی، جای امنی برای پنهان شدن پیدا کنی.

شمس الدین گفت:

- خیال مولانا راحت باشد. من جای پنهان شدن فراوان دارم.

عبدکلام خنده‌ید و گفت:

- امیدوارم از این فراوانی نصیب کاملی ببری و گلندام خبر خوشش را به من برساند. حالا، به‌مبارکی این چاره‌جوئی و به‌دلیل اینکه بعد از پنهان شدن‌تی صدایت را نخواهم شنید، یک غزل روح افزا برایم بخوان که در این سور و شر آفاق دلمان کمی باز بشود.

شمس الدین انگار به‌آنی تشویش خاطر را از یاد برد و با صدای شورانگیزی که اختصاص به مجالس دوستان شعر‌شناس دارد، شروع به‌خواندن کرد:

کار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش  
 معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعداری خوش  
 الا ای دولتی طالع که قدر وقت می‌دانی  
 گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش  
 هرآن کس را که برخاطر ز عشق دلبری باریست  
 سپندی گو برآتش نه که دارد کار و باری خوش  
 عروس طبع رازیور ز فکر بکر می‌بندم  
 بود کز نقش ایامم به دست افتند نگاری خوش  
 شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان  
 که مهتابی دل افزونست و طرف لاله‌زاری خوش  
 مسی در کاسه چشم است ساقی را بسامیزد  
 که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش  
 به غفلت عمر شد حافظ بیا بیا ما به میخانه  
 که شنگولان خوشبافت بیاموزند کاری خوش

عبید با شور و حال فوق العاده‌ای او را تحسین کرد و رویش را  
 بوسید. شمس الدین، به عادت همیشه، برای تحریک او به نقل  
 حکایاتی، پرسید:

- تازگی‌ها از همشهری‌ها خبری به حضرت مولانا...؟

عبید بلا تأمل گفت:

- قزوینی با سپری بزرگ به جنگ ملاحده رفته بود. از قلعه سنگی  
 برسرش زدند و بشکستند. برنجید و گفت: ای مردک کوری که سپری  
 به این بزرگی را نمی‌بینی سنگ برسر من می‌زنی؟  
 شمس الدین بعد از خنده‌ای طولانی از جا برخاست و گفت:

- نصیحت حضرت مولانا را که به خلاف همه نصیحت‌ها چاشنی شیرینی دارد، به جان و دل می‌پذیرم.  
عبيد گفت:

- خدا نگهدارت. برو و این حکم حکیم طوس را به یاد داشته باش،  
که فرمود:

دلاور که نندیشد از پیل و شیر تو دیوانه خواتش مخواش دلبر  
پیش از جدا شدن از مولانا، ازاو تمنا کردم که اسحق را وادارد که از  
دائی اش، عطاء الله، که در شحنه خانه است، علت احضار  
شمس الدین را تفحص کند.

### جستجوی پناهگاه

وقتی از خانه عبيد بیرون آمدیم، به زحمت شمس الدین را که  
می‌خواست برای سرکشی به خانه و رسیدگی به حال سوسن برود،  
مانع شدم. به این شرط پذیرفت که من بروم و اخبار خانه را برایش  
بیاورم. در خانه ما پدرم سخت معتقد بود که شمس الدین باید بی‌تأمل  
از شیراز خارج شود. ولی شمس الدین گوش شنوا به توصیه دوری از  
شیراز نداشت. با لحنی که از بی‌توجهی اش به موقعیت پرخطر  
حکایت داشت، همچنان با خنده از نسیم باد مصلی و آب رکناباد دم  
می‌زد.

وقتی به صحبت جدی نشستیم، دیدم واقعاً معتقد است که  
به راحتی می‌تواند چند روزی، تا بازگشت قوام الدین صاحب عیار، در  
شیراز پنهان بشود و خیلی‌ها با دل و جان آماده پذیرائی او و پنهان  
کردنش در خانه خود هستند، من که بهتر ازاو آدمیان این عهد و زمانه  
را می‌شناسم، چنان اعتقادی نداشم. درنتیجه، ازاو خواستم از

آنهاei که گمان می‌کند پناهش خواهند داد، نام ببرد تا دست نیاز به سویشان دراز کنیم. از سه تن از بزرگان شیراز ااسم برد.

صبح روزی، که به قصد دیدار این حامیان خیالی شمس الدین به راه افتاده بودم، به کلام مولانا عبید می‌اندیشیدم که حکیمانه گفت اگر این بزرگان از شعر مالذت می‌بردند برای این بود پیشتر مورد پسند پادشاه وقت قرار گرفته بود. اما شمس الدین که دلی به صافی آینه دارد، نمی‌دانم چه موقع به دنیای واقعی و تشخیص طبیعت واقعی آدمیان خواهد رسید. در مجالس و محافل اظهار اشتیاقی را که بزرگان به دیدارش و شنیدن شعرش می‌کنند، باور دارد. در حالیکه من به خوبی می‌بینم که غالباً صداقتی در گفتار آنها نیست. می‌خواهند به دیگران برسانند که شاعر بزرگ زمان مهمان آنها بوده و در مجلسشان شعر خوانده است. شمس الدین هنگام خواندن شعر، به عادت، غالباً چشم‌ها را می‌بندد و جز صدای خودش صدائی نمی‌شنود. ولی من فرست توجه به شنوندگان اورا دارم. بسیار دیده‌ام و شنیده‌ام که وقتی او شعر می‌خواند، با مهمان‌کنار دستشان از ترقی بهای غلات یا تنتیهٔ فلاں کاریز صحبت می‌کند. تردید ندارم که بین شعر شمس الدین و شعر امثال غایم فرق نمی‌گذارند. روشن است که شاعر و قوّال را فقط به معیار اسم و رسمش و به عنوان یکی از وسائل نمایش بزرگی و قدرتمندی، از قبیل قالی ابریشمین و پردهٔ زریفت، به مجلس خود می‌خوانند.

از سه بزرگی که شمس الدین اسماً برده بود، یکی را من شخصاً می‌شناختم. همراه شمس الدین به مجلس او رفته بودم. مرا با روی گشاده پذیرفت. ولی وقتی موضوع را دانست زبان به نصیحت گشود که باید شمس الدین را راضی کنیم که بلا تأمل از شهر خارج شود و

به انکار و اکراه شمس الدین از ترک شیراز، گوش شنوانداشت. توصیه خود را تکرار روى تکرار کرد تا آنجا که خسته و نامید ترکش کردم. بددومى که مرا نمى شناخت ناگزير پیغام فرستادم که یکی از دوستان شمس الدین حافظ برای رساندن پیام او باید به حضورش برسد. خدمتکار جواب آورد که پیام را به او بگوییم تا به ارباب خود برساند و پافشاری من براینکه پیام خصوصی و شخصی است نتیجه‌ای نداد. ناچار راهی خانه سومی، حاجی غیاث الدین، شدم. این مرد یکی از ثروتمندترین ملاکین فارس است. به گمان شمس الدین شعر برای او از هواي تنفس لازم تر و گرامی تو است و غزل‌های شمس الدین را عاشقانه دوست دارد. آن قدر که با شنیدن غزل او مکرر اشک شوق فرو ریخته است. به هر حال شمس الدین به صفا و صمیمت او اعتقاد کامل دارد.

حاجی غیاث الدین تا اسم شمس الدین حافظ را شنید، زبان به شکوه و شکایت از دوری طولانی او گشود و پیش از آنکه به من مجال سخن بدهد، از شور و شوق خود به اشعارش بسیار گفت. عاقبت موضوع را طرح کردم و گفت که تقاضای ما این است که چند روزی شاعر محبوب خود را که در خطر حمله و هجوم اویاش از یک طرف و عمله شحنہ از طرف دیگر است، در خانه خود پنهان کند، با روی باز پذیرفت. و گفت که شمس الدین قدم بر دیدگان او می گذارد. اما شادی من دیری نپائید. زیرا بعد از توضیحاتی درباره وسائل آسایش پناه جو گفت:

- من از روز اول و بلا تأمل او را در پناه کسی قرار می دهم که نه اویاش، نه عمله شحنہ خانه که حتی خود شحنہ جرأت و جسارت کوچک‌ترین تعرضی را نسبت به او نداشته باشند.

با تعجب گفتم:

- وجود چنین کسی در این ایام که کلو ناصرالدین عمر...؟

نگذاشت کلامم را تمام کنم. گفت:

- کلو ناصرالدین قدرتش را از سلطان غازی امیر مبارز الدین دارد.

من شمس الدین را با خودم به درگاه حضرت سلطان می‌برم.

گفتم:

- ولی شمس الدین...

باز کلامم را بردید:

- می‌دانم که شمس الدین حافظ شاعر دربار شاه شیخ بوده است.

ولی او هم مثل خیلی از شاعران دربار گذشته، با یکی دو قصیده در

مدح امیر مبارز می‌تواند جای خود را باز کند.

دنباله گفتگو را نقل نمی‌کنم. به بیانه‌ای به این بحث بی‌حاصل

پایان دادم.

در حالی که نومید به سوی خانه برمی‌گشتم، اندیشناک بودم که

چگونه و به چه زیانی به شمس الدین خبر برم که کسانی که او به آغوش

بازشان آن قدر اطمینان داشت، در را به رویش بسته‌اند. می‌دانستم که

برای خاطر نازکش ضریبی در دنای خواهد بود.

برای اینکه به کلی دست خالی به خانه بر نگشته باشم، سری

به خانه شمس الدین زدم که خبر خوش سلامت بچه گریه را برایش

بیرم. از قضا سو سن در نهایت آرامش کنار بی بی خاور خوابیده بود.

عمله شحنه یک بار دیگر به سراغ شمس الدین آمده بودند ولی این بار

خوشبختانه او بیاش آنها را بدרכه نکرده بودند. بی بی خاور به نهایت

نگران شمس الدین بود. او را دلداری دادم. وقتی به خانه رسیدم، بعد

از خبر خوش صحت و عافیت سو سن، برای هر یک از دوستان موهوم

او عذری تراشیدم. یکی را مشغول مهمانان از راه رسیده و دیگری را بیمار بستری و سومی را عازم سفری واجب معرفی کردم. به خیال خود بهاین شکل پرده‌های روی واقعیت دل آزار کشیدم. ولی دیدم که چهره شمس‌الدین درهم رفت و تبسم از لبانش محو شد. مدتی دراز خاموش ماند. دانستم که خاطر تیز و ضمیر روشن او مأوقع را حدس زده است. خوشبختانه طبیعت شادش بر غصه واقعیت تلغی غلبه کرد و خندان گفت:

- د نشنیدی، کاکو! شیخ اجل چی فرمود؟ فرمود: کهن خرقه خویش پیراستن - به از جامه عاریت خواستن. در خانه خودم پنهان می‌شوم. تو و بی بی خاور به همه می‌گوئید که من به کازرون رفته‌ام.

گفتم:

- از خانه بیرون نمی‌آئی، یعنی در اطاق محبوس می‌شوی؟ به یقین انتظار داری که همسایه‌ها، از جمله خانواده دباغ جعفر آبادی در همسایگی‌ات، همگی کور و کربشوند!

خنده از لب‌هایش رفت. زیرا خود به سستی و بی‌پایگی این تدبیر پی برد. ولی گرفتگی او زیاد نپائید لحن شاد خود را بازیافت:

- د نشنیدی، کاکو! حکیم طوس مگر نفرموده که:

چنان رفت باید که آید زمان      مشو تیز با گردش آسمان  
برای پا به پائی با روحیه خوب او به خود فشار آوردم که اندیشه مخاطرات را موقتاً از ذهن دور کنم تا بعد برای مشکل راه حلی بیابیم. نشاط و سبکی‌الی جوانی یاری‌مان داد که پریشانی و اندوه‌ناکی را به باد فراموشی سپردیم. و با آنکه شمس‌الدین سرماخورده و ناخوش بود، ساعت‌های شاد و آرامی را گذراندیم. شب پدرم نیز به جمع دو نفری ما پیوست و از شمس‌الدین خواست که غزلی بخواند. پدرم از

عاشقان سعدی است و بسیاری از غزل‌های او را حفظ دارد. تا  
نشست گفت:

- شنیده‌ام که یک غزل شیخ را که من بسیار دوست دارم استقبال  
کرده‌ای، شمس الدین، من غزل او را که حفظ دارم می‌خوانم و تو غزل  
خودت را بخوان ببینم چه کرده‌ای، پسرم.  
و بلا فاصله شروع به خواندن غزل سعدی کرد:  
عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست

کانکه عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست  
هر که با شاهد گلروی به خلوت بنشست

تواند ز سر راه ملامت برخاست  
که شنیدی که برانگیخت سند غم عشق

که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست  
عشق غالب شد و از گوشنه نشیان صلاح

نام مستوری و ناموس کرامت برخاست  
در گلتانی کان گلبن خندان بنشست

سر و آزاد به یک پای غرامت برخاست  
گل صد برگ ندانم به چد رونق بشکفت

یا صنویر به کدامین قد و قامت برخاست  
دی زمانی به تکلف بِر سعدی بنشست

فته بنشست چو برخاست قیامت برخاست  
و شمس الدین بی تکلف، با صدای گرفته غزل خود را خواند:

دل و دینم شد و دلبم به ملامت برخاست  
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم دمی خوش بنشست  
 که نه در آخر صحبت بهندامت برخاست  
 شمع اگر زان رخ خندان به زیان لافی زد  
 پیش عشاّق تو شبها به غرامت برخاست  
 در چمن باه بسواری زکنار گل و سرو  
 به هوا داری آن عارض و قامت برخاست  
 مت بگذشتی و از خلوتیان ملکوت  
 به تاشای تو آشوب قیامت برخاست  
 پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت  
 سرو سرکشی که به ناز قد و قامت برخاست  
 حافظ این خرقه بیتدار مگر جان بسیری  
 کاتش از خرمن سالوس کرامت برخاست  
 پدرم که از شدت شوق و ذوق اشک به چشم آورده بود، فرصت  
 نکرد احساس رضایت خود را به شمس الدین ابراز کند. زیرا صدای  
 دق الباب آخرین کلمات غزل را همراهی کرد.

### صراف سلطانی

کسی که در خانه را می‌زد اسحق، پسر مولانا عبید بود، که از جانب  
 پدرش ملزم شده بود بی تأخیر حاصل تحقیقات خود در شحنه‌خانه را  
 به اطلاع شمس الدین و من برساند.  
 اسحق همان روز به سراغ دائی اش عطاء الله، که در شحنه‌خانه در  
 دفتر رسائل کار می‌کند، رفته بود. توضیح داد که کلو عمر از هنگام  
 انتصاب به شحنه‌گی شیراز از سوی امیر مبارز، یک دفتر رسائل ایجاد  
 کرده که هر کس از رفتار و گفتار دیگری شکایتی دارد که در صلاحیت

قاضی شرع نباید، به آنجا می‌رود و شکایت خود را اظهار می‌کند. دلائل و مدارک خود را عرضه و شهود را معرفی می‌کند. دبیر رسائل آنها را در دفتر ثبت می‌کند.

بعد از این توضیح، گفت:

- آنچه من توانستم بدانم این است که شکایت‌های مربوط به هر کس را در دفتر جداگانه‌ای، که اسمش را سیاهه گذاشته‌اند، ثبت می‌کنم. از چند ماه پیش شکایت‌های متعددی علیه شمس‌الدین در سیاهه‌اش ثبت شده که بیشتر از طرف شاعران معروف است و در این میان...

من سخن‌ش را قطع کردم:

- از کدام شاعران؟ نفهمیدی کدام شاعران شکایت کرده‌اند؟

- با اینکه حلوای مسقطی دستپخت بنشه، برای دائی عطا برده بودم و با اینکه خبلی اهل شکم است، هرجه اصرار کردم راضی نشد اسامی شان را فاش کند. ولی می‌گفت تقریباً هیچ کدام شکایت شخصی نیست. بلکه شاکیان به خاطر اهانت حافظ به محترمین و مقدسین ملک و ملت شکایت کرده‌اند.

- نبرسیدی چه نوع اهانتی را عنوان کرده‌اند؟

اسحق بدون اینکه به سؤال من جواب بدهد، گفت:

- موضوعی را که از دائی عطا شنیدم و پدرم گفت به خصوص کلمه به کلمه برای شمس‌الدین تکرار کنم این است که: شکایت‌هائی که در دفتر رسائل ثبت شده از مدتی قبل وجود داشته و کلو عمر از آنها مطلع بوده است. با وجود این، ناگهان و برافروخته، به دبیر رسائل پریده و حتی فحاشی کرده که چرا شمس‌الدین را به شحنۀ خانه نخواسته و رسیدگی نکرده‌اند. و به عذر مرد بیچاره، که گفته جز

اطاعت دستور خود او کاری نمی‌کرده، گوش شنوا نداشته است.  
سؤالم را تکرار کردم. اسحق در جواب گفت:

- تنها چیزی که توانستم از زیر زبان دائمی عطا بپرون بکشم این است که یکی از شاکی‌ها نوشته که حافظ در یک غزلی به حضرت خلیفه عباسی المعتضد بالله المستعصمی اهانت کرده که در واقع اهانت به نایب او امیر مبارز الدین است. یکی دیگر یک شعری را نقل کرده و گفته که در آن به حاجی شرف الدین صراف سلطانی اهانت شده و درستکاری و امانتش مورد تردید قرار گرفته است.

اسحق نتوانست توضیح بیشتری بدهد. پیش از رفتن، بر توصیه پدرش به شمس الدین مبنی بر ترک شیراز یا پنهان شدن در جای مطمئنی، تأکید مجدد کرد. شمس الدین به او اطمینان داد که به نصیحت مولانا عمل خواهد کرد.

بعد از رفتن او پدرم از شمس الدین خواست غزلی را که بدخواهان به عنوان توهین به حاجی شرف الدین صراف سلطانی، به شخنه خانه کشیده‌اند، برای او بخواند. ولی شمس الدین به علت گرفتگی صدا عذر خواست فقط یادآوری کرد که در تمام غزل‌هایش، تنها یک بار لفظ صراف آمده است که باید همان منظور بوده باشد:

خوش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ

نگاه دار که قلاب شهر صراف است.

وقتی پدرم از سخافت ادعای مخالفان ابراز تعجب کرد، سری تکان داد و گفت:

چون قلم در دست غذاری بود      لاجرم منصور برداری بود

\*

وقتی من و شمس الدین تنها ماندیم، تا پاسی از شب به حدس و

گمان در باره شاعرانی که این غزل و لفظ صراف را بهانه کینه تو زی خود به شمس الدین قرار داده بودند، نشتم. کسانی که غزل را می شناختند، یک یک کنار هم گذاشتیم و به نتیجه مطمئنی نرسیدیم. شمس الدین خواهد ولی من شب سختی را گذراندم و صبح به امید یافتن راه حلی برای رفع خطر از شمس الدین به راه افتادم. یکی از دوستان پدرم را که مرد ثروتمند و با سخاوتی بود در نظر گرفته بودم. اهل شعر و ادب بود و شمس الدین را دوست داشت. ولی وقتی دانست که به شحنه خانه احضار شده است، از پذیرفتن و پنهان کردن او عذر خواست. فقط گفت که آماده است همه گونه وسیله سفر را در اختیار شاعر مورد علاقه اش بگذارد که هرجا می خواهد برود.

در حالیکه نومید و اندیشتاک به طرف خانه بر عی گشتم، به تصادف با مهربان اردشیر زرتشتی، که زمانی با پدر شمس الدین معامله تجاری و حتی دوستی و رفت و آمد داشت و خانواده را می شناخت، برخوردم. از قضا، سر و صدای مجلس حل مشکلات به گوشش رسیده بود و برای شمس الدین، با صمیمیتی که به دل می نشت، دلسوزی می کرد. چون دانست که شمس الدین در شیراز است و به شحنه خانه احضار شده است، سخت مضطرب شد و هشدار داد که نباید در شهر بماند. وقتی مشکل اصرار شمس الدین به ماندن در شیراز را با او در میان گذاشتیم، توصیه کرد که در جائی پنهان شود. ناگزیر به او گفتم که از ترس عمال حکومت کسی در به روی او باز نمی کند. با بزرگواری پذیرفت که شمس الدین را موقتاً در خانه اش پنهان کند. ولی بالا فاصله این واقعیت را یادآوری کرد که منازل و محافل مسیحیان و زرتشتیان و یهودیان و مسلمانان شیعه هر لحظه در خطر حمله اویاش قرار دارد. و او، به این ملاحظه خانواده خود را از

شیراز به خارج فرستاده است. بنابراین در حالیکه آماده پناه دادن به فرزند دوست قدیم خویش است، توصیه می‌کند که بگردم و محل مطمئن‌تری برای پنهان کردن او پیدا کنم.

\*

بعد از تاریک شدن هوا، با احتیاط، شمس‌الدین را، از راه کوچه پس کوچه‌ها، به خانه رتتشی شجاع و سخاوتمند هدایت کردم. و او را بعد از سفارش بیش از اندازه رعایت احتیاط، آنچاگذاشتم. اما خطر بزرگ‌تر و نزدیک‌تر از آن بود که بتوانم سر راحت به بالین بگذارم. در اندیشه پیدا کردن محل امنی برای شمس‌الدین بودم. از فرط پرشانی خاطر، به پیشنهاد مضحک پدرم نیز فکر می‌کردم. او معتقد بود که دو سه تن از دوستان نزدیک را خبر کنیم که بیابند و ناگهان برسر شمس‌الدین برویم، دست و پایش را بیندیم و او را در جوال بار قاطر کنیم و از شهر بیرون ببریم.

سری به خانه شمس‌الدین زدم. به بی بی خاور توصیه کردم که همه جا بگوید که شمس‌الدین برای بازگرداندن مادر و خواهرش به کازرون رفته است. و برای حفظ ظاهر استراو را از طویله به خانه آوردم. روز بعد، در حالیکه همچنان در تکapo برای یافتن پناهگاه مطمئنی برای شمس‌الدین بودم، ناگهان خبری شنیدم که همه جا صحبت از آن بود - خبر پیدا شدن امیر علی سهل، پسر ده ساله شاه شیخ بود. این طفل از پدر و مادر به جا مانده را سید تاج‌الدین واعظ در خانه خود پنهان کرده بود. و کانی - احتمالاً از نمک پروردگان پادشاه فراری که محل او را کشف کرده بودند - برای تقرب به حضرت سلطان قازه، افشاء کرده بودند.

می‌گفتند که پسر علی و سید تاج‌الدین واعظ را نزد امیر مبارز

برده‌اند. امیر مبارز طفل را به‌اندرون خود فرستاده و به‌واعظ گفته است ترحم تو نسبت به یک بچه بی‌پدر قابل تحسین است. ولی چون از فرمان من که لزوم معرفی مخفی شدگان بوده سرپیچی کردۀ‌ای، مستحق مجازاتی. و به‌طوری که می‌گفتند، واعظ بیچاره را به‌دست خود گردن زده است.

وضع هر لحظه سخت‌تر و خطرناک‌تر می‌شد. تمام روز به‌امید یافتن پناهگاه مطمئن، به‌هر دری زدم و حاصلی نبردم. وقتی خسته و کوفته و نومید، به‌خانه رسیدم، با حیرت، شمس‌الدین را در انتظار خود تشتبه یافتم. با دیدن چهره متّحیر من خندید و گفت:

- دیگوش نکردنی، کاکو! عهدشکنی نکردم - وضع تازه‌ای پیش آمد که وفای به‌عهد دیگر مقدور نبود. به‌گوش خودم شنیدم که جارچی شحنۀ خانه اسمم را جار می‌زد.

- چون شنیدی که اسمت را جار زند...

کلامم را برید:

- شحنۀ احضارم کرده، من هم تصمیم گرفته‌ام بروم و بی‌گناهی ام را ثابت کنم. هر یلائی سرم باید بهتر از این است که مهریان اردشیر بی‌گناه را گرفتار کنم. آمدم دفتر اشعارم را پیش تو امانت بگذارم.

گفتم:

- باید دیوانه شده باشی که وقتی دارند اسمت را جار می‌زنند، روز روشن از خانه بیرون بیائی. مهریان اردشیر در این باب چیزی نگفت؟

- نمی‌خواست بگذارد بیایم. درواقع باز و خورد بقه‌ام را از دستش خلاص کردم. لابد شنیده‌ای که امیر مبارز آن واعظ بیچاره‌ای را که امیر علی سهل، پسر شاه شیخ، را در خانه‌اش پنهان کرده بود گردن زده است. آدمیت حکم می‌کرد که بار وجودم را از دوش

زرتشتی بزرگوار بردارم. فردا یکراست پیش کلو ناصرالدین عمر می‌روم و به او ثابت می‌کنم که به خلاف فتنه گری دشمنان، نظری به صراف سلطانی و المعتضد المستعصمی نداشته‌ام.

گفتم:

- اگر پرسید به‌المجهان خاتون چطور، چه جواب می‌دهی؟  
بعد از خندهٔ صدادار بچگانه‌اش گفت:

می‌گوییم:

من گذا و تمنای وصل او هیهات

مگر به‌خواب ببینم خیال منظر دوست

برآشته از این بی‌خيالی او گفتم:

- پس این همه نطق و خطابه مولانا عبید و ناله و فرباد اعلام خطر من، باد هوا بوده و هنوز خیال می‌کنی کلو عمر غصهٔ صراف یا المعتضد را می‌خورد؟

بعد برای کاری فوری، او را که همچنان لب به‌خنده داشت در خانه تنها گذاشتم و بیرون رفتم. وقتی برگشتم، در گوشه‌ای با قلم و کاغذ مشغول بود. تا مرا دید گفت:

- و نشنیدی، کاکو! این غزل را که کامل کردہ‌ام نشنیدی. غم‌انگیز است ولی بد نیست. گوش کن!

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد  
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخی کجاست  
گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد  
کس نمی‌گوید که یاری داشت حقّ دوستی  
حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار  
 مهربانی کسی سرآمد شهریاران را چه شد  
 لعلی از کان مروت بر نیامد سال هاست  
 تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد  
 گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند  
 کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد  
 صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست  
 عنديان را چه پیش آمد هزاران را چه شد  
 زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت  
 کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد  
 حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش  
 از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

غزل غم انگیزی است. انگار نادوستی‌هایی که در این چند روزه  
 خودنمایی کرده، به تأثیر شمس الدین از بی‌وفایی‌ها و ناسیبایی‌های  
 کلی که در چند ماهه اخیر شاهد آنها بوده، رنگ تندتری داده است.  
 وقایع اخیر قطره‌ای بوده که کاسه تحمل او را سریز کرده و این دریایی  
 اندوه و نومیدی را از قلم همیشه شاد و امیدوار این جوان برصفحه  
 کاغذ جاری کرده است.

به نهایت دل مشغولی و پریشانی خاطر بودم. نمی‌دانستم چه  
 بگویم و چه تصمیمی بگیرم. رسیدن اسحق، پسر مولانا، رشته افکارم  
 را پاره کرد. عبید از من خواسته بود که شمس الدین را هرجا هست  
 پیدا کنم و به حضور او ببرم. با آنکه هوا هنوز روشن بود و مصلحت  
 نبود که شمس الدین از خانه خارج شود، دل به دریا زدیم و از

کوچه‌های خلوت به طرف خانه عبید به راه افتادیم.

### رقیب دیوسیرت

مولانا از دیدن من و شمس الدین اظهار شادمانی کرد و بی مقدمه گفت:

- اگر شما را خواستم برای این است که بگوییم خطر بیشتر از آنچه فکر کنید آنی است.

گفتنی است که در این موقع، در حالیکه من با التهاب منتظر دنباله صحبت مولانا بودم، شمس الدین با نگاه مشتاق و خندان چشم به دهان او دوخته بود. انگار خطری که از آن صحبت می‌شد مربوط به دیگری است و انتظارش از عبید این است که حکایت تازه‌ای از همشهری‌هاش نقل کند. و مهم‌تر اینکه مولانا، با هوش و فراست ذاتی، فکر او را خواند و گفت:

- می‌دانم منتظر چه هستی. بسیار خوب: «فزوینی نان می‌خورد و گوز می‌داد. گفتد چه می‌کنی: گفت نان و گوز می‌خورم»

و پس از آنکه چند لحظه انتظار پایان خنده او را کشید، گفت:

- این را گفتم که میان صحبت من یه صرافت قصه همشهری نیفتی. برای اینکه مطلب مهمی را باید به تو بگوییم...

عبید کلام خود را ناتمام گذاشت و رو به من کرد:

- بگو بیینم، گلندام. غانم به سراغ تو نیامده؟ دیروز یا امروز؟

وقتی جواب منفی مرا شنید گفت:

- چه بهتر! اگر به سراغت آمد، امروز، فردا، یا هر وقت از جا و مکان شمس الدین چیزی به او نگو.

پرسیدم:

- حضرت مولانا چیزی از او دیده است؟

- نه، ولی دیروز آمده بود پیش من سراغ شمس الدین را می‌گرفت.  
برای او دلسوزی زیاد می‌کرد. حتی اشک ریخت که می‌خواهد او را  
پیدا کند و ببیند چطور می‌تواند کمکش کند.

شمس الدین به میان صحبت دوید:

- من خیال نمی‌کنم که غانم نظر سوئی داشته باشد.  
عبيد گفت:

- من هم از او چیزی ندیده‌ام. اما از آن شب مهمانی چند بار برای  
دیدن جهان ملک خاتون هجوم برده و راهش نداده‌اند. از حسادت و  
تنگ‌نظری آدمیان نباید غافل شد.

ناگهان انگار از ادامه بحث منصرف شد. رو به اسحق کرد:

- بابا، تو برو سر بنفسه را به کاری گرم کن که اینجا نیاید. چون من  
می‌خواهم راجع به جهان خاتون چیزی به شمس الدین بگویم. بنفسه  
تا اسم این دختر را می‌شود، شروع به پرحرفی و عییجوئی و لغز  
می‌کند و نمی‌گذارد حرفمان را بزنیم.

و وقتی اسحق بیرون رفت، به عنوان توضیح گفت:

- بنفسه به جهان ملک خاتون نظر خوشی ندارد. چون معتقد است  
که این دختر باعث اخراج او از دربار شاه شیخ شده، حقیقت را  
نمی‌دانم. شاید این فکر هم از محصولات خیال‌بافی‌ها باشد.

با شنیدن اسم جهان خاتون چشم‌های شمس الدین برقی زد. و  
چهره‌اش طوری روشن شد که انگار آفتاب از پس ابر سر بیرون کرد. با  
اشتیاق اسم را تکرار کرد:

- جهان ملک خاتون.

مولانا گفت:

- بله، آنچه می خواهم به تو بگویم مربوط به جهان ملک خاتون است و پیغام او را برایت آورده‌ام.

شمس الدین با نگاه مشتاق به دهن عبید پرسید:

- پیغام؟

- نه، دلت را خوش نکن! پیغام عاشقانه نیست. پیغام انسانیت و مروقت است. جهان ملک خاتون دیروز کسی را فرستاده و خواسته بود که بلا تأمل به دیدنش بروم. امروز به خانه‌اش رفتم برای من ماجراجای دیدار تازه شحنه ناصرالدین عمر را حکایت کرد. از تو و گلندام می خواهم با دقت گوش بدھید. کلو عمر باز به دیدن او رفته و خواستگاری‌اش را تکرار کرده، وقتی این زن دوباره دست رد به سینه‌اش زده، گفته قراموش نکند که برادرزاده شاه شیخ اینجو است. و اگر برادرزاده شاه فراری، بعد از این جنگ امان یافته، برای این بوده که او وساطت و شفاعت کرده و به این عنوان که می خواهد او را به زنی بگیرد، از امیر مبارز خواسته که از خونش بگذرد. جهان خاتون جواب داده که هیچ‌گاه یه چنین همسری رضایت نمی‌دهد. که به نظر من حق هم دارد. چون در عنفوان جوانی است و کلو عمر من و زشترو می توانست پدر او باشد. باری، کلو عمر خشمگین فریاد زده که لابد دلت در گرو مهر آن شاعر بچه یاوه گو است. که الیته منظور شمس الدین بوده. اهانت به شمس الدین این دختر را برآشفته کرده و چیزی گفته که از گفتش بسیار پشیمان است...

من که سؤال را بر لبان شمس الدین می دیدم، پرسیدم:

- چه گفته؟

- گفته که یک موی شاعر بچه یاوه گو را به هزار مثل او نمی‌دهد و همان دم پشیمان شده، چون کلو عمر سرخورده جواب داده که یک

جوچه شاعر نمی‌تواند سد راه او بشود. و موقع ترک خانه، خشمگین گفته که خیلی زود خبرهایی از شاعر محبوبش خواهد شنید.  
شمس الدین انگار در حال و هوای خودش با خیال جهان خاتون سیر می‌کرد. من گفتم:

- این کلام او بوی تهدید می‌دهد.

مولانا سری تکان داد و گفت:

- از زیان کلو ناصر الدین عمر تهدیدی ترسناک است. جهان خاتون می‌گفت که خشم آنی از بی‌ادبی این مرد، موجب شده که ندانسته شمس الدین را به مهلکه بیندازد و اگر مرا با عجله خواسته برای این بودکه به شمس الدین یرسانم که باید بی‌تأمل شیراز را ترک کند. حالا آمدہ‌ام تا...

شمس الدین که طاقت شنیدن بحث ترک شیراز را ندارد، به میان کلام مولانا دوید:

- هرچیزی و هرکاری جز رفتن از شیراز، حضرت مولانا.

عیید دست بلند کرد:

- نه، شمس الدین، عجله نکن! حکایت این بگویمگو و آن خبری را که اسحق از دارالرسائل شحنه خانه آورده بود، کنار هم بگذار تا واقعیت را به روشنی ببینی. اسحق از آن شخص چه شنیده بود؟ از بعد از فتح شیراز به دست امیر مبارز چند شکایت از شمس الدین به همت شاعران بی‌مايه و حسود در سیاهه شحنه خانه ثبت شده بوده که دنباله‌ای نداشت، یعنی زیاد به آنها اعتنای نکرده‌اند. اما ناگهان کلو ناصر الدین عمر به سراغ این سیاهه رفته و به دبیر رسائل تندی و حتی فحاشی کرده که چرا به دنبال این شکایتها شمس الدین را به شحنه خانه احضار نکرده‌اند که حساب گفتار و کردارش را پس

بدهد. این یعنی چه؟ یعنی اتفاق تازه‌ای افتاده است. چه اتفاقی؟ کاملاً روشن است که دوستان دلسوز خبر مهمانی خانه کلو فخرالدین را به جناب شحنه رسانده‌اند. پس مسئله، این غزل و آن غزل تو نیست. اگر هم مطرح باشد، بهانه جرم سنگین‌تری است. اگر خطر را حس ننمی‌کنی، توضیح بیشتری بدهم و اگر حس می‌کنی و می‌خواهی در شهر بمانی، دیگر کاری از دست من و گلندام و جهان خاتون و دیگران بزنمی‌آید. خدا بیامرزد! چه بود آن کلام شیخ اجل راجع به کسی که دانسته خودش را به خطر بیندازد؟ همان که چندی پیش خودت برایم خواندی؟

شمس الدین بی‌تأمل گفت:

خرد نام آن کس به خاک افکند      که خود را خود اندر هلاک افکد  
- آفرین بر کلام والای شیخ و آفرین بر تو فرزند که کلام او را حفظ داری. اما بگو ببینم! می‌خواهی نامت تا ابد به عنوان قربانی حماقت برخاک بیفتند؟

- نه، حضرت مولانا، نمی‌خواهم چنین حماقتی بکنم. زندگی را بسیار دوست دارم. ولی دور از شیراز باید با نمرده مرگی زندگی کنم. به قول شیخ اجل ماهی برخشک او فتاده‌ام. می‌توانم یک جائی چند روزی پنهان بشوم تا صاحب عیار برگرد و همه‌ما را تحت حمایت بگیرد.

عبد جرعه‌ای شربت نوشید و گفت:

- ای جان عزیز، می‌فهمم که دور از شیراز ماهی برخشک افتاده باشی. اما این امید می‌ماند که عاقبت عابری با تُک پائی به جوی آبی بیندازد. اما در شیراز ماهی کباب شده در تاوه‌ای. چون اگر یکی از شاعران شیرین سخن و صوفیان سرخوش بوئی از محل پنهان شدند

بیرد، سروکار گردنت با تیغ امیر مبارز الدین می‌افتد.  
 - در آن صورت هم در نهایت می‌توانم نیت واقعی شحنه  
 ناصر الدین عمر را در محضر سلطان بر ملا سازم.  
 عبید خنده‌ای کرد و گفت:

- چون فرموده‌ای: عراق و پارس گرفتی به شعر خوش حافظ، گمان  
 می‌بری که با شعر خوش امیر مبارز الدین مظفری را هم می‌توانی  
 بگیری؟ هنوز مانده تا این سلطان سفّاک را که جز شمشیر و گز  
 به چیزی معتقد نیست بشناسی. این مخلوق خونریز خدا نه ادب  
 می‌فهمد و نه شعر. از آن مرده‌دلانی است که به قول شمس قبس  
 رازی، میان لحن موسیقار و نهیق حمار فرق نکنند ما یه عیش و طرش  
 گردن زدن است. یکی از نزدیکانش حکایت می‌کرد که چندی پیش  
 یک روز، وقتی یک بد بختی را به جرم بد دینی به دست خودش گردن  
 زده، پسر و ولی‌عهد نوجوانش، شاه شجاع، در حضور جمع از او  
 پرسیده که آیا کسانی که به دست خود گردن زده تعدادشان به هزار تن  
 می‌رسد. او بی‌تأمل جواب داده: باید حدود هفت‌صد هشت‌صد تن  
 باشد. این چنین حاکم رحیم رقيق القلبی وقتی از شحنة عزیز مورد  
 اعتمادش که با هم سوگند و فداری یاد کرده‌اند، بشنوید که  
 شمس الدین محمد شیرازی، نه تنها به شیخ و مفتی و محتب، که  
 بالاتر و مهم‌تر به خلیفه عباسی امیر المؤمنین المعتمد بالله، که  
 امیر مبارز خود را نایب او می‌داند، اهانت کرده است، گمان می‌بری  
 به تو فرصت می‌دهد که بی‌گناهی ات را ثابت کنی؟

Ubied چند لحظه دم فربوت. گوئی می‌خواست تأثیر کلام خود را  
 در شمس الدین بداند. شمس الدین خاموش و در اندریشه بود.  
 به بهانه‌ای با اجازه مولانا از اطاق بیرون رفت. انگار در تنهایی

می خواست به تصمیمی که باید می گرفت فکر کند.

### دوستان جانی

مولانا عبید خاموش مانده بود. بعد از مدتی، من سکوت را شکستم:

- بعید می دانم که شمس الدین به ترک شیراز رضایت بدهد.  
به خصوص حالا که پیداست دلش در شیراز پای بند مهر کسی شده است.

Ubied گفت:

- باید به هر قیمت هست راضی اش کنیم و اگر راضی نشد، ولو لازم باشد، به قول پدرت دست و پایش را بیندیم و داخل کیسه بار قاطر کنیم و از شهر ببرون بیریم.

شمس الدین پیش ما برگشت و گفت:

- من از حضرت مولانا کمی مهلت می خواهم که اگر محل کاملاً مطمئن برای ماندن در شهر تا آمدن صاحب عیار پیدا نکردم، بار سفر فوری ببنند.

Ubied پرسید:

- به یاد دوستان جانی و فادری افتاده ای که از قلم انداخته بودی؟  
شمس الدین جواب داد:

- شاید، حضرت مولانا. ولی قول می دهم و عهد می کنم که نهایت احتیاط را بکنم و اگر موفق نشم بی درنگ او شیراز بروم.  
Ubied نگاهی به من انداخت. انگار می خواست نظر مرا یداند. در حالیکه من نمی دانستم چه نظری باید بدهم. پس سری نکان داد و گفت:

- ناچار می‌گوییم خداقوت! اما چون می‌خواهی به سراغ دوستان  
جانی و فادارت بروی، از بالای رف آن چینی شیشهٔ مرا بده تا چند  
سطر از احلاق الاشراف در زمینهٔ وفاداری را برایت بخوان.

این چینی شیشه، که هدیهٔ حاجی قرام مرحوم به مولاناست، یک  
شیشهٔ محدب است که زیر آن حروف دستنوشته درشت می‌نماید.  
چینی شیشه را از دست شمس الدین گرفت، دفتر خود را از زیر  
تشکیچه‌اش بپرون آورد و باز کرد:

- خوب گوش کن، این حکایتی از باب هفتم رساله است:  
«گویند محی الدین عربی که حکیم روزگار و مقتداری زمان خود  
بود، سی سال با مولانا نورالدین رصدی شب و روز مصاحب بود و  
یک لحظه بی‌یکدیگر قرار نگرفتندی. چند روز که نورالدین رصدی در  
مرض موت بود، محی الدین بریالین او به شرب مشغول بود. شبی  
به حجرهٔ خود رفت، بامداد که به در خانه نورالدین آمد، غلامان  
راموی‌ها بریده به عزای نورالدین مشغول دید. پرسید که حال  
چیست؟ گفتند مولانا نورالدین وفات کرد. گفت: دریغ نورالدین. پس  
روی به غلام خود کرد و گفت: نمشی و نطلب حریفًا آخر- برای آنها که  
عربی نمی‌دانند در حاشیه نوشته‌ام یعنی برویم و همدمنی دیگر  
بجوئیم - و هم آنجا به حجرهٔ خود عودت فرمود. گویند بیست سال  
دیگر بعد از آن عمر یافت و هرگز کسی نام نورالدین از زبان او نشنید.  
راستی همگنان را واجب است که وفا از آن حکیم یگانه روزگار  
بیاموزند.»

بعد دفترش را بست و گفت:

- خوب گوش کردی، شمس الدین؟ این، از وفاداری اعظم عارفان  
و عاشقان روزگار بود که غم و غصه‌اش را با یک «دریغ نورالدین» تمام

کرد. پس تو هم تا می توانی به خودت تکیه کن و از دوستانت بیشتر از یک «دریغ شمس الدین» توقع نداشته باش که اگر بیشتر از این بود، چه بهتر و اگر نبود زیاد زجر نبری.

شمس الدین که به مرور قدرت مقاومت در برابر استدلال روشن عبید را از دست داده بود، ناگهان سر برافراشت و رو به من پرسید:

- سوسن را چه کنم، اگر بروم؟

Ubied با تعجب گفت:

- نمی دانستم که بی سور عروسی به ما، زن گرفته ای!

زحمت شمس الدین را برای جواب گوئی حدس زدم. به جای او گفتمن:

- نه، حضرت مولانا، شمس الدین زن نگرفته. سوسن اسم گریه است، گریه شمس الدین.

Ubied خنده صداداری کرد و گفت:

- مبارک است. موش به سوراخ نمی رفت جاروب به دمث بست. به قول کمال الدین اسماعیل:

تنگ بد جای موش در سوراخ بست جاروب نیز بر دنیال اما از جهت گریه خیالت راحت باشد. این طور که امیر مبارز و شحنه خونخوارش شروع کرده اند به زودی راحتت می کنند. یعنی نوبت قتل عام گریه ها هم می رسد. این ها نواده های همان مغلوبند که به سگ و گریه نیشاپور هم رحم نکردند.

شمس الدین مثل کودکی که ناگهان صحنه ترسناکی را پیش چشم آورده باشد، با دهن باز و چشم های وحشت زده مرا نگاه کرد. گفتمن:

- نه، از بابت سوسن خیالت راحت باشد. او را می آورم پیش خودم. یا اگر...

- یا اگرچه؟

- یا اگر جهان خاتون قبول کند که پرستاری گریه شاعر محبوش را به عهده بگیرد، به او می سپارمش.

عبدیل خندید و گفت:

- می سپارم به تو از چشم حسود چمنش. قبولاندن نگهداری گریه، به جهان خاتون بر عهده من!

شمس الدین که با شنیدن نام جهان خاتون و تجسم صحته سوسن در بغل او، به دنیای رؤیا قدم گذاشته بود، با چهره شکفته و نگاه خندان، زیرلب گفت:

- نمی شود گریه را با صاحبیش قبول کند؟

عبدیل دنبال کلام خود را گرفت:

- نظر گلندام بسیار معقول است. فردا، البته بعد از دیدار با آن دوست جانی فداکار - که احتمالاً به علت تالمات خاطر از فوت مادرزنش از پذیرائی تو معذور است - بی سرو صدا به طرف کازرون به راه می افتدی و تا وقتی حامی مقتدرت، صاحب عیار، به شیراز برنگشته، همانجا پیش مادر و خواهرت می مانی.

شمس الدین بالحن افتاده مظلومی پرسید:

- نمی توانم از جهان خاتون با این همه مهریانی و دلسوزی اش، وداع کنم؟

- به هیچ وجه! خانه اش تحت مراقبت شدید عمله شحنه است. پیغام وداعت را به گوش گریهات بخوان که برای او تکرار کند. حالا هم برای رفع خستگی من که این قدر زحمت نصیحت کردن به خودم دادم، یک غزل ناب برایم بخوان!

تبسمی برلب های شمس الدین نقش بست. شروع به خواندن کرد.

هزار دشمن ار می کند قصد هلاک  
 گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک  
 مرا امید وصال تو زنده می دارد  
 و گرته هر دم از هجر تست بیم هلاک  
 نفس نفس اگر از باد نشوم بمویت  
 زمان زمان چو گل از غم کنم گربیان چاک  
 رود به خواب دو چشم از خیال تو هیهات  
 بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک  
 اگر تو زخم زنی به که دیگری سرهم  
 و گر تو زهر دهی به که دیگران تریاک  
 به ضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا  
 لان روحی قد طباب ان یکون فداک  
 عنان عبیج که گر می زنی به ششیرم  
 سپه کنم سر و دست ندارم از فتراک  
 تو را چنانکه توئی هرنظر کجا بیند  
 به قدر بینش خود هر کسی کند ادراک  
 به چشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ  
 که بردر تو نهد روی مسکن پرخاک  
 عبید او را فراوان تحسین کرد. سپس گفت:  
 - آرزو می کنم که با وجود همه ناروایی ها، بتوانی روحیه شادت را  
 حفظ کنی. اما برای اینکه مبادا تا فردا به امید و به پشت گرمی عدل و  
 داد و هنر دوستی امیر مبارز الدین - خدای نخواسته از تصمیمت به ترک  
 شیراز پشیمان بشوی چند سطح هم از باب عدالت رساله ام را، که  
 بر اساس یکی از تواریخ مغول نوشته ام، برایت می خوانم. حکایتی از

هلاکوخان مغول است. و ریطشن با وضع من و تو این است که امیر مبارز در مقام خودنمایی، مکرر خود را هلاکوخان ثانی خوانده است. خوب گوش کن.

سپس از روی نوشتۀ خواند:

- «در تواریخ مغول وارد است که هلاکوخان را چون بغداد مسخر شد، جمعی را که از شمشیر بازمانده بودند بفرمود تا حاضر کردند. حال هر قومی بازپرسید. چون براحوال مجموع واقف گشت، گفت از محترفه - ارباب حرفه‌ها - ناگزیر است. ایشان را رخصت داد تا برسر کار خود روند. تجار را مایه فرمود دادن تا از بهر او بازرگانی کنند. جهودان را فرمود قومی مظلوم‌مند به جزیه از ایشان قانع شد. مختنان را به حرم‌های خود فرستاد. اما، قضات و مشایخ و صوفیان و حاجیان و واعظان و معرفان و گدایان و قلندران و کشتنی‌گیران و شاعران و قصه‌خوانان را جدا کرد و فرمود اینان در آفرینش زیادتند و نعمت‌های خدا به زیان می‌برند. حکم فرمود تا همه را در شط غرق کردند و روی زمین را از خبث وجود ایشان پاک کرد...» تا همین جایش کافی است که به لطفت مزاج امیر مبارز الدین پی ببری و بدانی تا چه قدر می‌توانی به عدالت و رحم و شفقت او امیدوار باشی.

از عبید جدا شدیم قرار شد من با او در ارتباط باشم و مرتباً خبرهای مربوط به شمس الدین را به او برسانم. از طریق کوچه پس کوچه‌ها به خانه برگشتم. وقتی رسیدیم، مهریان اردشیر زرتشتی را در انتظار خود یافتیم. پریشان و نگران احوال شمس الدین بود. او را مطمئن ساختم که مشکل تازه‌ای پیش نیامده و شمس الدین به زودی از خطر دور خواهد شد. با بزرگواری گفت که اگر جای دیگری پیدا نکنم، او آماده است شمس الدین را باز در خانه‌اش پنهان کند. وقتی

رفت، شمس الدین، متأثر از این سخاوت او، در حالیکه قطره‌ای اشک رفت در گوشۀ چشمش می‌درخشید گفت:  
 - دِ نفهمیدی، کاکوا آن غزلم که گفته بودم - دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد - مهمل بود. باید پاره‌اش کنم. دوستی آخر نیامده و دوستداران هستند.

گفتمن:

- البته که هستند. در هیچ دورانی هر قدر آشفته و تیره و تار، دنیا از آدمیت خالی نمی‌ماند. همیشه آدمیانی هستند که بی‌غم از محنت دیگران نیستند. آنهایی که به فتوای شیخ اجل سزاوار نام آدمی هستند. شمس الدین زیرلب بیت سعدی را خواند:  
 تو کز محنت دیگران بی‌غمی  
 نشاید که نامت تهد آدمی

### پرستار سوسن

منتظر بودم که شمس الدین، پیش از آنکه بپرسم، خود بگوید آن دوستی، که در حضور عبید گفته بود امیدوار است به او پناه بدهد، کیست. چون چیزی نگفت، ناچار سؤال کردم:  
 - می‌توانی بگوئی این دوست فداکاری که می‌خواهی در خانه‌اش مهمان بشوی چه نام دارد؟  
 - من باید... یعنی... درواقع...

چون در جواب، این طور به لکنت افتاد، ته فکرش را خواندم:  
 - فهمیدم، شمس الدین، خواستی باز دو سه روزی طفره بزنی!  
 - دِ گوش نکردی، هرجور حساب کنی، قوام الدین صاحب عیار باید این دو سه روزه به شیراز برگردد. از آن روزی که یقیناً گفت تا بک ماه دیگر بر می‌گردد، بیست و هفت روز گذشته. شاید همین

امروز فردا...

- پس وقتی به مولانا قول رفتن دادی، مهمل می‌گفتی؟ یعنی سفری در میان نیست؟

- چرا، هست، کاکو! فقط کمی عقب می‌افتد.

- اگر در این مدت کم عمله شحنہ پیدا بابت کنند...

کلام را بربید:

- نمی‌توانند پیدا بایم کنند. چون از اینجا تکان نمی‌خورم.

- خیال می‌کنی نمی‌دانند ما دوست قدیمی هستیم و ممکن است تو در خانه ما پنهان شده باشی؟

به جای اینکه به سؤال من جواب بدهد، به سراغ جهان خاتون رفت:

- دِ نگفتی، کاکو! فکر می‌کنی جهان خاتون قبول کند که در غیاب من سوسن رانگه دارد؟

- تو که هنوز اینجا حاضری. وقتی رفتی فکرش را می‌کنیم.

- سوسن پیش جهان خاتون باشد خیالم راحت‌تر است. بسی بسی خاور نظر خوشی به سوسن ندارد.

گفتم:

- غلط نکنم، می‌خواهی ضمن اینکه از سفر طفره بزنی، هم از پرستاری گریه خلاص بشوی و هم روزی یک بار به عذر احوالپرسی گریه، سری به جهان خاتون بزنی!  
با لحن مظلومی گفت:

- یعنی می‌گوئی گریه یتیم بسی مادر را که از خودم دور می‌کنم، احوالپرسی هم نکنم؟

و بعد از خنده‌ای صدادار، برای اینکه مرا از پی‌گیری این بحث

منصرف کند، به شیوه همیشگی اش متولّ شد:  
- د نگذاشتی، کاکو! نگذاشتی این غزل را که پیراسته کرده‌ام برایت  
بخوانم.

و بی تأمل شروع به خواندن کرد:  
خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست  
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست  
مرا و مرغ چمن راز دل ببرد آرام  
زمانه تا قصب نرگس و قیای تو بست  
زکار ما و دل غنچه بس گره بگشود  
نیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست  
مرا به‌بند تو دوران چرخ راضی کرد  
ولی چه سود که سرنشته در رضای تو بست  
چو نافه برده مسکین من گره مفکن  
که عهد با سرزلف گره‌گشای تو بست  
تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال  
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست  
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت  
به‌خدنه گفت که حافظ برو که پای تو بست

\*\*\*

روز بعد، وقتی اسحق، از طرف پدرش پیغام آورد که جهان خاتون  
آماده نگهداری بچه گریه است، شمس‌الدین طوری شادمانی کرد که  
گوئی زن جوان به‌روی خود او آغوش گشوده است. مرا زیر فشار  
گذاشت که بلا تأمل بروم و ترتیب انتقال گریه از خانه‌اش به خانه جهان  
خاتون را بدhem. و به اعتراض من که هنوز وسائل سفر مهیا نشده،

گوش شنوانداشت. ناچار همه کارها را گذاشتم و به راه افتادم. سوسن در کمال سلامت و سرخوشی مشغول بازی با یک گرد و بود. این گریه در مهمانی خانه شمس الدین با خوردن غذای کافی و مرتب - غذائی که آرزوی ذره‌ای از آن بهدل گریه‌های کوچه مانده است - هیکلی رهیتی پیدا کرده است.

بی‌بی خاور که اسم شمس الدین را از زبان جارچی شنیده بود، فوق العاده نگران و مشوش بود. وقتی او را از نزدیک دیدم، متوجه شدم که گونه‌اش متورم و کبود شده بود. برای اینکه موجب ناراحتی خیال شمس الدین نشود، نمی‌خواست چیزی در باره علت آن بگوید. وقتی به او قول دادم که به شمس الدین خبر نخواهم برد، اعتراف کرد که بعد از آنکه جارچی‌ها اسم شمس الدین را اعلام کرده‌اند، سیف سگزی به اتفاق یکی دیگر از او بیاش، در جستجوی شمس الدین، از دیوار خانه دیگر جعفر آبادی به داخل خانه پریده‌اند و به دنبال اعتراض و بگومگوی پیش آمده، کار بهزد و خورد کشیده و بی‌بی خاور لگدی به میان پاهای سیف زده و یا کارد مطیخ دست آن یکی را مجروح کرده است. درنتیجه مرد مشتی به صورت بی‌بی کوبیده است. ولی عاقبت، درنتیجه سرو صدا و فریاد بی‌بی، همسایه‌ها با چوب و چمامق به خانه ریخته و او بیاش را کتک زده و فراری داده‌اند.

وقتی گفتم که شمس الدین از او خواسته که صبح روز بعد سوسن را در سبدی بگذارد و به خانه ما بیاورد، صدای فریادش بلند شد: - نمی‌دانم این پسر کی می‌خواهد بزرگ بشود! گزمه و قمه کش دنبالش می‌گردند و او در فکر بچه گریه است! تنصير من است که همان روز اول این کلپاسو را کیسه نکردم بیرم یک جائی گم و گورش کنم.

\*

وقتی به خانه برگشتم، شمس الدین قبل از هرچیز از حال بسی بی خاور و بلا فاصله وضع سوسن پرسید. از واقعه زد و خورد در خانه اش، به اختصار در حد حمله او باش خبری دادم. گفتم که بسی بی خاور قبول کرده که فردا سوسن را در سبد بیاورد. آن چنان از ترتیب مقدمات فرستادن بچه گریه به خانه جهان خاتون شاد و خوشبخت می نمود که انگار خودش به مهمانی او می رفت. شب هنگام دیدم که در خانه راه می رفت و زیر لب زمزمه ای می کرد. مثل اینکه شعری را در ذهن می پرداخت.

صبح بعد وقتی بیدار شدم، شمس الدین را در کنار شمع تا آخر سوخته یا قلم و کاغذ مشغول دیدم. نمی دانم تمام شب بیدار مانده و یا دم صبح برخاسته بود. به هر حال در چهره اش اثری از خستگی دیده نمی شد. شکفته و خندان گفت:

- یک غزل برای تقدیم به جهان خاتون آماده کردم که از زحمتی که برای سوسن می کشد، حق شناسی کرده باشم. غزلی است که باید به وسیله بسی خاور، همراه سوسن برایش بفرستم. پیشتر شروع شد کرده بودم. سحرگاه امروز تمامش کردم گوش کن برایت بخوانم.  
دستشویته را گذاشت و در حال راه رفتن غزلش را از حفظ خواند:

حسن تو همیشه در قزوں باد	رویت همه ساله لاله گون باد
وندر سر من خیال عشقت	هر روز که هست در فزوں باد
قدّ همه دلبران عالم	در خدمت قامت نگون باد
هر سرو که در چمن براید	پیش الـ قدت چون نون باد
چشمی که نه فتنه تو باشد	از گوهر اشک بحر خون باد
چشم تو ز بیهـ دلربائی	در کردن سحر ذوقـتون باد

بی صیر و قرار و بی سکون باد  
هرجا که دلیست از غم تو  
از حلقة وصل تو بروون باد  
لعل تو که هست جان حافظ  
دور از نب هر خسیس دون باد

\*

بی بی خاور با سبد محتوی سوسن، قرونلند کنان رسید. از اینکه شمس الدین عاقبت مصمم شده که از شهر خارج بشود، اظهار شادمانی کرد و اطمینان داد که تا او هست، نه سیف سگزی و نه هیچ کس دیگر جرأت تجاوز به حریم خانه را نخواهد کرد. گفت از برادرزاده اش که در شیراز است خواسته که شبها بباید و پیش او بخوابد.

شمس الدین از دیدن گربه مدتی دست افشاری و پایکوبی کرد. ولی بی بی خاور وقتی دانست که مأموریت دارد گربه را به خانه جهان خاتون ببرد، با قیافه دلزده گفت:

- این همه راه بروم کلپاسورا برای مردم تحفه ببرم؟  
من گفتم:

- خودش خواسته، بی بی. در مدتی که شمس الدین در سفر است از سوسن نگهداری می کند که زحمت تو کم بشود.

بی بی سری تکان داد و گفت:

- برای این است که هنوز ریخت و روی این حیوان را ندیده. وقتی بیند یک چیزی هم دستی می دهد که یکسی ببردش بیندازد توی خرابه.

بی بی حق داشت چون سوسن که از زیبائی هیچ بهره ای نبرده، یک وقتی لااقل زیبائی بعچگی را داشت. حالا که تقریباً به اندازه یک گربه بالغ شده، آن را هم از دست داده است. اما شمس الدین در مقابل

اهانت بی بی به گریه، گره برابرو گفت:

- بی بی، اگر یک مو از تن سو سن کم بشود، من می دانم و تو! یادت نرود که به خلیفه المعتضد گفته ای المعتزل.

بی بی خاور تبسم بر لب گفت:

- باید خاطر این خاتون را خیلی خواسته باشی که این کلپاسوی عزیز کرده اات را به دستش می سپاری! حالا چه شکل و شمايلی دارد این خاتون؟

شمس الدین به نقطه ای خیره شد و به توصیف جهان خاتون پرداخت. طوری که انگار مقابله ایستاده است. به کمک خیال تصویر زن جوان را، چشم و گوش و بینی و ابرو وان و مژگان و گیسوی او را - که من واو به یک اندازه و فقط از پشت پرده تور دیده بودیم - وصف کرد. که البته تصویر زیبائی بود. ولی معلوم نبود چقدر با واقعیت تطبیق می کرد. بعد غزل تازه را که با خطی خوش بر کاغذ کوچکی نوشته بود به بی بی سپرد و سفارش کرد که آن را خوب مخفی کند. وقتی وارد خانه شد، دور از چشم غریبه، در آخرین لحظه پیش از تقدیم سبد به جهان خاتون، در سبد بیندازد که از چنگ و دندان سو سن بازیگوش لطمه نبیند.

بی بی خاور رفت و سبد را برد. من به تدارک وسائل سفر شمس الدین مشغول شدم. خود او با بی صبری در انتظار بازگشت بی بی بود. البته به روی خود نمی آورد. ولی من از حرکاتش حدس می زدم. عاقبت بی بی خاور برگشت و در پاسخ شمس الدین، که بی صبرانه پرسید آیا جوابی آورده است، گفت که یک چیزی روی یک تکه کاغذ نوشته است. بعد در حالیکه در داخل تن پوش خود دنبال آن تکه کاغذ می گشت، گفت:

- کاغذ را همانطور که گفته بودی دم آخر توی سبد انداختم. اما این بلاخورده کلپاسو چهارتکه اش کرده بود.

بی بی عاقبت کاغذ را پیدا کرد به شمس الدین داد و به راه افتاد:

- بگیر این کاغذت، باید زود برگردم. خانه تنهاست.

و قبل از بیرون رفتن اضافه کرد:

- اما زن مقبولی است این خاتون.

گمان می برم که شمس الدین در انتظار نامه‌ای مشحون از شکایت سوز و گداز آتش دوری بود. زیرا که وقتی بعد از رفتن بی بی کاغذ را باز کرد، با دیدن جواب کوتاه چهره درهم کشید و زیرلب گفت:

- فقط همین؟

من به روی خود نیاوردم و سرم را به کاری گرم کردم. می دانستم عاقبت شکوه اش را پیش من می آورد. بعد از مدتی تردید، به طرف من آمد و تکه کاغذ را که همچنان در دست داشت نشانم داد:

- د نفهمیدی، کاکو! جواب غزل من فقط همین را نوشته!

کاغذ را گرفتم و خواندم. تنها یک بیت از یک غزل خود شمس الدین بود:

هر کو نکد فهمی زین کلک خیال انگیز

نقشش به حرام از خود صور تگر چین باشد

گفتم:

- این دختر نهایت هوشیاری را به خرج داده است. چون اگر کوچکترین اشاره‌ای به تو و سفرت می کرد و از قضا کاغذ دست عمله کلو عمر می افتاد...

به میان کلامم دوید:

- ولی می توانست لاقل بنویسد...

ubarish را تمام کردم:

- مرا امید وصال تو زنده می‌دارد - و گرنه هر دم از هجر تست بیم  
هلاک

خنده صداداری کرد و گفت:

- د نه، کاکو! آن قدرها ترقع ندارم. ولی می‌توانست بنویسد:  
می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد.  
دیدم خوشبختانه در عین گرفتاری و دغدغه خاطر، روحیه شادش  
را از دست نداده و این برايم مایه خوشوقتی بود.

### بی احتیاطی خطرناک

تمام روز را در تدارک وسائل سفر شمس الدین گذرانده بودم.  
نزدیک غروب وقتی به خانه برگشتم، با کمال تعجب او را آماده بیرون  
رفتن دیدم. وقتی تعجب آمیخته به خشم مرا دید، پیشدستی کرد:

- د نه، داد و فریاد نکن! نمی‌خواستم جائی بروم.  
- جائی نمی‌خواستی بروم، خانه هم نمی‌خواستی بمانی!  
- د گوش نکردنی، هوا دیگر زیاد روشن نیست. عمله روز شحن و  
جارچی‌ها رفته‌اند. عس شبگرد هم به این زودی کارش را شروع  
نمی‌کند. اگر با هم یک سری تا در خانه صاحب عیار بروم... تا اینجا  
که صدق قدم بیشتر نیست.

- بله، نزدیک است. اما بروم چه کنیم؟  
- ببینیم شاید صاحب عیار برگشته باشد یا از مراجعتش خبری  
باشد. اگر خسته‌ای من تنها بروم. سرو صورتم را می‌پوشانم که کسی  
نشناسدم.

- دیوانه شده‌ای، شمس الدین؟

- تمنا دارم. در عالم دوستی این محبت را از من دریغ نکن!

گفتم:

- بسیار خوب، من می‌روم خبرش را برایت می‌آورم.

- د نه، کاکو! اگر آمده باشد رفتن تو فایده ندارد. چون تو را نمی‌شناسد. مرانه تنها خودش می‌شناسد، حتی خدمه‌اش هم می‌شناسند. اگر نیامده باشد لاقل می‌توانم از نوکرهایش خبر بگیرم که کی می‌آید.

از لحن کلامش دانستم که از مواردی است که فکرش را به هرقیمت باشد عملی می‌کند. چه بسانیمه شب وقتی من در خواب هستم برود. تسلیم شدم و تمکین کردم. تمکینی که بعد به خاطر آن هزار بار به خود لعنت فرستادم. غروب آفتاب بود. سرای صاحب عیار با خانه‌ای فاصله‌ای ندارد. همراه او به راه افتادم. کوچه‌ای که تا رسیدن به میدان راه داشتیم، خلوت بود. و میدانی هم که درهای باع صاحب عیار و دو باع دیگر به آن باز می‌شود، رفت و آمدی نبود.

تا نزدیک باع صاحب عیار پیش رفتم. هیچ سرو صدا یا نشانه‌ای از اینکه صاحب مکرم و قدرتمند آن بازگشته باشد شنیده یا دیده نمی‌شد. گفتم:

- خیالت راحت شد؟ می‌بینی که هیچ خبری نیست.

شمس الدین بعد از لحظه‌ای تردید گفت:

- حالا که تا اینجا آمده‌ایم، اگر موافق باشی دری بزنیم و از اهل خانه بپرسیم چه خبری از صاحب عیار دارند.

هنوز به دری باع نرسیده بودیم که ناگهان در یکی دیگر از باع‌های مشرف به میدان باز شد و سه سور بیرون آمدند و بیش از آنکه ما بتوانیم برای پنهان شدن از نگاه آنها پناهگاهی بجوئیم، یا حتی رو

بگردانیم، از کنار ما گذشتند و چند قدم آذ طرف تر دهنۀ اسب‌ها را کشیدند و توقف کردند. یکی از آنها سر مرکبیش را برگرداند، دوری زد و به طرف ما برگشت. من فوراً خواجه شهاب، برادرزن کلو فخرالدین را، که در مهمانی کلو دیده بودم، شناختم. خواجه برای دقت بیشتر، از روی اسب به طرف ما خم شد و ناگهان گفت:

- به به! خواجه شمس‌الدین حافظ. اینجا چه می‌کنی، شاعر

شیرین سخن؟

و پیش از آنکه متنظر جواب شمس‌الدین بشود، خطاب به همراهانش که از او فاصله داشتند، به صدای بلند گفت:

- این خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شاعر است.

و دوباره رو به شمس‌الدین کرد:

- این چه حکایتی است؟ چه اتفاقی افتاده، شمس‌الدین؟ چه کرده‌ای؟ من امروز به شیراز برگشتم. شنیدم که جارچی شحنگی جار می‌زند که شمس‌الدین حافظ خودش را به شحنه‌خانه معرفی کند. چه کرده‌ای، شمس‌الدین؟

شمس‌الدین تبسم برلب جواب داد:

- گویا خواجه نظام الملک طوسی را کشته‌ام.

خواجه شهاب خنده‌ای کرد و پرسید:

- کلو فخرالدین از این گرفتاری تو خبر دارد؟

شمس‌الدین خندان جواب داد:

- حتماً. چون باید به کلی ناشنوا باشد که با این نعره‌های جارچی‌ها خبر نشده باشد!

در این موقع، ناگهان چهار مرد مسلح، که نمی‌دانم از کجا پیدا شدند، از اطراف هجوم برداشتند و ما را در میان گرفتند. یکی از آنها از

شمس الدین پرسید:

- شمس الدین حافظ تو هستی؟

و بعد از جواب مثبت او، به دیگران دستور داد:

- دست‌هایش را بیندید!

خواجه شهاب پرسید:

- تو کی هستی؟

آن مرد جواب داد:

- من نایب داروغه‌ام. باید شمس الدین محمد را به شحنۀ خانه

بریم.

من گیج و متّحیر بر جا مانده بودم. وقتی ما به میدان رسیده بودیم، ذیروحی آنجا نبود. این عملۀ شحنۀ انگار ناگهان از زمین سبز شده بودند. چاره‌ای نبود جز اینکه بپذیرم که پنهانی در گوش‌های یا سوراخی مأموریت مراقبت رفت و آمد یکی از خانه‌های میدان را داشتند و با شنیدن نام شمس الدین از کمین‌گاهشان بیرون جسته بودند. دو تن از آنها شانه‌های شمس الدین را گرفتند و شروع به بستن دست‌های او کردند. یکی از آنها طوری طناب را کشید که فریاد درد شمس الدین شنیده شد. من به عنوان اعتراض به پهلوی او زدم. برگشت و مشت خود را به طرف من بالا برد. ولی پرخاش تند خواجه شهاب حرکت او را متوقف کرد:

- خشونت موقوف!

سپس با لحن محکمی از آن کسی که خود را نایب داروغه معرفی کرده بود پرسید:

- اسمت چیست؟

آن مرد سری فرود آورد و گفت:

- چاکر خدمتگزار، سلمان.

خواجه شهاب انگشت خود را به تهدید بلند کرد و گفت:

- شمس الدین محمد از دوستان کلو فخر الدین است. تو مسئولی که او را به سلامت و بدون بی احترامی به شحننه خانه برسانی تا تکلیف کار روشن بشود.

در این میدان خلوت نمی دانم چطور و از کجا به سرعت جمعیتی به تماشگرد آمدند که ما را در میان گرفتند. عمله شحننه، شمس الدین اسیر گرفته بسته را جلو انداختند. خواجه شهاب و همراهان هم به راه افتادند. من از ترس اینکه مبادا عمله شحننه به صرافت بیفتد که مرا هم به عنوان همراه و شریک جرم شمس الدین بگیرند، با استفاده از جایه جائی افراد در میان جمع، آهسته جا خالی کردم. ضروری بود که من آزاد بمانم تا برای آزادی او دست و پائی بکنم. ولی هنوز نتوانسته بودم خود را از میان میدان به کوچه برسانم که صدای فریاد نایب داروغه را شنیدم:

- رفیقش فرار کرد. بگیرش!

خطاب او به یکی از زیردستانش بود که دنبال من دوید. من با تمام قوا دویدم و در کوچه موفق شدم از او فاصله بگیرم. وقتی خودم را به در خانه رساندم و وارد شدم، دیگر صدای پای او را پشت سرم نمی شنیدم. ولی آیا ورود مرا به خانه ندیده بود؟ این یک نگرانی روی نگرانی بود.

پریشانی و آشتفتگی خاطرم را نمی توانم وصف کنم. علی المخصوص که به علت تمکین به خواسته شمس الدین خود را سخت گناهکار می دانستم و سرزنش می کردم. شبی دوزخی را به صیغ رساندم. تنها راه نجاتی که به نظرم

می‌رسید خبر رساندن به مولانا عبید و توسل به عقل و درایت او بود. ولی اگر آن گزمه که دیشب دنبالم کرد، در آن حوالی برای گرفتنم کمین کرده باشد، چه می‌شود؟ این نگرانی و ادارم کرد که با همه تشویش خاطر تمام روز از خانه بیرون نرفتم و شبی بدتر از شب پیش را صبح کردم.

روز دوم با احتیاط بسیار به طرف خانه عبید به راه افتادم. آن قدر پریشان خاطر بودم که راه صد بار رفته را گم کردم. مولانا خانه نبود و اسحق و بنشه از او خبری نداشتند. تا عصر بی‌حاصل آنجا ماندم ناچار با همان بار تشویش و پریشانی خاطر به خانه برگشتم.

اندیشه شمس الدین سختی نکشیده در غل و زنجیر شحنے لحظه‌ای از ذهنم دور نمی‌شد. برای خلاصی او چه می‌توانستم بکنم؟ اگر عبید از شهر رفته باشد چه کنم؟ لحظه‌ای به یاد کلو فخر الدین افتادم. ولی خیلی زود او را از ردیف چاره‌سازها خارج کردم. به خود گفتم وقتی سبب عمدہ و اولیه این گرفتاری، مهمانی خانه او بوده، هرگونه وساطت او کار را مشکل‌تر و پیچیده‌تر می‌کند. گذشته از اینکه خصومت بین کلو فخر و شحنے ناصر الدین عمر راز پنهانی نیست. اگر اقتدار امیر مبارز الدین به مصلحتی باعث سازش وقت آنها شده، در رابطه آنها تغییری نداده است. دست التماس و استغاثه به درگاه احادیث برداشتم که زودتری قوام الدین صاحب عیار را برساند. در آن اوضاع و احوال جز اقتدار و منزلت او نزد امیر مبارز، راه نجاتی نمی‌دیدم.

## جوچه شاعر

صبح روز بعد پریشان تر و آشته تر از همیشه، به سوی خانه عبید به راه افتادم. مولانا عبید که تازه از سفره بامدادی برخاسته بود، و فتنی مرا دید گفت که قصد داشته اسحق را پی من بفترستد. ضرورتی نبود که از زندانی شدن شمس الدین بگوییم چون از آن آگاه بود. جزئیات ماجرا را حکایت کردم و از بارگناه تمکین به خواسته شمس الدین که سنگینی آن را بردوش خود احساس می کردم، گشتم. مولانا به میان سخنم دوید و گفت:

- زیاد خودت را ملامت نکن! این ناشنیده پندی که مامی شناسیم، هر طور بود کار خودش را می کرد، چه همراهش می رفته و چه نمی رفته.

وقتی به غیبت روز گذشته اش اشاره کردم، گفت که آن روز مدتی پیش جهان خاتون بوده است. و مواقع را حکایت کرد.  
جهان خاتون او را نزد خود خوانده و با کمال پریشانی خاطر خبر زندانی شدن شمس الدین را که از زیان شخص دارو شده کلو عمر، شنیده، به او داده است.

فردای روزی که عمله شحنه شمس الدین را گرفتند، کلو عمر به دیدار جهان خاتون رفته و با رضایت خاطر آشکاری خبر گرفتاری او را به زن جوان داده و گفته است که «جوچه شاعر» را که مدام به نفع ارباب فراری اش شاه میخ دست و پا گشته کند، گرفته و زندانی کرده است. پیداست که می خواهد هر قدر بتواند جرایم دوست بیگناه ما را سنگین تر کند که آسان تر بتوانه به معصوبه برسد.

طاقت نیاوردم. به میان کلام مولانا دویدم و با هیجان پرسیدم:  
- این همه خبائث و ناجوانمردی چرا؟

### مولانا ابروئی بالا برد و گفت:

- باید تا حالا علت را فهمیده باشی. این مرد از آن دسته آدمیانی است که حاضرند دنبائی را به آتش بکشند که به منظور شان برسند. جهان خاتون را می خواهد. فهمیده است این زن گوشه چشمی به شمس الدین دارد و حاضر است برای نجات جان شاعر محبوش خیلی کارها بکند. زن بیچاره دیروز وقتی خبر را شنیده با همه درد ضربت ناگهانی، سعی کرده خود را بی اعتنا نشان بدهد. ولی کلو عمر زیرک تراز آن است که این ظاهر بی اعتنا را باور کند. با خونسردی - گفته که بخت شمس الدین بلند است که امیر مبارز که به سرکوبی شورش اوغانی‌ها رفته، در شهر نیست. ولی چند روز دیگر که بر می‌گردد، او ناچار باید وابستگان شاه شیخ فراری را که به مقدسات اهانت کرده‌اند به حضور سلطان برای معجازات اعزام کند.

- حضرت مولانا تصور می‌کند که امیر مبارز دستش را به خون شاعری که آوازه و شهرتش همه جا هست، آلوده کند؟  
عیید سری تکان داد و گفت:

- اگر آب دم دست باشد که دستش را بعد از گردن زدن آب بکشد، آری. از قضا، جهان خاتون هم از جناب شحنه همین سؤال را کرده، می‌دانی چه جوابی شنیده؟  
- می‌توانم حدس بزنم.

- نه، نمی‌توانی. برای اینکه بتوانی باید این مرد را بهتر بشناسی! گفته که امیر مبارز از شعر و شاعری نفرت دارد. حتی شعر می‌برکمانی را که، ضمن هزار خدمت دیگر، در مدخلش قصیده‌ها گفته، گوش نمی‌دهد. چند سکه به دامن او پرت می‌کند و می‌رود. با این وصف خیال می‌کنی به شمس الدین حافظ که، مهملاتش به کنار، شخص او را

هجو کرده، رحم می‌کند؟ و وقتی جهان خاتون اعتراض کرده که شمس الدین هیچ وقت امیر مبارز را هجو نکرد، جواب داده که چند شاعر صاحب‌نام شهادت کتبی داده‌اند که شنیده‌اند شمس الدین دو روز پیش از فرار شاه شیخ، خطاب به او گفته است:

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکد

چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

بعد، با زهر خند مخصوص خودش گفته: حالا که می‌بینی حق رها  
کرده و مانده دست نگین دار و گردن باریک فرشته!  
گفتم:

- یعنی می‌فرمایی که راهی برای نجات شمس الدین نمانده است؟

- چند روزی فرصت هست. در این چند روز یا باید خواجه قوام الدین صاحب‌عيار، که زورش به کلو عمر می‌چرید، به‌شیراز برسد. یا در این مدت این شاهزاده خاتون دندان روی جگر بگذارد و به همسری جناب شحنه رضایت بدهد. چون شحنه به او فهمانده که: یا گردن شمس الدین و تیغ سرد امیر مبارز یا حجله عروسی و آغوش گرم او!

پرسیدم:

- یعنی جز این دوراه امیدی به نجات شمس الدین نیست، حضرت مولانا؟

- شاید باشد. اما من نمی‌بینم. به‌هرحال تا آنجا که بتوانم تلاش می‌کنم.

- من چه می‌توانم بکنم؟

- فقط دعا به درگاه باری تعالی!

گفتم:

- گمان نمی‌کنی بتوانیم به بعضی علاوه‌مندان و شیفتگان شعر  
شمس‌الدین متولّ بشویم شاید در...  
عیید کلامش را برید:

- کدام علاوه‌مندان و شیفتگان؟ آن اقلیتی که شعر او را می‌فهمند و  
قدرت می‌شناسند که زور و قدرتی ندارند. آنها هم که زور و قدرت  
دارند که، به قول آن بزرگوار، میان لحن موسیقار و نهیق حمار فرق  
نمی‌کنند. در میان این جماعت اخیر، یک عده‌ای هستند که تظاهر  
به فهمیدن و خوش آمدن می‌کنند. از اینها هم که شمس‌الدین دست  
رد بدشیمه هیچ کدام نزد است. صوفی و قاضی و مفتی و محاسب را  
که به تیغ قلم قتل عام کرده است. آن چندتائی هم که از قلمش جان  
به در برده‌اند، برای تفریح و خنده از خودش رنجانده است. حساب  
کن در این اوآخر در عین گرفتاری، چند دسته‌گل به آب داده است...  
به میان کلامش رفتم:

- فکر نمی‌کنم برای تفریح و خنده...  
عیید هم به نوبه خود حرفم را قطع کرد:

- نه، صبر کن! رکن صاین را که می‌شناسی. مشاور و ندبیم  
مخصوص عزیزکرده امیر مبارز الدین است که از قضا شاعر هم هست.  
اما شاعری که معتقد است اگر شیخ سعدی زنده بود از خجالت شعر  
او جرأت نمی‌کرد شعر بگوید. در این حال، شمس‌الدین در دکهٔ شاه  
عاشق قناد، در حضور جمع، شعر مهملاً بالای سردر حمام باع نورا  
به رکن صاین نسبت داده که همه خنديده‌اند. شعر را لابد دیده‌ای:  
در این گرمابه آئی شوخ برتن از آن بیرون روی چون گل ز شتن  
تا کی به گوش رکن برسد، اگر تا حالا نرسیده باشد! تو خبر این  
خنده و شادی در دکان قناد را نشنیده‌ای؟

گفتم:

- نه، ولی من...

عبيد با بلند کردن دست کلام را برد:

- باز هم صبر کن! کلو فخرالدین که دیده‌ای چه اظهار اخلاصی - حالا راست یا دروغ - به شمس الدین می‌کند. یک روز دیدم از دست او آتش گرفته بود. پیش از زندان، یک روز که تصادفاً به کلو فخرالدین برخورده، به او گفته که خبر خصوصی و محترمانه دارد که امیر مبارز الدین فردا بی سرو صدا به شهر بر می‌گردد. کلو فخرالدین هم که می‌خواهد هر طور هست خودش را پیش امیر مبارز عزیز کند، به خیال اینکه در افتخار استقبال از او تنها باشد، بدون اینکه در این باب از دیگری سؤالی بکند یا به کسی چیزی بگوید، با خدم و حشم و نوکر و دستگاه و مطبخ و یک گله گوسفند برای قریانی جلوی پای امیر، به اتفاق فقط سرهنگ سلطان، تا چند فرسخی به استقبال رفته و در بیابان خیمه و بارگاه و سایه بان برپا کرده و آشپزخانه به راه انداخته است. و عاقبت، آخر شب چون خبری نشده خته و من فعل به شهر برگشته. البته او به روی خود و کسی نیاورده است. من تصادفاً از موضوع مطلع شدم. آدم برای خنده و تفریح پیرمرد صاحب نفوذ را این طور ویلان و سرگردان می‌کند و از خودش می‌رجاند؟

گفتم:

- به یقین کلو فخرالدین همه حکایت را به حضرت مولانا نگفته است. لابد علتی داشته است. شمس الدین وقتی به آدم‌های متظاهر و سالوس بر می‌خورد، نمی‌تواند بدون گوشمالی صفت ناپسند آنها به راه خود برود. این که می‌گوید برای خنده است، تعبیری از این شوق غیرقابل مقاومت او به تأدیب ناهنجاری‌های خلق و خروی

آدمیان است که هم در شعرش و هم در برخوردهایش جلوه می‌کند.  
- این قدر در دفاع از رفیقت فلسفه‌بافی نکن! بعد که دیدمش،  
موضوع کلو فخرالدین را با او مطرح کردم، وقتی فهمید که کلو فخر  
واقعاً تا چند فرسخی به استقبال رفته و تا شب منتظر مانده، از خنده  
کمرش دوتا شد.

پرسیبلوم:

- به حضرت مولانا نگفت که قضیه چه بوده و چرا این خبر  
ساختگی را به کلو داده است؟  
عبيد خنده‌ای کرد و گفت:

- چرا. در جواب ملامت من گفت برای اینکه اولاً آدمی که به لحن  
محرمانه از من - که حتی یک بار هم با امیر مبارز روبرو نشده‌ام - راجع  
به تاریخ مراجعت او سؤال می‌کند، شایسته چنین جواب محرمانه‌ای  
است. ثانیاً کلو فخر که آن قدر شوق استقبال امیر مبارز را داشت، یک  
زمانی در مجلس شاه شیخ - من شاهد بودم - دست به آسمان بلند کرد  
و گفت خدایا، اگر روزی بخواهی سایه این پادشاه عزیز ما را از سر  
شیراز کوتاه کنی، شب پیش از آن من و بچه‌هایم را مرگ بدء!

گفتم:

- پس روشن است که قصد تأدیب خودخواهی و ریاکاری کلو فخر  
را داشته است.

عبيد گفت:

- البته کلو فخر هم مستحق بوده. ولی قهقهه خنده شمس الدین  
وقتی دانست که او را واقعاً با خدم و حشم به استقبال فرستاده، نشان  
می‌داد که تغیریخ و خنده محرک اصلی اش بوده است. مثال روشن تر  
برای اینکه بدانی که در این طنزای ها و شیطنت های او بیشتر حکایت

خنده و تفریح مطرح است، یکی اینکه یک روزی در مجلسی شنیدم  
که مطربی این بیت او را خواند:  
راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آنکه جان پیارند چاره نیست  
چند روز بعد در یک جای دیگری مطرب مصروع اول شعر را به این  
صورت خواند:

بحری است بحر عشق که هیچش کناره نیست.

وقتی از شمس الدین پرسیدم چرا نمی‌گوید کدام گفته اوست،  
می‌دانی چه جواب داد؟ با خنده گفت: عیبی ندارد که هردو باشد.  
چون فرق نمی‌کنند. ولی برای خنده بد نیست. وقتی پرسیدم چه  
خنده‌ای؟ جواب داد: همانطور که حالا چندسال است بین منتصریه و  
خانقاہ شیخ حسن راجع به آن عبارت روزیهان دعوا و سیزه و  
بگومگوست، اگر اتفاقاً شعر من، مثل شعر شیخ اجل سعدی ماندگار  
شد، صدسال، دویست سال، سیصد سال بعد، بین ادبای اهل تحقیق  
اختلاف نظر پیدا می‌شود. یکی می‌گوید «بحر عشق» درست است و  
«راه عشق» غلط و آن یکی می‌گوید راه عشق درست است و بحر  
عشق غلط، و برسر بحر و راه به جان هم می‌افتد. جوانهای آن موقع  
به زد و خوردشان می‌خندند و روح من از خنده‌شان شاد می‌شود.

غرض اینکه امروز برای کمک به نجات او از این گرفتاری خبلی  
دست تنها هستیم. علی‌الخصوص که می‌دانی که این جماعت  
شاعران شیرین گفتار پخته‌خواری که کمال شعر شمس الدین را تاب  
نمی‌آورند، در این چند ماهه برای فروشناندن آتش غیظ و حسدشان  
مدام از او به عنوان ندیم و مشاور و مذاخ شاه شیخ یاد کرده‌اند و  
می‌کنند. در حالیکه شمس الدین نه مشاور بوده و نه مذاخ. غیر از

همان قصيدة سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد، مدحی از شاه شیخ ندارد. اصولاً مذاح نیست. در غزل هایش، هم اگر در مقطع به نام بعضی بزرگان و امیران مثل حاجی قوام و جلال الدین و دیگران برمی خوریم، مدح نیست. درواقع تقدیم نامچه غزل است برای ابراز اخلاص و امتنان از محبت و کمکی که آن بزرگ به شاعر کرده است. تقدیم نامچه‌ای است که به جای بالای صفحه، در آخر غزل آمده است. به هر حال نتیجه این است که بدگوئی‌ها در اذهان عame اثر گذاشته است. به قول صاحب مرزبان نامه «چون گل بردیوارزنی اگر در نگیرد نقش آن لامحاله باقی بماند» اثرش همین که امروز خیلی‌ها حتی آشنائی با او را انکار می‌کنند.

روزهای بعد، بیش از پیش به واقع‌بینی مولانا عبید پی بردم. علاقه‌مندان و دوستداران شعر او به کنار، دوستان و آشنايان مشترکمان، برای اینکه گوش خود را به شنیدن شرح احوال او آشنا نکنند، حتی از من پرهیز می‌کردند.

از تشویش و عذابی که در این روزهای پی خری از حال شمس الدین متحمل شدم، می‌گذرم. مولانا عبید و عده داده بود که از هر خبری به دست آورد مرا آگاه کند. نگرانی و اضطراب بیش از حدّ بی‌بی خاور هم که مکرر برای پرسیدن از حال شمس الدین، با چشم‌های اشک‌آلود به سراغم می‌آمد، باری اضافه بردوش احساسات من بود.

### نامه نیم خورده

صبح روزی که در خانه را به روی اسحق، پسر مولانا باز کردم انگار در آسمان به رویم باز شد. عبید مرا به خانه اش خواسته بود. در راه

مکرر کوشیدم از اسحق خبری درباره علت احضارم بگیرم. ولی او اظهار بی اطلاعی می کرد.

مولانا عبید وقتی قیافه امیدوار و نگاه منتظر مرا دید، گفت:  
- زیاد شادمانی نکن! خبر خوشی نیست. خبری هست اما زیاد خوش نیست.

بنفسه را صدا زد و دستور داد که شربتی برای گلوی خشک من بیاورد. بعد، مرا نشاند و ادامه داد:

- دیروز در خانه جهان ملک خاتون خبرها بوده است...  
کنیز سیاه که با کامی شربت وارد شده بود، به میان کلام مولانا دوید:

- خانه جادوگران همیشه یک خبری هست!  
مولانا با ملایمت او را روانه کرد و گفت:  
- می دانی که بنفسه چشم دیدن جهان خاتون و ظاقت شنیدن اسم او را ندارد. باری، یک شبی یک آدم ژولیده‌ای خواستار دیدار جهان خاتون شده و گفته که برای او پیغامی دارد. درنتیجه اصرار زیاده از حدش، جهان خاتون او را پذیرفته است این مرد را، که همان بريطزن مهمانی خانه کلو فخرالدین بوده شناخته است. سلیمان بريطزن وقتی به حضور جهان خاتون رسیده، برایش حکایت کرده که در زندان شحنه خانه به شمس الدین حافظه برخوردء است.

قاضی، برای سلیمان حکم شلاق صادر کرده ولی چون شب رسیده، اجرای حکم را به صبح روز بعد موکول کرده‌اند. این مرد در آن شبی که در انتظار تحمل مجازاتش زندانی بوده شمس الدین را دیده است. شمس الدین از او خواسته که وقتی آزاد شد پیغامی برای کسی ببرد. سلیمان پذیرفته است. شمس الدین کاغذی به او داده که سرسته

به جهان خاتون برساند و او را متعهد کرده که جز به دست جهان خاتون به دیگری ندهد. ولی صبح، وقتی سلیمان شلاق خورده، با تن مجروح در دنای از شحنه خانه خارج می شده، نگهبان دم در او را نگه داشته و گفته که به دستور شحنه باید مراقبت کند که کسی نامه‌ای یا پیغامی از زندان به خارج نبرد. وقتی مشغول بازرسی بدنش او شده، بریطناز بینوا از ترس لورفت نامه شمس الدین، آن را در دهان گذاشته و سعی کرده بخورد. ولی نگهبان متوجه جویدن او شده و به زور تکه‌هائی از کاغذ را که هنوز فرو نداده بود، از دهانش بپرون کشیده است. سلیمان که مرگ را در برابر چشم دیده، از ترس جان لگدی به یک نقطه حساس بدنش نگهبان زده و وقتی او از درد به زمین غلتیده، با تمام قوا پا به فرار گذاشته است. طوری که جستجو و تعقیب عمله شحنه به جائی نرسیده و پیدایش نکرده‌اند. بیچاره مدتی اینجا و آنجا پنهان شده، تا آنکه شب، با استفاده از تاریکی خود را به جهان خاتون رسانده و عذر قصور در رساندن پیام را خواسته و تقاضای بخشش کرده است. از متن پیام چیزی نمی‌دانسته زیرا آن را ندیده است. همین قدر گفته که غیر از او کسی نمی‌داند که گیرنده پیام چه کسی بوده است.

جهان خاتون از حال شمس الدین پرسیده است. سلیمان، که از شمس الدین به عنوان شاه شاعران زمانه یادکرده، او را با روحیه خوب دیده است. تا آنجا که ضمن هم‌نشینی کوتاه با او شنیده که غزلی در پرده عشق زمزمه کرده است. سلیمان یک مصراج از آن را که به خاطر سپرده تکرار کرده است: جان بی جمال جانان میل جهان ندارد. بنفشه که به عنوان خدمت و پذیرائی در اطاق می‌رفت و می‌آمد، فرصت را برای دخالت دوباره غنیمت شمرد و گفت:

- شمس الدین بی‌گناه هم آخر به آتش فتنه این دختر جادوگر  
می‌سوزد!  
مولانا عبید که با بردهاری دخالت‌های بیجای این زن را تحمل  
می‌کند، گفت:

- بنفشه اگر باد به گوش شمس الدین برساند که تو از جهان خاتون  
بد می‌گوئی، دیگر محال است برایت شعر بخواندا!  
بنفشه خیزی برای پرحرفی برداشت ولی مولانا به او مهلت نداد:  
- راستی، بنفشه، آن شعر شمع و پروانه سعدی را که شمس الدین  
گاهی می‌خواند، یادت هست؟ آنکه شمع بیچاره از نبودن یار عزیزش  
انگبین ناله می‌کرد؟

برفت انگبین یار شیرین من  
حالا، با این شربت سکنجبین تو، من همان ناله را از گلوی سرکه  
می‌شنوم که از نبودن انگبین ناله می‌کند.  
اسحق به صدای بلند خندید. و بنفشه برافروخته از ایرادی که  
به سکنجبینش گرفته شده بود، کاسه شربت را بلند کرد و بردا. مولانا با  
لبخندی گفت:

- تنها راه به جوش آوردن غیرت بنفشه همین ایراد گرفتن  
به دست پیختش است.

بعد از رفتن بنفشه از اطاق، عبید چند لحظه خاموش ماند. من  
بی‌صبرانه پرسیدم:

- عاقبت صحبت با بریطزن به کجا رسیده؟  
- به کجا می‌خواستی برسد؟ مرد بیچاره برای طلب بخشش اتفاقی  
که گناه او نبوده پیش جهان خاتون رفته و عجله داشته که از آنجا برود.  
اما مسئله این است که قصیه بعد از رفتن او، روز بعد دنباله‌ای داشته

است. کلو عمر بی خبر باز به دیدن جهان خاتون رفته و برای اینکه کارد را بیشتر در زخم فرو کند، گفته که شمس الدین در توطئه‌ای برای کشتن امیر مبارز شرکت کرده که اگر خبرش به امیر برسد، دیگر برای نجات شمس الدین کاری از دست کسی، حتی خود او، برنمی‌آید. بعد حکایت کرده که شمس الدین به وسیله یک زندانی که آزاد شده پیغام رمزی برای توطئه گران فرستاده که کشف شده و با اینکه قاصد سعی کرده متن پیام را از بین ببرد کاملاً موفق نشده است.

جهان خاتون به شدت اعتراض کرده که هیچکس باور نمی‌کند که شاعری که می‌گوید: درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد - نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد، برای قتل دیگری توطئه کند. در مقابل، کلو عمر گفته که قول شاعر مناط فعلش نیست. یزید بن معاویه هم از این اشعار مهر و محبت دارد. بعد به عنوان سند این توطئه، چند تکه پاره کاغذ را که گفته‌اند از دهن آن زندانی پیغام بر بیرون کشیده‌اند به او نشان داده است. تا آنجائی که به یاد جهان خاتون مانده و برای من حکایت کرد، غیر از تخلص حافظ و کلمات جویده و بریده مثل تیغ و کمر و کوی فلان، عبارت قابل خواندن‌ش یکی این است که «من این دو حرف نوشتم چنان که غیر ندانست» و یکی «اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی». جهان خاتون معتقد است، و شاید حق دارد که کلو عمر این کلمات و عبارت‌ها را، که اجزاء یک غزل است از میان تکه پاره‌های کاغذ، برای سنگین کردن بارگناه شمس الدین مخصوصاً انتخاب کرده است. و می‌خواست بداند من یا تو اگر چنین غزلی را می‌شناسیم، بکوشیم که لااقل بار این گناه تازه را از دوش شمس الدین برداریم. من، در راه مراجعت خانه به این کلمات و عبارت‌ها فکر می‌کردم. ولی غزلی را به یاد نمی‌آوردم. تنها، عبارت «اسیر خویش

گرفتی بکش چنان که تو دانی»، در ذهنم صدای آشنائی می‌کند. آیا شمس الدین این غزل را برای من خوانده و فراموشش کرده‌ام؟

گفت:

-نه، حضرت مولانا، به حافظه خود شک نفرما! این غزل تازه‌ای است که جز من و یکی از دوستان، کسی آن را نشنیده است. صدای آشنای «اسیر خویش گرفتی...»، در ذهن حضرت مولانا، از جای دیگر است. از یک غزل سعدی است که باید به یاد بیاورم.

چون کوششم برای به یاد آوردن غزل شیخ به جائی نرسید، مولانا پرسش را فرستاد که از اطاق دیگر غزلیات سعدی را بیاورد. کتاب را بوسید و بر دیده نهاد و گفت:

-این غزلیات شیخ به تنظیم ابی بکر بیستون رحمت الله علیه، هدیه گرانبهای شاه شیخ است، که به عنوان صله یک قصیده به من بخشید. و بعد از جستجوی کوتاهی در کتاب، چهره‌اش شکفت:

-بله از غزل شیخ اجل است با مطلع:

ندانمته حقیقت که در جهان بدهه مانی

جهان و هرچه درو هست صورتند و تو جانی

با شبیه همان پیغام عاشقانه:

من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندانم

تو می‌روی به سلامت سلام ما برسانی

که در نهایت می‌فرماید:

سر از کمت تو سعدی به هیچ روی نتابد

اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

مولانا کتاب را بست و گفت:

-باید ببینیم دفتر اشعار شمس الدین کجاست، که شاید در این

جنگ و جدال کمکمان کند.

گفتم:

- حضرت مولانا فکر می‌کند که شحنه واقعاً به شمس الدین پاک نهاد فرشته خصال ظن توطئه و آدم‌کشی برده باشد و...؟

عبد کلام را بردید:

- نه، فرزند. کلو عمر این قدر احمق نیست. با شمس الدین هم پدرکشتنگی ندارد. حتی عاشق دلخسته جهان خاتون هم نیست. حکایت خودپسندی آدم‌های حقیر قدرتمند است که در مقابل میل و هوشان نباید مانعی بینند که اگر بینند، باید آسمان و زمین را به هم بدوزنند که آن را از پیش پا بردارند. اگر می‌خواهم اصل غزل شمس الدین را پیدا کنم فقط به خاطر پریشانی خاطر جهان خاتون است که با چشم‌های گریان آن را از من خواسته است.

بنفسه که در راهرو به کاری مشغول بود و این کلام عبد را شتید، نتوانست جلوی زیان خود را بگیرد. از همان جا به صدای بلند گفت:

- گریه این جادوگر را باور نکن! اشکش توی آستینش است!

عبد برای اولین بار با لحن تحکم گفت:

- بنفسه! می‌گذاری کارمان را بکنیم؟

بعد رو به من کرد:

- هان؟ چه فکر می‌کنی، گلندام؟

گفتم:

- دفتر اشعار شمس الدین پیش من است. ولی نمی‌دانم آیا حق دارم بی اجازه او...

مولانا سخنم را قطع کرد:

- آن را به غریبه نمی‌دهی! یک غزلش را به کسی می‌دهی که اگر

سلیمان بربطزن بیشترش را نخوردۀ بود، از چند روز پیش تمامش را  
بارها خوانده بود.

این دلیل مولانا دیگر جواب نداشت.

فوراً به خانه برگشتم و از دفتر اشعار شمس الدین غزل را برای او  
بردم و به فرموده اش، آن را به صدای بلند خواندم:  
نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی

گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی  
تو پیک خلوت رازی و دیده برس راهت

به مردمی نه به فرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را

ز فعل ردیح فراین ببخش از آن که تو دانی

من این دو حرف نبشم چنانکه غیر ندانست

تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشه و آبست

اسیر خویش درقتی بکش چنان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم

دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیت ترکی و تازی درین معامله حافظ

حدیث عشق بیان کن بدان زیان که تو دانی

عبدیت بسم برلب گفت:

- حالا می فهمم که اشاره کلو عمر به همدستان ترک و عرب تو طئه  
قتل از کجا آمده است! به هر حال باید این سند تو طئه قتل و جنایت را  
به جهان خاتون برسانیم. شاید در عالم خوش خیالی اش بتواند این

جرائم تازه را از سلسله جرایم شمس الدین حذف کند.

- سپس در برابر اصرار من به تعجبیل، به برداشتن دعوتم کرد: - باید صبر کنی. من وقتی لازم می‌شود، با هزار احتیاط از در پشت خانه به دیدن جهان خاتون می‌روم که عمله شحنه که دائمًا موافق هستند، بوئی نبرند و گرفتار سوء ظن خطرناک کلو عمر نشوم. امروز که می‌خواهم تو را هم با خودنم برم باید بیشتر احتیاط کنم. باید منتظر بشویم تا هوا تاریک بشود.

### تجاوز به حریم ملک

در فکر زورگوئی شحنه خودخواه و برداشتن عبید بودم. عاقبت برآشتم:

- مگر این زن زندانی شحنه است، حضرت مولانا؟  
- از زندانی بدتر، ملک شحنه است. یعنی کلو عمر جهان خاتون را مال و ملک خودش به حساب آورده و دیدار ما با او را تجاوز به ناموس خودش می‌داند، تجاوز به حریم ملک خودش می‌داند.  
بنفسه که از خارج می‌آمد و چند جمله آخری مولانا را شنیده بود، در صحبت دخالت کرد:  
- بدیخت نمی‌داند که توی این ملک به دست خودش گورش را می‌کند!

عبید با خنده گفت:

- بنفسه، به جای اینکه برای مهمان ما یک لقمه غذائی فراهم کنی، آمده‌ای از حرف ما ایراد بگیری؟ برو ببینم دختر، چه فکری برای غذای ما آدم‌های گرسنه و تشنه کرده‌ای!  
عبید در برابر دخالت‌های بیجا و پرحرفي‌های این کنیز سیاه

تحمل عجیبی دارد. هیچ‌گاه غیظ نمی‌کند و تندر نمی‌شود. البته باید قبول کرد که خانه مولانا را بهتر از هر همسری اداره می‌کند. در واقع فرمانروای بلاشیریک خانه است. نه تنها به عبید که حتی به اسحق جوان سرکش امر و نهی و پرخاش می‌کند. شاید تنها کسی باشد که بدون واهمه از پیکان جواب‌های فتّال مولانا، گاه به او طعنه می‌زند. در انتظار غروب آفتاب و تاریک شدن هوا بودیم. مولانا، به تمنای من، اسحق را فرستاد که شاید بتواند از دائی عطا، با رشوه شیرینی و حلوا، خبری از سلامت شمس‌الدین بگیرد. زیرا آخرین خبری که از حال او داشتیم، همان گفتة سلیمان بن‌طنواز به جهان خاتون بود که او را سالم دیده بود.

اسحق در مراجعت نتوانست خبری از شمس‌الدین بیاورد. تنها خبر نسبتاً خوشی که از دائی عطا‌یاش شنیده بود، این بود که در چند روز گذشته در زندان شحنه مرگ و میری نداشته‌اند.

## \*

جهان خاتون وقتی مارا به حضور خواند، در شاهنشین اطاق پشت پردهٔ تور نشته بود و سوسن گربه شمس‌الدین - یا کلپاسو به قول بی‌بی خاور - را روی زانوان داشت. من، به تکلیف مولانا، پیش رفت و غزل شمس‌الدین را که بر تکه کاغذی رونویسی کرده بودم، تقدیمش کردم. با صدای آهسته غزل را تا آخر خواند. سپس لب فرو بست. من و مولانا نگاهی رد و بدل کردیم. ولی به احترام او خاموش ماندیم.

جهان خاتون پس از سکوتی طولانی، در حالیکه همچنان چشم برکاغذ داشت، زیر لب بیتی از شمس‌الدین را تکرار کرد:

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو

کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

باز مدتی به سکوت گذشت. زن جوان طوری به خود فرو رفته بود که انگار حضور ما را از یاد برده بود. غزلی که در دست داشت، هر چند تازه و ناشناخته بود، ولی می‌دانم که شمس‌الدین آن را پیش از اتفاق او لین دیدار با جهان خاتون، ساخته بود. در آن لحظه به گمانم، جهان خاتون به دنبال «بدان نشان که تو دانی»، به ذهن خود فشار می‌آورد که آن نشان را به یاد بیاورد. و در کلمات «کوی فلاان»، کوی منزل خود را می‌دید. این هنر شمس‌الدین است که اگر در غزل به کسی، به محبویی یا دوست عزیزی نظر دارد، آن را در چنان پرده حریری از ابهام و ابهام می‌پیچد، که هر کس آن پرده را به شوق یافتن نام و نشان خود در پشت آن، بالا می‌زند.

پس از مدتی که به این حال در سکوت گذشت، جهان خاتون ناگهان با لحن برآشته‌ای گفت:

- به این بهانه می‌خواهند بزرگ‌ترین شاعری که خدای بزرگ به پارسی‌گویان هدیه کرده، بکشند. اگر چنین فاجعه‌ای اتفاق بیفت، از حالا تا آخر دنیا، داغ ننگ و رسوائی برپیشانی نه تنها شیرازی‌ها، که برپیشانی همه آدمیان این مرز و بوم که نتوانسته‌اند این تحفه‌اللهی را حفظ کنند، نقش می‌بنند.

مولانا راه‌های گوناگونی را که برای نجات شمس‌الدین به نظرش می‌رسید مطرح کرد. ولی بن‌بست گشوده نشد. - امید بزرگ و تسبیتاً مطمئن البته رسیدن خواجه قوام‌الدین صاحب عیار به شیراز بود که هیچ اطمینانی به آن نمی‌توانستیم داشته باشیم.

جهان خاتون و عده داد که ضمن ارائه غزل به کلو عمر برای دور کردن ظن توطئه، تمام کوشش خود را برای آزادی شمس‌الدین به کار ببرد و نتیجه را به ما خبر بدهد.

پیش از جدا شدن از او پرسیدم:

- آیا خاتون گرامی می‌تواند مطمئن باشد که کلو عمر تا مراجعت  
امیرمبارز به شمس الدین آسیبی نرساند؟

جهان خاتون جواب داد:

- بله، می‌توانم. برای اینکه کلو عمر در غیاب سلطان جرأت  
تصمیم شدیدی در این باب ندارد. اما برای من باقی ماندن  
شمس الدین در زندان نه تنها تا مراجعت امیرمبارز، که حتی یک روز،  
حتی یک ساعت غیرقابل تحمل است، دردناک است.  
زن جوان لحظه‌ای سکوت کرد. سپس با صدائی لرزان از هیجان  
ادامه داد:

- این آدم بزرگ که فضای آسمانها برایش کوچک است، در  
چار دیواری زندان چه می‌کند؟ این شاعر روش‌نامی و شادمانی ظلمت  
غمبار دخمه شحنه خانه را چطور طاقت می‌آورد؟  
عیید بالحن پدرانه‌ای او را دلداری داد:

- ای جان عزیز، این قدر بی‌تابی نکن! شمس الدین هم خدائی  
دارد. به قول خودش:

این دل غمیده حالت به شود دل بد مکن

وین سر شوریده بازآید به سامان غم مخور  
سپس کوشید که با لطیفه‌ها و مطایبه‌ها او را بخنداند. اما توفیقی  
نیافت گره پیشانی جهان خاتون وا نشد. با این وعده‌اش که ما را از  
حاصل گفتگوها مطلع سازد، او را تنها گذاشتیم.

\*

وقتی در خانه تنها ماندم، سیلی از افکار سیاه به مغزم هجوم آورد.  
واقعاً بر شمس الدین در زندان شحنه چه می‌گذشت؟ آیا زندانیان او

می‌توانست ذره‌ای از ظرافت روح و نازکی طبع لطیف او را درک کند؟  
آیا نان و آبی به او می‌دادند؟

خبر زندانی شدن او منتشر شده بود. اما نحوه انتشار، از منبع آن و خبیثی که در آن درج کرده بودند، حکایت داشت. جرایمی که برای او می‌شمردند، به روشنی نشان می‌داد که مذاحان و قصیده سرایان حرفه‌ای، آنهایی که عبید به مطابیه «شاعران شیرین گفتار پخته خوار» لقبشان داده بود - بار سنگین حقد و حسد خود را کاملاً خالی کرده بودند. به دروغ، از واپتگی اش به شاه فراری و نفوذ فوق العاده‌اش در مزاج او از یک طرف، و بی اعتقادی و بی اعتمانی اش به اصول اخلاقی و مبانی دین از طرف دیگر، حکایت‌ها نقل می‌شد و مردم عامی بی خبر، ابله‌انه شنیده‌های خود را تکرار می‌کردند. این شایعات محیط خطرناکی به وجود می‌آورد. می‌ترسیدم که یک زندانی یا یک زندابان نادان و متعصبی، به قصد خودنمائی و عزیز شدن به چشم حاکمان، آسیبی به او برساند.

بی تاب تر از من بی بی خاور بود که به گمان عذاب و شکنجه شمس‌الدین در زندان، می‌نالید و می‌گریست. می‌ترسید که مبادا مسافر فضولی خبر زندانی شدن او را در کازرون به مادر و خواهرش برساند. اما از محافظت خانه هیچ غافل نبود. به کمک و حمایت آن خویش ایلیاتی که شب‌ها در خانه می‌خواباند، زهر چشمی از او بیash گرفته بود. به طوری که دیگر حتی سیف سگزی خودی نشان نداده بود.

غانم شاعر، که از صبح تا شام همه جا می‌رفت و از همه جا خبر داشت، به من خبر آورد که دیگر جعفر آبادی و یکی از اتباعش به دارالرسائل شحنه خانه شکایت برده و گفته‌اند که خانه شمس‌الدین

به مرکز اجتماع او غانی‌های دشمن امیر مبدل شده است. غانم همچنین خبر داشت که کلو فخرالدین، برادر زن خود، خواجه شهاب را به وساطت و شفاعت شمس‌الدین نزد شحنه فرستاده که جواب مساعدی نشنیده است. فکر بازگشت امیر مبارز به شیراز پیش از آنکه به راه حلی برای مشکل شمس‌الدین رسیده باشیم، خواب و خوراک را بermen حرام کرده بود.

برای انصراف خاطرم از وحشت حدس و گمان‌های تیره و تار، از خانه بیرون رفتم. در باع آرامگاه سعدی، که گردشگاه مورد علاقه من و شمس‌الدین است، ساعتی وقت گذراندم. ولی در تخفیف اشتغال خاطرم مؤثر نیفتاد. بعد از مدتی راه رفتن بی هدف در کوچه‌ها به خانه برگشتم و به سراغ اشعار شمس‌الدین رفتم. صفحه‌ای را باز کردم. خوشبختانه به غزلی مشحون از امید و شادمانی برخوردم که خواندنش بهداد روحیه خرابم رسید:

مرژده‌ای دل که دگر باد صبا باز آمد

هدده خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نفمه داودی باز

که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح

DAG دل بسود به امید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زیان سوسن

تا پرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد به من

کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من در ره این قافله راه بماند  
 تا به گوش دلم آواز درا باز آمد  
 گرچه حافظ در رنجش زد و پیان بشکست  
 لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

\*

سه روز از دیداری که در معیت عبید با جهان خاتون داشتیم،  
 می گذشت. نزدیک غروب، وقتی به خانه برگشتم، اسحق را آنجا در  
 انتظار خود دیدم. پدرش از من خواسته بود که بی درنگ به حضورش  
 بروم.

مولانا را آرام و گشاده رو دیدم. تا مرا دید بی تأمل گفت:  
 - فردا به شحنه خانه برو و دوست را از این آدمخواران تحویل  
 بگیر!

شور و شوق و هیجانم از شنیدن این خبر خوش ناگهانی قابل  
 وصف نیست. اما در همان حال متوجه شدم که در وجنات مولانا از  
 آن شادی و رضایت خاطری که در چنین موقعیتی انتظار می رفت،  
 اثری ظاهر نبود. با نگرانی پرسیدم:

- بلائی براو نرسیده باشد؟

Ubید سری تکان داد و گفت:

- نه، شاید گرسنه و تشنه مانده باشد ولی ظاهراً بلائی به او نرسیده  
 است. چون بلاگردانی بهدادش رسیده است. البته به شرط اینکه از  
 حالا تا فردا زبان درازش را نگه دارد و دشمن تازه‌ای برای خودش  
 نترشد.

Ubید چند لحظه خاموش ماند. بعد دنباله کلامش را گرفت:  
 - قسمت شاد حکایت را شنیدی. حالا بنشین تا قسمت

غم انگیزش را برایت بگویم.

### بلاگردان

عبد با صدای آرامی ماوّع را برای من حکایت کرد:

- جهان خاتون بیچاره از آن لحظه‌ای که ما ترکش کردیم، آنچه در توان داشته برای نجات شمس الدین به کار گرفته است. چون ارائه اصل غزل «توطئه» در نرم کردن کلو عمر اثری نداشته، سعی کرده کلو فخر الدین را برای نجات شمس الدین به حرکتی وادارد. می‌دانی که فخر الدین در خاندان اینجو ریشه‌ای قدمی دارد. جهان خاتون هم، مثل شاه شیخ او را عمو فخر الدین خطاب می‌کند. بگذریم که این عمو بیشتر غصه خودش و مال و منالش را می‌خورد تا غصه برادرزاده را! باری، وقتی تحول تازه وقایع را دانسته، بی‌تأمل نظر داده که از اجرای تمثیلات کلو عمر گزیری نیست. و به عنوان یک مصلح خیرخواه، قبول همسری شحنه کریه‌المنظیر را برای تأمین سعادت خود دختر و تضمینی برای سلامت بازماندگان خاندان اینجو، لازم دانسته است. البته حدس می‌زنی که به سلامت املاک پهناور خود بی‌نظر نبوده است. عاقبت، جهان خاتون، درمانده از همه جا و از هر راه، دیروز کلو ناصر الدین عمر را به حضور خوانده و به او گفته که به تقاضای همسری اش تمکین می‌کند، به شرط اینکه شمس الدین بلا تأمل از زندان ازاد شود و شحنه علناً اظهار کند که بعد از تحقیق معلوم شده که جرایمی که به او نسبت داده شده، حاصل غرض ورزی دشمنانش بوده و شمس الدین از هرگناهی مبراست. در مقابل کلو عمر می‌تواند آن‌اُ بی‌عاقد بفرستد که عقد ازدواج آنها را جاری کند. کلو عمر شرایط این تعهد مقابل را پذیرفته ولی گفته که برای ازدواج

با او، که به‌هرحال برادرزاده شاه فراری هنوز مدعی تاج و تخت است، باید منتظر اجازه صریح و مؤکد امیر مبارز بماند. و این امر موقول به‌مراجعةت امیر به‌شیراز خواهد بود. جهان خاتون در مقابل دستور فوری آزادی شمس‌الدین، سوگند یاد کرده که هر موقع کلو عمر بخواهد به عقد زوجیت او درآید.

مولانا پس از چند لحظه سکوت ادامه داد:

- اما، جهان خاتون از من تعهد خواسته که از موجبات آزادی شمس‌الدین چیزی به او نگویم. ضمناً یادآوری کرده که دیگر نمی‌تواند و نمی‌خواهد با شمس‌الدین رویه را بشود. من هم به شرط همین تعهد مأوقع را برای تو حکایت می‌کنم. فردا که به استقبالش به‌شخنه خانه می‌روی، اگر از موجبات آزادی اش پرسید آن را به‌شفاعت من و دوستانش نزد کلو عمر نسبت بده و اگر هوای دیدار جهان خاتون را داشت به او بگو که چون به‌زودی به خانه شوهر می‌رود، دیگر نمی‌تواند مرد غریبه‌ای را به‌خود راه بدد. باز مدتی خاموش ماند و به فکر فرو رفت. سپس سر بلند کرد و گفت:

- آن طور که من دیده‌ام شمس‌الدین به‌اقتضای هوای جوانی کششی به‌سوی جهان خاتون پیدا کرده که...  
کلامش را بربدم:

- تنها به‌اقتضای هوای جوانی نیست. حضرت مولانا بهتر می‌داند که در شیراز ما، آن معبدودی از زن‌ها که به‌شعر و ادب دسترس دارند، هیچ کدام مثل جهان خاتون امکان حضور در یک مجلس مردانه را ندارند. درنتیجه اتفاق نمی‌افتد که زنی - آن هم زنی صاحب جمال - که از شعر شمس‌الدین لذت می‌برد، آن را در حضور خود او تحسین

کرده باشد. این اتفاق مهم تأثیرگذار اکنون افتاده و تا عمق جان شمس الدین اثرگذاشته است. من هنوز از میزان این کشش شمس الدین به جهان خاتون اطلاع ندارم ولی...  
عبيد هم به نوبه خود کلام مرا برید:

- توکه دوست نزدیک و خیرخواه شمس الدین هستی، باید مراقب باشی و تا این اشتیاق او بیش از این ریشه نگرفته هرچه می‌توانی در انصراف فکرش از این زن بکوشی. چراکه مشکل رقابت و خصوصت خطرناک کلو عمر خبیث قدر تمدن به کنار، نزدیکی این دو به مصلحت هیچکدام نیست. گذشته از اینکه از دو قبیله به کلی متفاوتند، مجالستان خطری دائمی برای شمس الدین خواهد بود. می‌دانی که شاه شیخ فراری دست‌برداری نیست. تاکنون شش هفت بار با امیر مبارز درافتاده است. حالا هم دارد لشکر جمع می‌کند که تاج و تخت از دست رفته را پس بگیرد. اگر موفق بشود و به شیراز حمله کند، امیر مبارز تمام بستگان و نزیکان شاه شیخ را - حتی آنهایی را که بخشیده است - از دم تیغ می‌گذراند. مانندن خود جهان خاتون هم از ابتدا بی‌احتیاطی بزرگی بوده است. نمی‌داند که این گرفتاری اش با کلو عمر در برابر گرفتاری‌های احتمالی آینده‌اش چیزی نیست.

گفتم:

- به‌حال، من در این دو جلسه دیدار با جهان خاتون، در او نشان دلستگی شدیدی به شمس الدین دیدم.  
عبيد سری نکان داد و گفت:

- طبیعی است. کسی که شعر شاعری را دوست دارد وقتی با شخص شاعر رویه‌رو می‌شود و در او جوانی و جمال هم ببیند، نمی‌تواند دل تبندد. ما هم در جوانی از این دلدادگان داشتیم. اما

جهان خاتون که زن پاکیزه‌ای است، حالا که با دیگری، به هرسبب، قول و قرار ازدواج دارد، میزان دلستگی اش هرقدر باشد، دندان روی جگر می‌گذارد و می‌گذرد.

من بی حرکت و اندیشناک بر جا مانده بودم. مولانا وقتی مرا چنین دید، تبسم تلخی بربل آورد:

- می‌دانم به چه می‌اندیشی، گلندام. به این بوالعجبی دل مشغولی که چگونه کسی مثل جهان خاتون در عین جوانی و جمال، برای نجات شمس الدین، تا حد گذشت از یک زندگی سعادتمند و قبول عذاب همسری مردی منفور، فداکاری می‌کند. آری، عجیب است ولی هست. همین گذشت‌ها و بزرگواری‌ها به خاطر و به احترام هنر است که بسیاری از زشتی‌های این دنیای هترناشناس را می‌پوشاند. مولانا چند لحظه لب فرویست. سپس گره برابروان، گفت:

- اما، انصاف که شاهد فاجعه دلخراشی هستیم. متحیرم که این دختر جوان، آیت طراوت و زیبائی همراه با طبعی لطیف و قوّه شاعره، چطور و با چه قدرتی می‌تواند مصاحبت کلو عمر زشتروی بی‌فهم را تحمل کند؟ من هر وقت این مرد را دیده‌ام به یاد توصیف حکیم ابوالقاسم فردوسی در شاهنامه از آن حاکم ری، منصوب خسرو پرویز افتاده‌ام که:

تنش ذشت و بینی کج و روی زرد      بدآندیش و کوتاه و دل پر ز درد  
گفتم:

- همانطور که حضرت مولانا می‌فرماید، این وصلت واقعاً فاجعه دلخراشی است.

عیبد دستی برهم زد و گفت:

- گلندام، روزی را که با هم به خانه جهان خاتون رفته بودیم، به یاد

داری؟ یادت می‌آید چه می‌گفت؟ صحبت از این بود که خطر قتل شمس الدین در پیش است. این زن گفت: اگر چنین فاجعه‌ای پیش بیاید داغ‌نگ و رسوائی تا آخر دنیا بریشانی شیرازی‌ها باقی خواهد ماند. حالا، من در این فکرم که اگر این گل بهاری زبردست و پای آن خنزیر تواری له بشود، تا آخر دنیا داغ‌نگ و رسوائی بریشانی نه تنها شیرازی‌ها، بلکه قزوینی‌ها هم باقی خواهد ماند. چرا که این فاجعه در دوران عبدالله زاکانی قزوینی - شیرازی اتفاق افتاده است. پس واجب است که برای حفظ آبرو هم که شده - یک تدبیری برای نجات او از این فاجعه بیندیشیم.

با تعجب گفتم:

- چه تدبیری، حضرت مولانا؟ کلو ناصر الدین عمر خواستار است و مصمم و جهان خاتون قسم خورده که هر لحظه او اراده کند تن به زوجیش بدهد. تنها منتظر بازگشت امیر مبارز به شیراز هستند.

عبدالله گفت:

- نمی‌دانم چه تدبیری. ولی به عدل الهی متوكلم و معتقدم که به قول شمس الدین: حق رها نکند چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی. به هر حال، در این فرصتی که تا مراجعت امیر مبارز مانده، باید هر طور هست، اگر شده شهر را هم بهم بریزیم، یک راه نجاتی پیدا کنیم. فداکاری این دختر را باید بی‌جواب بگذاریم. فردا، اینجا بیا، با هم به چاره جوئی بنشینیم. اما شمس الدین را بگذار برای جبران خستگی و رنجوری زندان در خانه بخوابد. جلوی او نمی‌توانیم آزاد صحبت کنیم.

خبر خوش آزادی شمس الدین را پیش از همه برای بی‌بی خاور بردم. زیرا زن بیچاره از غصه گرفتاری او روز و شبی را نمی‌فهمید. از

خواب و خوراک افتداده بود. هر بار او را دیده بودم با چشم‌های اشکبار پرسیده بود: پس بچه‌ام کی برمی‌گردد؟ باشندیدن خبر، فرباد شادمانی اش به آسمان رفت. بلا فاصله به طبع غذا و تهیه وسائل ساختن رنگینک شیرازی - شیرینی مورد علاقه شمس‌الدین - مشغول شد.

من برای مزاح گفتم:

- اما، بی بی این قدر شادمانی نکن! چون شمس‌الدین به خانه تنها برنمی‌گردد. پشت سرش کلپاسو هم وارد می‌شود. چون نگهداری گریه تا وقتی به عهده جهان خاتون بود که شمس‌الدین زندانی بود. بی بی نه تنها قرولنگی نکرد، که گفت:  
- شمس‌الدین برگردد حاضر مکلپاسو جای خود، صدتا مارزنگی را پرستاری کنم.

### بازگشت به روشنائی

شمس‌الدین را لاگر و تکیده با رنگ و روی پریده، ولی چشم‌های درخیان یافتم. عذاب جسمانی خوشبختانه به روحیه شادش آسیبی نرسانده بود. از موجبات آزادی اش پرسید گفتم که برادر شفاعت مولانا و دوستانش بوده است. با خوشبینی همیشگی اش گفت که مطمئن بوده شحنه به بی‌گناهی اش بی می‌برده و نسبت به آزادی سریع خود هیچگاه شک نکرده است. بعد از احوالپرسی‌ها، اولین کلام جدی اش مربوط به جهان خاتون بود:

- د نگفتنی، کاکو! مولانا خبری از جهان خاتون به تو نداد؟ نمی‌دانی پیغام من به او رسیده یا نه؟ از زندان یک پیغامی برایش فرستادم که... کلامش را بریدم:

- نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی.

دهنش از تعجب بازماند:

- تو از کجا می‌دانی؟

- از آنجا می‌دانم که پیغامت را به جای قاصدت من به مقصد رساندم.

بعد برایش ماجرای کشف نامه‌اش در حلق سلیمان بربیطزن و تعبیر عبارت «بکش چنانکه تو دانی» به توطئه برای قتل امیر، را حکایت کردم و گفتم که بختش واقعاً بلند بوده که از یک سو مرد بربیطناواز موفق به فرار شده و از سوی دیگر شحنه گیرنده پیغام را کشف نکرده است. به جای هر عکس‌العملی، خنده بچگانه‌ای کرد و گفت:

- دنه! دفتر اشعارم را به تو نسپرده بودم که خیانت در امانت کنی!

گفتم:

- اگر سلیمان نامه‌ات را تخرورده بوم چند روز زودتر به این امانت خیانت می‌شد. ولی از تو متھیرم که چطور به احتمال خطر برای بربیطناواز بینوا فکر نکردی. اگر او را گرفته بودند، بی تردید سرش به باد می‌رفت.

با چهره ناگهان درهم کشیده گفت:

- حق با توست. از این خطر ابلهانه غفلت کردم. ولی باید اصرار و ابرام او را می‌دیدی. شبی که او را با سازش گرفته بودند، اول ساز را برسرش شکستند. بعد کارش به صبح افتاد. در زندان وقتی مرا شناخت آن قدر اظهار اشتیاق به انجام خدمتی کرد که وسوسه شدم. نیمی از نقدینه که برای سفر فراهم کرده بودم و وزیر جامه‌ام پنهان کرده بودم به حارس دادم که وسیله تحریری، یعنی ذغالی و کاغذی برایم فراهم کرد و در تاریکی غزل را نوشتم. بقیه نقدینه را خواستم

به سلیمان بدهم هرچه کردم نپذیرفت. گفت می خواهم برای شمس الدین حافظ خدمت حقیری انجام بدهم. صبح او را برای اجرای همان مجازاتی که انتظارش را داشت -نمی دانم چند ضریب شلاق - بردند. پیش از رفتن پنهانی چند دانه خرمائی که در شال کمرش پنهان کرده بود بهمن داد که غیمت بزرگی بود. چون غذای زندان فقط نان جو و کشکاب بود. بعد، از حارس خبر پایان کار او را پرسیدم گفت بعد از مجازات آزاد شده و رفته است.

شمس الدین چند لحظه ساکت ماند سپس سؤالی را که از آغاز گفتگومان در ذهن داشت عنوان کرد:

- گفتی که وقتی غزلم را به دستش دادی سوسن در بغلش بود، اما نگفتی وقتی پیغام را خواند چه گفت؟  
- البته احست و آفرین گفت.

- همین؟

گفتم:

- چون دید مولانا نگران زندگی توست، گفت که اگر در این ایام آسیبی به شمس الدین حافظ برسد تا آخر دنیا داغ نتگ و رسواشی بر پیشانی شیرازی‌ها، که جان برای سلامت او نداده‌اند، خواهد ماند.  
با نگاه منتظر و مشتاقی پرسید:

- همین؟

گفتم:

- این هم به یادم مانده که وقتی غزل را خواند زیر لب این بیت تو را زمزمه کرد:

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو

کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شمس الدین به جای شادمانی از این تجلیل دلنشیں، سری تکان  
داد و با احتمی کودکانه گفت:

- فقط همین؟ حرف دیگری نزد؟

برای تنبیه این توقع زیاده از حد او گفت:

- چرا، گفت به شمس الدین پیغام بفرستید که جهان ملک می‌گوید:  
زمستانست و بی‌برگی بیا ای باد نوروزم

بیانات و تاریکی بیا ای قرص مهتابم

به رغم لحن جدی، شوخی و مطابیه را گرفت. گفت:

- دنه، کاکو! منظورم این است که بدانم...

دنباشه کلامش را گرفت:

-... که بدانم تیر جانسوز عشقم چطور بردل و جان این دختر  
نشسته و غم دوری ام چگونه سینه دردمنش را شرحه شرخه کرده  
است.

بعد از خنده صداداری گفت:

- خجالت دارد، گلندا. آدم رفیق گرمابه و گلستانش را که تازه از  
عذاب زندان شحنه خلاص شده می‌بیند، به جای ملاطفت و نوازش  
و دلداری، او را به سخره و ریختند می‌گیرد؟

گفت:

- نمی‌بینم که زیاد عذاب کشیده پاشی! در سرو صورت و اندامت  
اثری از چوب و شلاق شحنه نمی‌بینم.

شمس الدین ایستاد و بازویم را گرفت:

- د نفهمیدی! به گمانم همان نهیبی که، یادت باشد، آن روز خواجه  
شهاب در آن میدان به عمله شحنه زد، کار خودش را کرد. اگر  
خوش‌رفتاری خاصی نکردند، بدرفتاری هم، آن طور که رسمشان

است، با من نکردند. تا آنجا که توانستم با استفاده از تمانده ذغال غزلی را که در ذهن داشتم روی کاغذ بیاورم.

سپس در برابر اصرار من به شنیدن این غزل خنده‌ای کرد و گفت:

- صبر کن اول دست و روئی بشویم و چیزی بخورم و غزلی را که در تاریکی نوشته‌ام یک بار در روشنایی بخوانم، بعد.

به هیچ وجه حاضر نبود که شب اول آزادی را در جائی غیر از خانه خودش سرکند. با دیدن اشک‌های شادی بی‌بی خاور انگار به آنی خستگی و کوفتگی زندان و ناملایمات چندروزه را فراموش کرد. با اشتها بسیار به خوردن غذای دست‌پخت بی‌بی مشغول شد. بعد، وقتی از او خواستم که غزل ساخته زندان را برایم بخواند، گفت که باید آن را بیاراید. ولی در عوض، غزلی را که می‌شناختم و در زندان آن را پیراسته بود، برایم خواند:

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری

خورد ز غیرت روی تو هرگلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی

ز سحر چشم تو هر گوشاهی و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب

که در پی است ز هرسویت آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند

که تیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه عزن راه زلف دلبستان

چو تیره رای شدی کسی گشاید کاری

سرم برفت و زمانی به سر نرفت این کار

دل گرفت و نبودت دل گرفتاری

چو نقطه گفتم اند رمیان دایره آی  
به خنده گفت که ای حافظه این چه پرگاری

وقتی به بیت آخر رسید چشم‌هاش بسته شد و به خواب رفت.  
به بی خاور گفتم به او یادآوری کند که تا وقتی خبر آزادی اش منتشر  
نشده، به ملاحظه خطر او را شد، نباید از خانه پا بیرون بگذارد. به خانه  
برگشتم و بعد از مدتی، با خیال راحت سر به بالین گذاشتیم.

### بنفسه زنگباری

صیح، خود را به سرعت به خانه عبید رساندم. مولانا تنها در اطاق  
مشغول مالیدن روغن مو میانی بر زانو اش بود. وقتی خبر بازگشت و  
سلامت شمس الدین را شنید، ابراز شادمانی بسیار کرد و گفت:  
- خوب کردی که گذاشتی شمس الدین استراحت کند تا ما با خیال  
راحت یک فکری برای کارمان یکنیم. امروز یک فکر تازه‌ای به ذهنم  
رسیده که اجرایش به کمک تو هم محتاج است.  
مولانا، اسحق را صد ازد. و بعد از اینکه مطمئن شد بنفسه در خانه  
بیست، او را نشاند و گفت:

- سبب‌ساز این فکر تازه من کنجکاوی اسحق است. از بنفسه یک  
سؤالی کرده و یک جوابی شنیده که برای مقصودی که داریم به نظرم  
می‌تواند راه‌گشا باشد. اما پیش از شرح و توضیح این سؤال و جواب  
باید یک مقدمه‌ای بگوییم. همانطور که لابد می‌دانی، این بنفسه مازن  
پرحرفی است. و ما، از آنجاکه خانه‌مان را به نهایت خوبی و دلوزی  
اداره می‌کنند، پرحرفی‌هایش را گوش می‌دهیم اما نمی‌شنویم. چون  
صاحب قدرت تخیل فوق العاده‌ای است، بسیار افسانه‌ساز است. اگر

یک وقتی به مصلحتی دروغی بگوید، کافی است که آن را اینجا و آنجا سه چهار بار تکرار کند تا خودش هم باورش بشود. به طوری که دیده‌ای هر وقت اسم جهان خاتون می‌آید شروع به بدگوئی می‌کند. این دختر را جادوگر و فتنه‌گر و مایه شر و بدیختی می‌داند. دیروز، از قضا اسحق برای اینکه عاقبت بفهمد علت دشمنی او با جهان خاتون چیست، از او سؤال کرده و به حکایتش گوش داده است. وقتی برای من نقل کرد دیدم حکایتی است که ممکن است به درد کار ما بخورد. مولانا بعد از این توضیح رو به اسحق کرد:

- حالا، تو بگو چه شنیدی، اسحق! آنچه از بنفشه شنیدی به دقت برای گلندام نقل کن! کلمه به کلمه همه را بگو!

اسحق گفت:

- بنفشه دیروز قرمی زد که چرا این روزها این قدر صحبت جهان خاتون جادوگر در میان است. من ازاو پرسیدم که علت ناراحتی اش از این صحبت چیست و چرا این زن را جادوگر می‌شناسد. حکایتی گفت که نمی‌دانم چه قدر درست باشد. گفت: صاحب قبلی من پیش از خواجه امین الدین جهرمی، شاه شیخ بود. جزء کنیزهای شاه شیخ بودم. پادشاه زنگبار مرا برایش فرستاده بود. کمیز خاصه بودم. برای خودم کر و فری داشتم. آن موقع برادرزاده‌های دوقلویش، نرجس خاتون و جهان خاتون، بچه بودند، ده ساله بودند. آن واقعه کشته شدن امیرشیخ حسن که اتفاق افتاد، این دو خواهر...

عبد کلام اسحق را برید:

- منظور آن ماجراهی چند سال پیش است که عزت ملک خاتون، زن شیخ حسن چوبانی، که به زور به این مرد شوهرش داده بودند و از او بدمش می‌آمد، دو سه زن خدمتکار را با خودش همدست کرد وقتی

شیخ حسن خواب بود، به اتفاق به سرشن ریختند و بیضه‌هایش را آنقدر فشردند تا جان داد و بعد که موضوع فاش شد، امرا و درباریان عزّت ملک خاتون را کشتند...

من با اینکه ماجرا را مکرر، حتی از زیان خود مولانا شنیده بودم، به احترام او سخن‌ش را قطع نکردم. ولی مولانا به این توضیح هم اکتنا نکرد و کلامش را دنباله گرفت:

- سلمان ساوچی درباره این واقعه شعری گفته که...

برای اینکه زودتر به اصل مطلب برسیم، جسارت کردم و در میان کلامش گفتم که شعر سلمان را قبلًا شنیده‌ام. اما مولانا از موضوع نگذشت و گفت:

- فاضی مظفرالدین فزوینی هم در تاریخ قتل امیرشیخ حسن گفته است:

تویان زمان شیخ حسن چوپانی	از حکم قضا و قدر یزدانی
در سال ذمد در شب روز مبعث	بردست زنش تباد شد پنهانی
چون متوجه بی‌صبری من شد، به اسحق اشاره کرد که ادامه بدهد.	
اسحق ادامه داد:	

- بتفهه می‌گفت: وقتی امیرشیخ حسن کشته شد، این دختر چه‌ها که قصیه را شنیده بودند، مدام زیرگوشی درباره آن حرف می‌زدند و می‌خنیدند. من از این حرکت آنها بدم می‌آمد. مادرشان سلطان بخت خاتون هم چیزی به آنها نمی‌گفت. در حالیکه خودش مدام گریه می‌کرد. حق هم داشت چون امیرشیخ حسن عمومیش بود و عزّت ملک خاتون زن عمومیش هم دوستش بود. یک روزی که باز یک نفر از موضوع بلائی که سر امیرشیخ حسن آورده بودند، صحبت می‌کرد، دیدم این دخترها زیرگوشی پچ پچ و خنده و هرّ و کرّ می‌کنند. اوقاتم

تلخ شد با ترکه روی دست هاشان زدم...

مولانا روایت اسحق را برید و با خنده گفت:

- زن نادان متوقع بوده بچه های ده ساله برای بیضه های امیر شیخ  
حسن عزاداری کنند.

اسحق خنديد و ادامه داد:

- می گفت: وقتی به دست هاشان ترکه زدم به گریه افتادند و  
به عموشان از من شکایت کردند. شاه شیخ هم که این دو دختر را  
خیلی دوست داشت و لوسان می کرد، داد شلاقم زدن. بعد هم مرا  
فرستاد مطبخ. چند سال دود اجاق خوردم. آخر سر هم این خواهرها  
جادو کردند که شاه شیخ یک روز بجهت مرا بخشید به خواجه  
امین الدین. جادوی اینها بود که باعث دریه دری من شد، و گرنه شاه  
شیخ مرا خیلی دوست داشت. من هم که نمی دانستم اینها جادوگراند  
و با اجنه رفت و آمد دارند...

عبد دوباره به میان کلام پرش دوید:

- به ان اصل موضوع برس! آن قول و قرار دو خواهر را بگو!

اسحق ادامه داد:

- می گفت: بعد که خواهرها بزرگ تر شدند، با هم قول و قرار  
گذاشتند و هم قسم شدند که اگر هر کدامشان را به زور به مردی که مورد  
رضایتش نباشد شوهر بد هند، خواهر دیگر کمک کند که شب زفاف،  
با اتفاق، همان بلائی را که عزّت ملک خاتون سر امیر شیخ حسن  
آورده بود، سر شوهر اجباری بیاورند. شاه شیخ یک وقتی، نرجس  
ملک خاتون را به یکی از سرداران خود، پهلوان مختار، که به سن پدر  
دختر بود، شوهر داد. در حالیکه این دختر عاشق بی قرار یک جوان  
هم سال خودش بود. اما، این ازدواج وقتی اتفاق افتاد که جهان خاتون

را مادرش با خود به سفر برده بود و موقع عروسی خواهرش در شیراز نبود. نرجس خاتون که به این وصلت هیچ راضی نبود شب زفاف زهر خورد. وقتی جهان خاتون بالای سر او رسید مشرف به موت بود... مولانا باز در میان صحبت اسحق گفت:

- البته فوت نرجس، خواهر جهان خاتون، واقعیتی است. اما زهر خوردن او نمی‌دانم چقدر با واقعیت تطبیق کند. چه با از ساخته‌های بنفسه باشد. باری، بگو!

- می‌گفت: جهان خاتون بالای سر خواهر محضر خود قسم خورد که اگر او را هم به اجبار به مرد ناخواسته‌ای شوهر بدهند، به تنهاشی به عهد و پیمان قدیم عمل کند. از قضا، سال بعد از فوت نرجس، شاه تصمیم گرفت که جهان خاتون را به وزیرش، خواجه امین‌الدین بدهد. دختر که جرأت مخالفت با اراده عمومی تاجدارش را نداشت، از خواجه امین‌الدین هم، که همسال پدر مرحومش بود، بدش می‌آمد، تصمیمش را گرفت. من همان موقع عروسی از نیت این دختر خبردار شدم. یک صبح جمعه عروس را آوردن خانهٔ ما که خانهٔ داماد بود. قرار بود عصر شاه شیخ خودش بیاید عروس و داماد را دست به دست بدهد. من، چون از قول و قسم این جادوگر بالای سر نرجس خاتون خبر داشتم، مراقب بودم ببینم با کدام یکی از کلکت‌ها قرار مدار گذاشته. هرچه نگاه کردم چیزی دستگیرم نشد. اما توی جهاز عروس یک سنگ فسان پیدا کردم که مال تیزکردن کارد است. فهمیدم چون دیده دست تنها زورش نمی‌رسد که آن بلای شیخ حسن را سر خواجه امین بیاورد، نیت بریدن دارد. خواجه را خبر کردم. باور نمی‌کرد. تا یک کنیز خاصه را فرستاد حجله عروسی را وارسید، زیر بالش عروس یک گزیلیک پیدا کرد. گزیلیک را ضبط کردند. شاه شیخ

آمد و عروس و داماد را صورت ظاهر دست به دست داد. اما خواجه امین به بجهة دل درد به حجله نرفت و زفاف را به شب بعد واگذاشت. اما فرد اش هم توی حجله، زیر شک یک کارد مطبخ پیدا کردن. بیچاره خواجه امین که نمی خواست سر و صدای قضیه بلند بشود، به روی خودش نیاورد. اما، آن چند ماه زن داری از ترس پایش را توی حجله نگذاشت. جهان خاتون هم که گمانم فهمیده بود من باعث شده ام که نتواند شوهرش را اخته کند، با من بیشتر دشمن شد. تا اینکه خواجه امین موقع رفتن از شیراز، برای اینکه من با این زن جادوگر توی خانه نمام که سر من تلافی درسیاورد، مرا به مولانا بخشدید، بعد هم...

### عبد کلام اسحق را قطع کرد:

- از بیزاری جهان خاتون از شوهرش تا اندازه ای خبر داشتم. اما این حکایت عهد و پیمان دو خواهر و گزیلیک بردن در بستر زفاف برای قطع نسل امین الدین، نمی دانم چقدر از ساخته های ذهن پربرکت بنفشه نباشد. هر چند دروغ یاراست، می تواند به درد ما بخورد. اگر باد خبری از این حکایت به گوش کلو ناصر الدین عمر برساند، چه بسا جهان خاتون را از بلای زوجیت ناخواسته اش معاف کند. اما مسئله این است که قصه چطور به گوش کلو عمر برسد که ظن توطئه ای نبود؟ من دهن باز کردم که چیزی بگویم. مولانا با بلند کردن دست ساکتم کرد و گفت:

- من پیام رسان را پیدا کرده ام. ولی مسئله این است که وقت بسیار کمی داریم. گویا امیر مبارز همین دو سه روزه به شیراز برمی گردد و باید تا آن موقع و حتی پیش از آن، کلو عمر از نیت خیر عیال آینده اش مطلع شده باشد.

پرسیدم:

- برای رساندن پیام نظر حضرت مولانا به چه کسی رفته است؟

- به امیرالشعا غانم شیرازی، خداوند خبرسازی و خبرچینی! می‌دانی که غانم از قافله سخت عقب افتاده و نتوانسته خود را در دربار تازه جا کند. علت هم نظر نامساعد کلو ناصرالدین عمر با اوست. و از آنجاکه راه دربار امیرمبارز الدین از کوچه کلو عمر می‌گذرد، غانم صبح تا شب در تلا و تکاپوست که هر طور شده خودش را به کلو عمر نزدیک کند و به‌نحوی حماقت گذشته‌اش را جبران کند.

- حماقت گذشته؟

- حماقت عظیم گذشته! همان اوایل ورود امیرمبارز که کلو عمر قدرت گرفت، غانم که در گذشته در قطعه‌ای او را هجوکرده بود، برای جبران و به عنوان دلبری، یک قصیده در مدهش ساخت. در این قصیده، حالا روی حماقت یا به علت تنگی قافیه، یک بیتی بود که می‌توانست معنی بدهد که کلو ناصرالدین عمر شایستگی سلطنت فارس را دارد. کلو عمر از ترس اینکه مبادا این بیت، در ذهن امیرمبارز کار کند و درنتیجه به‌خود او ظنی ببرد، در حضور جمع دستورداد فراش‌هایش غانم را به چوب بستند. و از آن موقع دیگر به‌خود راهش نداده است. حالا اگر از خبر وصلت آینده کلو عمر مطلع بشود و از طرفی دلسوزی بنفسه برای اسافل اعضاء شوهر اجباری جهان خاتون را بشود، بهانه خوبی برای خدمتگزاری و تقرب به‌شحنه به دست می‌آورد...

به میان کلام او دویدم:

- اگر لازم باشد من می‌توانم غانم را به بیانه‌ای اینجا بیاورم.

مولانا سری به رضایت فرود آورد و گفت:

- به یقین غانم امروز که از آزادی شمس الدین مطلع بشود به دیدنش خواهد رفت. تو آنجا می‌توانی پیدایش کنی. اگر بگوئی که قصد داری به اتفاق شمس الدین به دیدن من بیاید شما را تنها نخواهد گذاشت و اینجا می‌توانیم او را پای صحبت بنفشه بنشانیم.

ولی سخن خود را قطع کرد و چند لحظه ساكت ماند. سپس در حالیکه به عادت همیشگی با موهای سفید ابروانت ورمی رفت گفت:  
 - اما این صحنه‌سازی یک عیب پیدا می‌کند آن هم حضور شمس الدین است. در حالیکه کلو عمر ظن مهر و محبتی بین جهان خاتون و شمس الدین برده، اگر غانم ضمن گزارش اطلاعاتش اشاره‌ای هم به حضور شمس الدین بکند ممکن است کلو عمر در اصالت موضوع به تردید بیفتد. هر چند غانم برای مهم جلوه دادن خود، معمولاً منبع خبرش را بروز نمی‌دهد، ولی بهتر است احتیاط کنیم. شرط احتیاط این است که شمس الدین را در خانه بگذاری که بیشتر استراحت کند.

- چطور می‌توانم او را بگذارم؟ به حدی اشتیاق دیدار مولانا را دارد، که همان دیروز اگر از فرط خستگی از پانیفتاده بود، به حضرت می‌آمد.

عبدیل گفت:

- از این گذشته، شمس الدین دو سه روزی مطلقاً باید در ملاء عام دیده بشود. اویا ش که احضار او را از زبان جارچی‌ها شنیده بودند از حکم آزادی ورفع اتهامش مطلع نشده‌اند. باید مدتی در خانه بماند تا ما خبر آزادی و بی‌گناهی اش را منتشر کنیم. غانم را باید پیدا کنی و وامنود کنی که او تو را پیدا کرده است. پیدا کردنش هم کار سختی

نیست، خانه‌های رجالی می‌رود که همه می‌شناسیم. کافی است وقتی او را دیدی بگوئی که قصد دیدن مرا داری تا دنبالت راه بیفتد. کمتر اتفاق افتاده که کسی در راه خانه ما به غانم برخورده باشد و غانم همراهش نیامده باشد.

گفتم:

- پس نظر حضرت مولانا این است که موضوع را از شمس الدین پنهان کنیم؟

- نه، می‌توانی تلاش ما برای نجات جهان خاتون را برایش حکایت کنی، بدون اینکه فعلًا از موجبات خلاصی اش ارزندان و فداکاری این زن چیزی بگوئی.

- وقتی از علت این کوشش ما می‌پرسد چه بگویم؟

- می‌توانی بگوئی که دختر بیچاره از ترس جان بهزوجیت کلو عمر رضایت داده و فلان کس - یعنی من - به حکم سابقه ارادت و مودت با پدر و عمویش، می‌خواهد از این ازدواج اجباری نجاتش بدهد. همین و بس. اما وقتی تو و غانم اینجا برسید، من از در عقب خانه بیرون می‌روم که حکایت بنفسه را در غیاب من بشنو. من بعد می‌آیم.

پرسیدم:

- اما وقتی با غانم رسیدیم، چطور بنفسه را به حرف بیاورم که ظن تبانی نزود.

- کافی است از خبر عروسی جهان خاتون چیزی بگوئید. بنفسه خودش فرصت را برای نقل حکایت پیش می‌آورد.

### توطئه کارد و گزلیک

بعد از جدا شدن از مولانا، یکسر به خانه شمس الدین رفت. تازه

دیده از خواب گشوده بود. خواب راحت عمدۀ آثار خستگی و کوفتگی را از سر و رویش زدوده بود. ماجراجای تلاش عبید برای نجات جهان خاتون از وصلت اجباری را همانگونه که مولانا خواسته بود، برای او حکایت کردم. پیام و توصیه منع مطلق خروج از خانه را رساندم و دنبال مأموریتم بهراه افتادم.

غانم شیرازی را، همان طور که انتظار داشتم در دکان فنادی شاه عاشق شاعر - که معمولاً محل گرد آمدن شاعران و قوّالان و اهل هنر است - یافتم. از شمس الدین پرسید. خبر آزادی اش را به او دادم. ابراز شادمانی کرد. وقتی عزم رفتن کردم، از مقصدم پرسید. گفتم که قصد دارم به دیدار مولانا عبید بروم و خبر خوش آزادی شمس الدین را به او بدهم.

بی تأمل گفت که او هم اشتیاق دیدار مولانا را دارد و بهراه افتاد. در راه از این طرف و آن طرف گفتم و خبر عروسی را برای صحنه آخر در خانه عبید گذاشتم.

مولانا همزمان رسیدن ما از در دیگر بیرون رفته بود. بنفسه و اسحق را در خانه تنها یافتیم. گفتند مولانا برای کاری از خانه بیرون رفته و زود برمی‌گردد. به گمانم که حضرت غانم سلاح تملق و چاپلوسی برای جلب محبت را در باره بنفسه هم به کار برده بود. زیرا کنیز سیاه از دیدن او اظهار شادمانی بی اندازه‌ای کرد. به انتظار مراجعت مولانا نشستیم. خوشبختانه غانم خود صحبت جهان خاتون را پیش کشید و من فرصتی یافتم که موضوع عروسی را عنوان کنم. گفتم که به زودی لوت و حلوای عروسی مفصلی خواهیم خورد. وقتی دانست که عروسی جهان خاتون با کلو ناصر الدین عمر است، آشکارا ناراحت شد که چرا خبر قبل از من به او نرسید: است. برای

رفع ناراحتی اش گفتم که همین امروز اتفاقاً کلو فخرالدین را دیده‌ام و از او شنیده‌ام.

اما مهم این بود که خبر عروسی به گوش بنشه رسید و بی تأمل خود را از راهرو به اطاق انداخت و برای کلو عمر شروع به غم‌خواری و دل‌سوزی کرد. به آسانی به هدف نزدیک می‌شدیم. چون اولین عکس العمل غانم سوال درباره علت این دل‌سوزی بنشه بود. که در جواب، کلو عمر را آدم ساده‌دل مظلومی قلمداد کرد که می‌خواهد به دست خود گورش را بکند.

و در برابر کنجکاوی غانم، فرصت را برای تکرار همان حکایتی که برای اسحق نقل کرده بود، البته با تفصیل بیشتری، غنیمت شمرد. از خنده‌های بیجای دو خنتر بچه به واقعهٔ مرگ امیرشیخ حسن، تاقول و قرار بعدی آنها و عهد و پیمان جهان خاتون بالای سر خواهر محضر خود و کارد و گزیلیک‌های تیز و برنده در بستر زفاف خواجه امین‌الدین و سنگ فسان در میان جهاز عروس و نقش مهم خودش در نجات نسل امین‌الدین، همه را با جزئیات حکایت کرد و در نهایت گفت:

- خدا کند این کلو عمر را خودش خواسته باشد. چون پناه برخدا

اگر ناراضی باشد!

من، که با تظاهر بهی خبری از این ماجرا، تمام حکایت را با علاقه و اظهار تعجب‌های گاهاگاه، گوش کرده بودم، گفت:

- اگر نمی‌خواست که رضایت نمی‌داد.

بنفسه در جواب من گفت:

- مگر خواجه امین‌الدین را می‌خواست که رضایت داد؟ از ترس شاه شیخ بود. حالا هم اگر خدا نخواسته از ترس کسی باشد... و پس از لحظه‌ای مکث، پرسید:

- داماد چه سنی دارد؟

جواب دادم:

- باید پنجاه سال داشته باشد.

بنفشه سیلی به صورت خود زد و گفت:

- وای! به این پیری؟ چه شکل و شمايلی دارد؟

من ساکت ماندم و عملاً جواب را به عهده غانم گذاشتم، که پس از چند لحظه تردید، گفت:

- برای مرد شکل و شمايل هیچ اهمیتی ندارد.

بنفشه سری تکان داد و گفت:

- پس بیچاره هرشب باید از حجله کارد و گزلیک جمع کند!

در این موقع مولانا که از خانه زیاد دور نرفته بود، عصازنان وارد شد. از دیدن من و غانم اظهار شادمانی کرد. بنفشه تا چشمش بهاریابش افتاد گفت:

- نبودی بشنوی که چه خبرهاست! یک بخت برگشته‌ای می‌خواهد جادوگر را بگیرد.

من خبر آزادی شمس الدین و خبر مربوط به ازدواج داروغه را بازگو کردم. مولانا بعد از اظهار شادمانی از آزادی شمس الدین گفت:

- به به! خوش خبر باشی، گلندام! به خصوص که خیلی وقت است شیرینی و سور عروسی نخوردہ ایم.

برای اینکه به بنفشه فرصت تفسیر و تحلیل تازه‌ای ندهد، رو به او کرد:

- اما، تو چه زن خانه‌ای هستی، بنفشه؟ چه پذیرائی از مهمان‌های ما کردما! چرا یک شربتی برای آنها نیاورده‌ای؟

بنفشه جواب داد:

- شریت نداریم. مایه‌اش را گرفته‌ام. ولی هنوز نرسیده‌ام بپز.
- یک میوه‌ای می‌آوردی، از آن حلوای مسقطی می‌آوردی.
- و بلا فاصله رو به ما گفت:
- حتماً می‌دانید که حلوای مسقطی دستپخت بنفشه در شیراز نظیر ندارد.

بنفشه گفت:

- میوه نداریم. حلومان هم تمام شده.
- چرا میوه نخریدی؟ چرا حلوا نپختی؟
- بنفشه بالحن تندی جواب داد:
- چقدر سؤال می‌کنی! فرصت نکردم. خانه نبودم.
- کجا بودی؟
- رفته بودم سرسلامتی زن حاجی عطار که برادرش مرده.
- عبد خندید و گفت:

- صبر کن تا این را از رساله دلگشا برایت بخوانم.

سپس از زیر تشکچه‌اش دفترش را بیرون کشید، از کناری چینی شیشه‌اش را برداشت، صفحه‌ای را باز کرد و خواند:

(درویشی به در خانه‌ای رسید. پاره نانی بخواست. دخترکی در خانه بود گفت نیست. گفت چوبی هیمه‌ای. گفت نیست. گفت پاره‌ای نمک. گفت نیست. گفت کوزه‌ای آب. گفت نیست. گفت مادرت کجاست؟ گفت به تعزیت خویشاوندان رفته است. گفت چنین که من حال خانه شما می‌بینم، ده خویشاوند می‌باید که به تعزیت شما آیند»

حالا، بنفشه خاتون، این طور که من این خانه را می‌بینم، چندین زن حاجی باید به سرسلامتی تو بیایند.

بنفشه سر تکان داد و چهره درهم کشید و غرزد:

- چشم صاحب خانه روشن!

بعد به راه افتاد و گفت:

- بروم ببینم توی مطبخ پر نعمت اربابم چه پیدا می کنم.

بعد از رفتن او بود که عبید توانست از ما احوال پرسی کند و از

خبرهای تازه بپرسد. غانم در جواب او گفت:

- خبر خوش، همان آزادی شمس الدین از زندان است که برای

همهٔ ما اهل شعر و ادب مایهٔ خوشوقتی است.

Ubید گفت:

- البته که خبر خوشی است. به یقین سوء تفاهمی بوده که با درایت

و کاردانی شحنه رفع شده است.

غانم گفت:

- آزادی شمس الدین غیرمنتظره نبود. همهٔ می دانستند که گناهی

نکرده است. ولی غیرمنتظره خبر ازدواج کلو عمر با جهان خاتون

است که کسی فکرش را نمی کرد.

Ubید گفت:

- به هر حال، کلو عمر انتخاب خوبی کرده است. جهان خاتون زن

بسیار خوبی است. هم صاحب جمال و جوانی است، هم اهل شعر و

ادب است، واقعاً مبارکشان باشد. برمما هم مبارک باشد که بعد از

مدتها جنگ و جدال، دوباره به یک جشن و سرور و پایکوبی

می رسیم.

غانم انگار می خواست چیزی بگوید. ولی مرد بود که چطور آن

را عنوان کند. عاقبت گفت:

- ولی، حضرت مولانا، یک چیزهایی درباره اکراه جهان خاتون از

وصلت با مردان مسن شنیده ام که اگر...

عبيد با تظاهر به تعجب کلام او را برید:

- چی؟ مردان من؟ کدام مرد من؟ کلو عمر که من نیست.

نباید بیشتر از سی و چهار پنج سال داشته باشد.

غامق متعجب عبيد رانگاه کرد:

- سی و چهار پنج سال؟ چه می فرمائی، حضرت مولانا؟ پسر

بزرگش را که من مکرر دیده ام حدود سی و پنج سال دارد.

- عجب! ظاهرش که نمی نماید. بهر حال، از قدیم گفته اند: زن

را غصی، مرد راضی، گور پدر قاضی!

غامق پس از لحظه ای تردید گفت:

- ولی، حضرت مولانا، ممکن است جهان خاتون قلباً راضی

باشد.

عبيد خنده ای کرد و گفت:

- غلط نکنم، پای قصه های این بنفشه ما راجع به جهان خاتون و

قضیه امیر شیخ حسن نشسته ای!

غامق جواب داد:

- اگر نیمی از قصه اش واقعیت داشته باشد...

عبيد نگذاشت حرفش را تمام کند:

- به فرض اینکه همه این حکایت بنفشه که ما هم شنیده ایم،

واقعیت داشته باشد، دلیلی ندارد که جهان خاتون از ازدواج با مرد

مقتدر ثروتمندی مثل کلو عمر ناراضی باشد. به فرض این هم که آن

طور که باید راضی نباشد، چطور می شود تصور کرد که یک زن

ضعیف و ظرفی از عهده یک سالار مردی مثل کلو عمر، برآید؟ این

طور نیست، گلندا؟

مولانا عبيد همچنان مشغول نقش بازی بود. چون به من خطاب

کرده بود گفت:

- البته به نظر من هم بعید است که...

ولی غانم به میان کلام من دوید و ایراد کرد:

- البته اگر هجوم و حمله از نوع توطئه عزت ملک خاتون علیه امیر شیخ حسن باشد، شدنی نیست. چون محتاج زور بازوست. ولی توطئه با کارد و گزليک قدرتی نمی خواهد. از عهده یک دست طریف هم برمی آید.

بعید گفت:

- اما، حضرت غانم، تا آنجا که من می دانم، جهان خاتون بعلت شکل و شمایل زشت و مکروه خواجه امین الدین شوهر تحمیلی اش طاقت رویه رو شدن با او را نداشت. از طرفی این مرد آدمی بسیار خسیس بود که هر درم از مالش به جانش بسته بود. در صورتی که کلو عمر - نمی گوییم یوسف ثانی است - چهره ناخوشایندی ندارد و مثل او لشیم الطبع نیست.

مولانا در نقش بازی، به خاطر کمک به زن مظلوم، حد و مرز را پشت سر گذاشته بود. زیرا کراحت منظر کلو عمر، نه با زشتی امین الدین، که با هیچ صورتی قابل مقایسه نبود. و بعد از این اغماض مصلحتی درباره داماد آینده، به عنوان تکمله کلامش اجزاء اصلی حکایت را یادآوری کرد:

- به نظر من همه این شایعات کارد و گزليک و قمه زیر بالش و قول و قسم و عهد و پیمان بریدن، را یک دشمن ساخته و پرداخته که به گوش بنفسه رسیده و روی سادگی باور کرده. چه بسا نه کاردی در میان بوده نه گزليکی.

در این موقع بنفسه که توانسته بود شریتی برای مهمانان فراهم

کند، کاسه به دست وارد شد. چون عبارت آخری مولانا را شنیده بود، با سرو صدا نسبت به تردیدی که مولانا درباره صحبت اطلاعاتش ابراز می‌کرد، اعتراض کرد:

- من روی سادگی باور کرده‌ام؟ چند تا شاهد می‌خواهی برایت  
بیاورم که کارد و گزلیک توی حجله را شنیده باشند؟  
ولی بگومنگو در این باب دنباله پیدا نکرد. زیرا غانم ناگهان به یاد  
یک کار فوری افتاد و بلند شد. کار فوری او را البته ما حدس می‌زدیم.  
با عجله شربت را سرکشید و رفت.

عبد جرعه‌ای شربت نوشید و بعد از اینکه بنفشه را پسی کاری  
فرستاد گفت:

- غانم اگر شده صبح تا شب این طرف و آن طرف برود و آسمان را  
به زمین بدوزد، خودش را به کلو عمر می‌رساند. این اواخر هرچه سمعی  
کرده کلو عمر به او روی خوش نشان نداده. ولی این دفعه فرصتی  
بی‌نظیر برای نزدیکی با شحنه که راه نزدیکی با امیر است، به دست  
آورده که آسان از دست نمی‌دهد.

وقتی خواستم به راه بیفتم، گفت:

- حالا رفیقت را اگر خستگی اش در رفته بیاور ببینم در چه حال  
است. ولی یادت باشد که از فداکاری جهان خاتون به خاطر او، چیزی  
نمی‌گوئی و تلاش ما برای نجات دختر از چنگال شحنه، به ملاحظه  
دوستی است که من با پدر و عمومیش داشته‌ام.

### مراجعت ملکانه

با شمس الدین که سلامت و خلق خوش خود را تقریباً باز یافته  
بود، به دیدار عبید رفتیم. در راه، ترفنده مولانا به خاطر جهان خاتون،

برأساس افسانه پردازی بنشه و قصه کارد و گزليک - را برای شمس الدین حکایت کردم که او را خنداند و خلق خوش را خوشترا کرد.

مولانا، ضمن شنیدن گزارش حال او در زندان شحنه، جا به جا، برایش لطیفه‌ها حکایت کرد و من صدای قهقهه شمس الدین را که روزها بود نشنیده بودم، شنیدم.

عبيد که با حوصله تمام حکایت گرفتاری او در زندان را گوش کرده بود، در نهایت گفت:

- از گلندام شنیدم که در زندان تاریک غزلی سروده‌ای. دلم می‌خواهد بدانم شاعر شادمانی ما در ظلمت زندان زیر عذاب شحنه چه گفته است.

شمس الدین غزل تازه‌اش را که من هنوز نشنیده بودم خواند:  
به جان او که گرم دسترس به جان بودی

کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طرّه او  
کمی ام قرار درین تیره خاکدان بودی  
به رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است

به دل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بگفتم که بها چیست خاک پایش را  
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی  
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور

که بردو دیده ما حکم او روان بودی

به بندگی قدش سرو معرف گشتنی  
گرش چو سون آزاده ده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ بروون کسی افتادی

اگر نه هدم مرغان صبح خوان بودی

عبد او را تحسین کرد و گفت:

- اما، اگر می دانستی که جانت تا چه حد بسته به موئی بود،

پیشکش کردنش را این قدر منت نمی گذاشت!

شمس الدین گفت:

- می دانم چه خطری را از سرگذرانده ام.

- نه، نمی دانی که خطر چه نزدیک بود.

بعد خندید و ادامه داد:

- اگر می دانستی بدون هیچ اگر و مگر پیشکش می کردی.

- می دانم و می خواهم بداینم چه کسی یا چه کسانی به خواهش

مولانا از من شفاعت کرده اند که از آنها حق گزاری کنم.

عبد گفت:

- تو آنها را نمی شناسی و حق گزاری را من به جای تو کرده ام. حالا

شکر خدا که خطر از سرت گذشته به شرط اینکه چندی زیان به دهن  
بگیری و کاری به کار قاضی و مفتی و محتب نداشته باشی.

و برای اینکه بیش از این به شمس الدین فرصت کنجکاوی درباره

واسطه آزادی اش ندهد، دنباله سخن را گرفت:

- شنیدم در زندان خیلی گرسنگی کشیدی، یاد آن همشهری ام

افتادم که پیش معبری رفت و گفت: در خواب دیدم از پشكل شتر  
بورانی می سازم تعبیرش چیست؟ معبر گفت: دو دینار بده تا تعبیرش

رابگویم. گفت اگر دو دینار داشتم خودم بامجان می خریدم و بورانی  
می ساختم که مجبور نشوم بورانی از پشكل شتر بسازم.

منظور مولانا حاصل شد. شمس الدین آن چنان به خنده افتاد که موضوع صحبت را از یاد برد و وقتی آرام گرفت، موضوع دیگری را پیش کشید. از اوضاع شهر پرسید. عبید گفت:

- شیراز به همت شحنة کارдан، کلو ناصرالدین عمر، در امن و امان است و امیر مبارز هم همین دو سه روزه به شهر بر می گردد.  
ولی شمس الدین عاقبت سؤالی را که از بد و ورود مان در ذهن داشت مطرح کرد:

- حضرت مولانا، شنیدم که کلو ناصرالدین عمر با تمام قدرتش جهان ملک خاتون را زیر فشار گذاشته است. از جان این دختر بیچاره چه می خواهد؟

Ubaid جواب داد:

- همان که هر مرد توائی به حکم طبیعت، از یک زن زیبا می خواهد. شما شاعر جماعت وقتی دل به کسی می دهید، با سوز و گداز عاشقانه از قبیل «بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش»، محبوب را به طرف خودتان می کشید. شحنه جماعت، به زور بازو و خنجر گذاری اقدام می کند.

ولی این زن که راضی نیست.

- به همین سبب است که ما مشغولیم که به نحوی داماد را از این وصلت منصرف کنیم. که دختر بیچاره بعد از یک بار تحمل شوهر ناخواسته، دویاره گرفتار نشود و بتواند با مرد مورد علاقه اش زندگی کند.

شمس الدین با ظاهر بی اعتماد پرسید:

- مرد مورد علاقه اش را ما می شناسیم؟  
Ubaid جواب داد:

-نه، فقط شنیده‌ام یکی از شاهزادگان خاندان مادری‌اش، یعنی از همان چوپانیان است.

و چون حدس می‌زد که این شنیده‌اش به گوش شمس الدین خبری ملال آور است، بلا فاصله افزود:

-گران گوشی به قزوینی گفت: شنیده‌ام زن گرفته‌ای. گفت:

سبحان الله، تو که چیزی نمی‌شنوی این خبر از کجا شنیدی!

صدای خنده شمس الدین، بنفسه را که تازه از بیرون آمده بود، به اطاق کشید. با دیدن او فریاد شادمانی زد. بعد از خوش و بش و

احوال پرسی، نظر خود را درباره علت گرفتاری شمس الدین ابراز کرد:

- همان روز که اینجا صحبت این دختر جادوگر را می‌کردی، دلم

به شور افتاد. گفتم ببین کی نحوستش یقئه این جوان بی‌گناه را بگیرد.

شکر خدا که خلاص شدی. اما به جای تو یک بدیخت دیگر گرفتار

شد. لابد شنیدی که این بیچاره کلو عمر را جادو کرده که آمده

خواستگاری‌اش. من اگر دستم به این کلوی مادرمرده می‌رسید

حالی اش می‌کرم که باید از این زن که نظر کرده امیرلشکر اجنه است

بگذرد. بهش می‌گفتم که اگر نتوانست این جادوگر را دست به سر کند،

دست کم وقتی توی حجله می‌رود، ضماد و مرهم یادش نرود.

بعد نشست و شروع به نقل حکایت قول و فرار جهان خاتون و

قصه کارد و گزیلیک و سنگ فسان کرد. عبید چند لحظه طاقت آورد

ولی عاقبت سخن او را برید و گفت:

-بنفسه، اگر برای شمس الدین یک شربت و حلواهی بیاوری بهتر از

این قصه‌هاست. شمس الدین ماجرای کارد و گزیلیک توی حجله را از خود خواجه امین الدین شنیده است. برو باباجان، برو دختر را

بنفسه قرولندکنان به راه افتاد. صدای او را تا مسافتی می‌شنیدیم:

- خواجه امین که همه چیز را مثل من نمی دانست، خواجه که سنگ فان تری جعبه جهاز این جادوگر ندیده بود. خواجه که... شمس الدین بعد از مدتی سکوت با اندکی حجب از عبید پرسید که آیا می تواند یک بار دیگر جهان خاتون را ببیند. مولانا سری تکان داد و گفت:

- اگر از شرّ کلو عمر خلاص بشود، شاید بتوانی. ولی تا آن موقع عمله شحنه خانه او را در محاصره دارند.

شمس الدین گفت:

- ولی من نگران حال سوسن هستم. نمی شود یک جوری برای دیدن سوسن...

Ubied خندان کلام او را برد:

- گفتم که تا وقتی سایه کلو عمر روی سر این زن است، اگر در آن اطراف پیدایت بشود، عمله شحنه سایه خودت و گریهات را به تیر می زند. گریه بی گناه سرنوشت همان گریه خانه زال را پیدا می کند که غلامان سلطان زدندهش به تیر. پس فعلًاً به خاطر حفظ سلامت او هم شده، فکرش را نکن. و یادت نزود که گریه در آغوش جهان خاتون جایش گرم تر و غذایش چرب تر از خانه توست.

و انگار برای انصراف خاطر او از این فکر، به سراغ همشهربانش رفت:

- قزوینی خر گم کرده بود. گرد شهر می گشت و شکر می گفت. گفتند شکر چرا می کنی؟ گفت برای اینکه برخ ننشسته بودم و گرنه من هم امروز چهارم روز بود که گم شده بودم.

به رغم اشتغال خاطر، خندان از مولانا جدا شدیم.

شمس الدین را، که برای رفتن به خانه اش بی تابی می کرد، به اصرار

پیش خودم نگه داشتم.

صبح روز بعد، با غریبوکوس و نقاره از بازگشت امیر مبارز الدین به شهر، آگاه شدیم.

\*

دومین روزی بود که امیر مبارز به شهر برگشته بود و ما خبری از جائی نداشتیم. منتظر خبر بودیم. اما هیچکدام، نه من و نه شمس الدین، نمی‌دانستیم دقیقاً انتظار چه خبری را می‌کشیدیم. من شمس الدین را حتی المقدور تنها نگذاشته بودم. زیرا می‌ترسیدم به رغم قولی که به عبید در باب احتیاط و بیرون نرفتن از خانه تا انتشار خبر برائتش داده، هوس گردش یا کنجکاوی او را به کوچه بکشاند. خوشبختانه دیگر از او باش مهاجم خبری نشده بود. می‌گفتند علت آرامش آنها این است که عمله شحننه، به دنبال شکایت جمعی از کسبه بازار، سيف سگزی را زندانی کرده‌اند. دیگر جعفر آبادی هم، برای شکایتی که به نواب قاضی کرده و نتیجه‌ای نگرفته بود، موقتاً ساكت بود. با وجود این به‌امنیت شهر اعتباری نبود.

وقت را با شمس الدین به بازی شطرنج می‌گذراندیم. بعد از آن عذاب و اضطراب کشندۀ چند روزه، او و من هردو، به چنین استراحتی نیازمند بودیم.

عاقبت من، خسته از انتظار و آشفته از بی‌خبری، به قصد دیدار عبید به راه افتادم. شمس الدین علاقه و اصرار داشت همراه من بیاید. قولی که به مولانا داده بود. به یادش آوردم. برای اینکه مرا موافق کند، به عنوان رشو، غزلی را که شب‌های اخیر ساخته برایم خواند. زیرا بار نرفتم. به قرائی حالتش بعد از آزادی از زندان، می‌توانم حدس بزنم که این غزل را به شوق چه کسی سروده است. آن را نقل می‌کنم:

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای  
 محبوب جان و مونس قلب رمیده‌ای  
 از دامن تو دست ندارند عاشقان  
 پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای  
 از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک  
 در دلبری به‌غايت خوبی رسیده‌ای  
 منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان  
 معذور دارمت که تو او را تدیده‌ای  
 آن سرزنش که کرد تو را دوست حافظا  
 بیش از گلیم خویش مگر پاکشیده‌ای

### امیرالشعراء

عبيد خانه نبود. اسحق هم غایب بود. گرفتار پرحرفی بنفسه شدم.  
 بعد از تحسین و تمجید امنیت حاکم برشهر به برکت وجود بالقدار  
 شحنه کلو عمر، و دلسوزی برای آیندهٔ تیره و تار او در مصاحبته  
 جادوگر، گفت:

- کاشکی یک شیر پاک خورده‌ای پیدا می‌شد دست مرا می‌گرفت  
 می‌برد پیش این بندۀ بخت برگشته خدا، تا بهش حالی می‌کردم که چه  
 خاکی می‌خواهد به سر خودش بریزد.

گفتم:

- غصه کلو عمر را نخور! ما نمی‌گذاریم به وجود داروغه‌ای که  
 شهرمان را این قدر امن و امان کرده گزندی برسد. مطمئن باش هر طور  
 شده به او هشدار می‌دهیم.

- باید بهش حالی کنید که هرشب، نه فقط شب اول، هرشبی که

می خواهد به حجله برود، پیش تر آدم بفرستد همه جا را، از زیر بالش تا زیر تشک، تا توی آفتابه لگن را بگردند، کارد و گزیلک را ضبط کنند. یک تعویذ چشم زخم هم به کمرش بینند. خودش هم می رود توی حجله چهارچشم مراقب باشد.

- ولی بنفسه خاتون، شحنة بیچاره که نمی تواند هرشب با زره و کلاه خود به سراغ زنش برود.

- برای همین می گوییم باید بهش برسانید که اصلاً این جادوگر را، فدای سرشن، رد کند برود پی کارش.

خوبی خاتنه در این موقع صدای پای مولانا شنیده شد و بنفسه به استقبال او دوید. عبید بنفسه را پی کاری فرستاد. من برایش توضیح دادم که ناراحت از بی خبری، آمده ام ببینم آیا مولانا در این مدتی که از ورود امیر مبارز به شهر می گذرد چیزی شنیده یا اطلاعی از جائی به او رسیده است. سری تکان داد و گفت:

- به جستجوی خبر تازه بی جهت به سراغ من آمدۀ ای. الان کلید حل مشکل ما در دست امیر الشعرا غانم است که باید ببینیم وظیفه سخن‌چینی اش را خوب انجام داده یا نه!

\*

از مولانا جدا شدم و هرجا را به ذهنم می رسید در جستجوی غانم زیر پا گذاشتم. او را هیچ جانیافتم. شاه عاشق قناد، که همیشه از آمد و رفت‌های غانم باخبر بود گفت که از دو روز پیش او را ندیده است. نامید به خانه برگشتم. شمس الدین به خانه خودش رفته بود. به طرف خانه او به راه افتادم. سخت نگران بودم که مبادا حادثه‌ای غانم را از خبر چینی خوش عاقبتی که انتظارش را می کشیدم، باز داشته باشد.

شمس الدین تا مرا دید شادمان به سویم آمد و با خنده گفت:

- د نفهمیدی، کاکو! نفهمیدی امروز به کی ها برخوردم.

با تعرض گفتم:

- مگر قرار نبود که روز روشن از خانه بیرون نروی؟

همچنان خندان گفت:

- د نگفتی کی ها را دیدم و چی گفتم.

- بگو کی را دیدی!

- اول امیرالشاعرا غانم را دیدم. بعد...

خبر مهمی بود. به میان صحبتش دویدم:

- خوب، بگو چی شد؟ چی گفت؟

- گفت که فردا در حضور امیر مبارز الدین قصیده می خواند.

نفس راحتی کشیدم. گفتم:

- پس معلوم می شود راهش به دریار امیر مبارز باز شده است.

شمس الدین پس از خنده صداداری گفت:

- اما، من یک خبیث و شرارتی در کارش کردم.

- تو شرارت کردی؟

- برای خنده و تفریح، وقتی گفت که برای امیر مبارز قصیده مدحیه ساخته که فردا باید بخواند، پرسیدم چند بیت، جواب داد بیست و پنج بیت. چون می دانیم که امیر مبارز از شعر بدش می آید و یکی دو بیت اول را هم به زور گوش می دهد، این شرارت را کردم که با قیافه غصه دار گفتم: چی؟ فقط بیست و پنج بیت در مدح سلطانی که خودش را بزرگ تر از سلطان محمود غزنوی می داند؟ بعد گفتم مگر حکایت چوب خوردن عماره مروزی از سلطان محمود را نشنیده ای؟ عماره برای چوب خورد؟ برای اینکه قصیده اش فقط چهل بیت

بود. قصیده مدحیه، از زمان سلطان محمود باید دست کم پنجاه بیت باشد و گرنه توهین به سلطان است. از شاه شیخ بگذرکه اعتنائی به این تشریفات نداشت. غانم مضطرب شد با عجله رفت. گمانم رفت که قصیده اش را تکمیل کند. بعد پشیمان شدم که چرا بدیخت را آزار دادم. چون می‌گویند امیر مبارز اگر شعر طولانی بشود نه تنها گوش نمی‌کند که شاعر را چوب می‌زند.

گفتم:

- غصه اوران خور! اگر کمی در کار شعر زحمت بکشد برای آینده شاعری اش در دربار امیر مبارز بی فایده نیست. از طرفی اگر امیر مبارز همان بیت اول را گوش کند غانم خودش را سعادتمند می‌داند، حتی اگر چوب هم بخورد. ولی برای ما به هر حال خبر خوشی است. معلوم می‌شود غانم از مرحله کلو عمر، با وسیله‌ای که ما در اختیارش گذاشتیم، گذشته که به امیر مبارز رسیده. اما دیگر چه کسی را دیدی؟

- از غانم که جدا شدم، نزدیک باب نو، به یک آدم نحیفی که از یک خانه محقری بیرون می‌آمد، بخوردم. سلامم کرد. شناختم. اما وقتی چلی را که به سر کشیده بود، کمی باز کرد، شناختم. حدس بزن کی بود، کاکوا استاد سلیمان بريطزن. نمی‌دانی چه شادی‌ها کردم. رویش را بوسیدم. در فکر بودم که محبتش را چطور جبران کنم. اما نایستاد. عجله داشت برود. می‌گفت می‌ترسد. روزها از خانه بیرون نمی‌آید و امروز ناچار شده بیرون باید. بعد گفت که اگر یک وقتی بخواهم سازش را بشنوم و دنبالش بفرستم، هر طور باشد خواهد آمد. و موقع رفتن از من یک غزل خواست.

چون هوا رو به تاریکی می‌رفت دیگر فرصتی نبود که خبر راجع به غانم را به عبید برسانم. پیش از برگشتن به خانه، از شمس الدین

خواستم برای انصراف از دل مشغولی به وقایع احتمالی آینده، برايم  
 غزلی بخواند. این غزلش را خواند:  
 هزار جهد بکردم که یار من باشی  
 مرادبخش دل بی قرار من باشی  
 چراغ دیده شب زنده دار من گردی  
 انیس خاطر امیدوار من باشی  
 چو خسروان ملاحت به بندگان تازند  
 تو در میانه خداوندگار من باشی  
 از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او  
 اگر کنم گلهای رازدار من باشی  
 در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند  
 گرت ز دست برآید نگار من باشی  
 شود غزاله خورشید صید لاغر من  
 مگر آهونی چو تو یک دم شکار من باشی  
 سه بوسه کز دو لبیت کردهای وظیفه من  
 اگر ادا نکنی قرض دار من باشی  
 من این مراد ببینم به خود که تیم شیی  
 به جای اشک روان در کنار من باشی  
 من ار چه حافظ شهرم جوی نمی ارم  
 مگر تو از کرم خویش یار من باشی

صبح روز بعد با عجله خود را به خانه عبید رساندم که خبر تازه را  
 به او برسانم و تفسیرش را درباره آن بشنوم. وقتی خبر قصیده خوانی  
 غانم را به او رساندم، شادمانی کرد و گفت:

- انگار سق سیاه بنشه دارد کار خودش را می‌کند. اولاً غامم با رساندن خبر کارد و گزلیک به کلو عمر، عرّت راه یابی به دربار امیر را پیدا کرده است. ثانیاً در حالی که برای مهم جلوه کردن در انتظار، معمولاً منبع خبرش را بروز نمی‌دهد، ظاهراً این دفعه، شاید به زور پس‌گردنی، مجبور شده منبع خبر را معرفی کند. و ثالثاً به قرینه‌ای، قضیه کارد و گزلیک، کلو عمر را به فکر انداخته است.

بی‌صبرانه پرسیدم:

- چه قرینه‌ای، حضرت مولانا؟

- می‌دانی که دائی اسحق، عطاء‌الله، نوکر محروم کلو عمر و در واقع امین خلوت اوست. من هیچ وقت، چه آن موقع که زنم زنده بود، چه بعد از آن، تحمل این آدم نوکرمنش را نداشت‌هم. او هم شوقی به دیدار من ندارد. اسحق گاهی او را می‌بیند. از جمله، آن روزهایی که شمس‌الدین زندانی بود، سعی می‌کرد با رشوة شیرینی و حلوا از او خبری درباره زندانی بگیرد. از قضای اتفاق، دائی عطا، بعد از عمری، دیروز ناگهان دلش برای من تنگ شد و به دیدنم آمد. مقداری مهملا گفت و لاجرم مهمل شنید. اما موقع رفتن از بنشه خواست که با او برود و برایش حلوای مسقاطی بپزد، چون مهمان دارد. حدس زدم که از حلواپزی بنشه منظوری دارد. وقتی بنشه برگشت فهمیدم حدسم درست بوده است. چون معلوم شد دائی عطا، در تمام مدتی که بنشه مشغول حلواپزی بوده، از او راجع به قضیه کارد و گزلیک جهان خاتون در حجله عروسی، تحقیق می‌کرده است. طبیعی است که بنشه که گوش شنوای آماده‌ای پیدا کرده، تمام قضیه را - احتمالاً با شاخ و برگ اضافی - برای او حکایت کرده است. تردیدی نیست که دائی عطا از طرف کلو عمر مأموریت داشته در باب کارد و گزلیک

محرمانه تحقیق کند. می بینی که قضیه کارد و گزیلیک دارد به یک مسئله ملک و ملت بدل می شود.

جای شمس الدین خالی بود که به مزاح و مطابیه ای که مولانا در این باب کرد، فهنه خنده را سر بدهد. وقتی آنچه از آن به یاد مانده بود، جسته گریخته برای او نقل کردم، از خنده دوتا شد.

### غصه کلو فخر الدین

قرار بود روز بعد به اتفاق شمس الدین به دیدن مولانا برویم. صبح، پدرم مرا به کاری واداشت. و نیم روز وقتی به خانه او رسیدیم، بیرون رفته بود و اهل خانه نمی دانستند کجا رفته است.

فردای آن روز من پیش شمس الدین بودم که اسحق پی ما آمد. به خانه ما رفته بود. چون مرا نیافته بود به آنجا آمده بود. پدرش ما را احضار کرده بود. بی درنگ به راه افتادیم.

مولانا عبید را در حال روغن مالی زانوها، ولی سرحال دیدیم. خندان، دو بیت شکوهآمیز از یکی از قصائیش را، که می شناختم، خواند:

ملات آرد اگر شرح آن دهم که به من

چه می رسد ز جفای سپهر بد فرام

ز رنچ و درد چنان گشتم که یک نقم

نه ممکنست قعود و نه ممکنست قیام

و بعد از آنکه بنشه را فرستاد که تنقلی برای ما فراهم کند، گفت:

- مثل اینکه کارها در طریق خوبی پیش می رود. دیروز کلو فخر الدین پی من فرستاد و به ناگوار دعویم کرد. به فرموده خودش، دلش هوای دیدن مرا کرده بود. ولی مسئله ای داشت که عاقبت عنوان

کرد. بعد از مقدمه‌ای گفت که همیشه نگران سرتوشت جهان خاتون و تنهاش اش بعد از جدا شدن از خواجه امین و فرار عمومیش شاه شیخ، بوده است. چند روز پیش که کلو ناصرالدین عمر به او خبر داده که قصد دارد این دختر را به زنی بگیرد، از این خبر شادی‌ها کرده و به میمنت آن عده‌ای از فقرا را اطعام کرده است. ولی حالا به نظرش می‌رسد که در این امر خیر اشکالی پیش آمده است. زیرا کلو عمر که چند روز پیش رضایت دختر و اشتیاق خودش را به اطلاع او رسانده، حالا، بعد از چند روز، درباره علت جدائی جهان خاتون از شوهرش، از او تحقیق کرده است. درنتیجه فخرالدین گمان می‌برد که در این فاصله، دختر شرط تازه‌ای پیش کشیده یا مهریه کلانی خواسته، یا به هرحال رفتار نامناسبی کرده که موجب سوء‌ظن کلو عمر شده است. مولانا، که روغن‌مالی زانوها را تمام کرده بود، به معذبه‌ای تکیه کرد و گفت:

- جوان‌ها، قدر زانوهای بی‌دردتان را بدانید!

من اتفاق برخورد شمس الدین به غانم و شوختی او درباره تعداد ابیات قصیده را حکایت کردم. عبید خندید و گفت:

- غانم اگر فحش هم بشنود، پس گردنی هم بخورد، همین قدر که به درگاه سلطان راه یافته و امکان بیرون ریختن تملق حبس شده در سینه را پیدا کرده، در عرش خوشی سیر می‌کند. هیچ غصه‌ای را نخورید! اما، کلو فخرالدین که می‌ترسد خدای خواسته این وصلت فرخنده عقب بیفتند، حالا از من خواسته که به عنوان ریش سفید محل و دوست خانوادگی، جهان خاتون را نصیحت کنم که قدر این خواستگار مقتدر و ثروتمند را بداند و کاری نکند که از سعادت همنشینی با کلو عمر خوک‌بینی محروم بشود.

من پرسیدم:

- این پیرمرد که از نعمت‌های دنیا بی‌نیاز است، چه نفعی دارد که یک زن بیگناه را به عذاب همسری کسی که نمی‌خواهد مبتلا کند؟ حال آنکه ادعای صوفیگری هم دارد.

شمس الدین زیرلب گفت:

- نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد.

عبدیگفت:

- طمع مال و مقام است. با نسبت دوری که با خاندان اینجو دارد، با این وصلت نوعی خویشی هم با کلو عمر پیدا می‌کند که به خیال خودش ضامن حفظ مال و منالش و شاید وسیله‌گرفتن مقام تازه‌ای بشود. در حالی که با این مزاج امیرمبارز هیچ معلوم نیست چه برسر خود کلو عمر بیاید.

مولانا لحظه‌ای خاموش ماند. سپس دنباله کلامش را گرفت:

- من بیشتر از غصه همتیشیتی این دختر با شوهر نامتناسب، نگران جان او هستم. چون شنیده‌ام شاه شیخ مشغول تدارک یک حمله به شیراز برای پس گرفتن تاج و تخت است. اگر این حمله اتفاق بیفتد، امیرمبارز از خاندان اینجو، یک نفر را از بزرگ و کوچک زنده نمی‌گذارد. از امیرعلی سهل، پرده ساله شاه شیخ تا جهان خاتون برادرزاده‌اش و دیگران، همه را از دم تیغ می‌گذراند. اگر به خواست خدا کلو عمر از این وصلت بگذرد، باید کاری کرد که دختر در اولین فرصت از شیراز برود.

شمس الدین چهره درهم کشید. به گمانم تصور شیراز بدون جهان خاتون، که او را روشنائی شهر می‌نامید، خاطرش را تاریک کرد. در این موقع بنفسه با دست خالی به اطاق برگشت و گفت:

- توى مطیخ هرچه نگاه کردم چیز قابلی نبود. امروز باید بروم بازار  
یک چیزهایی بخرم.

عبيد خندید و گفت:

- خانه ماست دیگرا

و همچنان خندان، دفترچه اش را که دم دستش بود باز کرد و  
خواند:

«جنازه‌ای را به راهی می‌بردند. درویشی با پسر بسر راه ایستاده  
بود. پس از پدر پرسید که بابا در این جنازه چیست؟ گفت آدمی. گفت  
که جایش می‌برند؟ گفت به جائی که نه پوشیدنی باشد نه خوردنی، نه  
نان و نه هیزم و نه آتش، نه زر و سیم، نه بوربا و گلیم. گفت بابا، مگر  
به خانه ما می‌برندش؟»

بعد، در میان خنده‌ما، دفتر را بست و گفت:

- نشانی‌های خانه ما تحت توجهات بنفشه خاتون است.

مزاح مولانا صدای بنفشه را درآورد:

- اوهو! چه خبر شده! چه باد و بروتی!

و با اشاره به در و دیوار و سقف اطاق محقر، اضافه کرد:

- هی خانه ما، خانه ما! انگار خانه فغفور چین است! ناش نداره

اشکنه - بادش درخت را می‌شکنه!

عبيد خندید و گفت:

- بسیار خوب، بنفشه خاتون. تنقل طلب ما. برو آن دو تای مرا بیاور  
حالی بکنیم.

بنفشه ساز را که در شالی پنهان کرده بود آورد. عبيد آن را گرفت و  
گفت:

- امروز زیاد خسته شده‌ایم. شمس الدین، به میمنت خبرهای نسبتاً

خوب، یک غزل ناب باب دل بخواز که حالمان را جا بیاورد. از آن  
غزل‌های شاد.

و خود، آرام شروع به نوختن دوتا کرد.

شمس الدین خواند:

صابا به تهیت پیر می‌فروش آمد

که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و خاک نافه‌گشای

درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بسرفروخت باد بهار

که غنچه غرق عرق گشت و گل به‌جوش آمد

به‌گوش هوش نیوش از من و پدهشت کوش

که این سخن سحر از هاتقم به‌گوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سون آزاد

چه گوش کرد که باده زیان خموش آمد

ز فکمر تفرقه بازای تا شوی مجموع

به حکم آن که چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس

سر پیاله بپوشان که خرفه‌پوش آمد

ز خانقاہ به میخانه می‌رود حافظ

مگر زستی زهد ریا به‌هوش آمد

وقتی مولانا ساز را زمین گذاشت و زیان به تحسین غزل گشود،

شمس الدین تبسم برلب گفت:

- انگار حضرت مولانا با قزوین به کلی قطع ارتباط کرده، چون

خبری از همشهری هایش...

عبدیل که منظور او را می دانست فرصت نداد کلامش را به انجام برساند، خندید و گفت:

- جمعی قزوینیان به جنگ ملاحده رفته بودند. در بازگشتن هریک سر ملحده برچوب کرده می آوردند. یکی پائی برچوب می آورد. پرسیدند که این را که کشت؟ گفت من. گفتند چرا سرش نیاوردی؟ گفت تا من رسیدم سرش را برده بودند.

### وظایف خطیر شحنگی

عازم حرکت از خانه، برای رفتن نزد شمس الدین بودم که اسحق رسید. گفت پدرش از من خواسته که فوراً و تنها به دیدنش بروم. در روز طولانی در انتظار خبری از جانب او گذرانده بودیم. با شمس الدین قرار گذاشته بودیم که بباید به اتفاق پیش عبید بروم. با این پیغام مولانا، منتظر رسیدن شمس الدین نشدم. مولانا را شاد و سردماغ دیدم. تا مرا دید گفت:

- خبرهای خوب دارم که خواستم اول به تو بدهم و بعد به شمس الدین. بنفسه را هم پی کاری فرستادم که با تو تنها صحبت کنم.

و بعد از آنکه به من اجازه نشستن داد، دنباله کلامش را گرفت: - مثل اینکه توطئه ما به نتیجه رسیده است. چون بعد از اینکه قاصد ما پیغامش را با امانت تمام به مقصد رسانده...

با جسارت کلامش را بربدم:

- از غایم خبر تازه‌ای به مولانا نرسیده است؟ و بعد از عذرخواهی از اینکه کلامش را قطع کرده‌ام، افزودم:

- شمس الدین نگران عواقب مزاھی است که با غانم درباره تعداد ابیات قصیده کرده است.

عبد گفت:

- بی خود نگران است. چون غانم به وسیله کلو عمر به امیر مبارز معرفی شده و یا اینکه شنیده ام که امیر مبارز فقط دو بیت قصیده اش را گوش کرده و سربیت دوم هم با مهترش درباره علیق اسبها مشغول صحبت شده، غرق شعف و افتخار است. دور شهر می گردد و خبر این باریابی شرف خیز را به همه می دهد. اما خبر خوش این است که انگار وحشت از کارد و گزلیک بُرَنَدِه زیر بالش عروس، داماد را از شوق دامادی انداخته است. دیروز دو باره دل نازک کلو فخر الدین برای من تنگ شده بود و باز به ناهار دعویتم کرد. خیال کردم می خواهد نتیجه نصیحت من به جهان خاتون را بداند - نصیحتی که البتہ من نکرده بودم - ولی دیدم کار از کار گذشته، چون وقتی مرا دید با قیافه غمزده ای گفت که ناصر الدین عمر به او خبر داده که به علت اشتغالات و مشکلات وظائف خطیر شحنگی شهر بزرگ شیراز، از ازدواج با جهان خاتون منصرف شده است، و به او مأموریت داده که موضوع را به اطلاع دختر برساند. فخر الدین که از این پیشامد سخت غصه دار شده، معتقد است که سنگینی وظائف شحنگی بهانه است و به یقین حرف یا حرکت نامناسبی از طرف دختر موجب این انصراف شده است.

گفت:

- ولا بد از حضرت مولانا خواسته که جهان خاتون را وادارند یک جوری دو باره دل کلو عمر را به دست بیاورد؟  
عبد بدون اینکه به سؤال من جوابی بدهد، افزود:

- پیداست که نگران شده مبادا امیرمبارز از نظر عفو و بخشش نسبت به وابستگان خاندان اینجو پشمیان بشود. من هم نگران شده‌ام ولی نه برای او، بلکه برای جهان خاتون از یک طرف و برای شمس‌الدین از طرف دیگر.

پرسیدم:

- برای این دو تن با هم چطور...

کلامم را برد:

- با هم نه. هرکدام به سببی. برای جهان خاتون به‌این جهت نگرانم که دیروز مسافری که از راه رسیده بود، به‌من خبر آورد که امیرشیخ حسن ایلکانی یک لشکر دوهزار نفری را به‌کمک شاه شیخ فرستاده و ممکن است شاه شیخ به‌محض رسیدن این قوا، به‌شیراز حمله کند. هرچند یقین دارم که کاری از پیش نمی‌برد، ولی در صورت حمله او به‌شیراز، جان بستگان شاه شیخ، از پسریچه‌اش امیرعلی سهل تا جهان خاتون خواهرزاده‌اش در خطر حتمی است. یادمان نرفته که موقع محاصره شیراز، چون مجده‌الدین بن‌دامیری نقض عهد کرده بود، امیرمبارز هرکس با مجده‌الدین نسبتی داشت، از زن و مرد و بزرگ و کوچک را از دم شمشیر گذراند. حتی پسر هفت ساله‌اش را به‌دست خودش کشت. درنتیجه وضع خط‌ترناک است. می‌خواهم هر طور هست این دختر را وادارم از شیراز برود. حالا که از عروسی معاف شده اجازه خروجش هم نباید اشکال داشته باشد.

پرسیدم:

- برای شمس‌الدین چرا؟

- برای اینکه از جای دیگر خبر شدم که خواجه قوام‌الدین صاحب عیارکه برای حفظ و حمایت شمس‌الدین همه‌امید ما به‌اوست، به‌آن

زودی که خیال می‌کردیم به شیراز برمی‌گردد، درنتیجه جان شمس الدین از طرف جماعت شاعران شیرین‌گفتار پخته خوار و صوفیان صومعه‌دار و غیره که حقد و کینه کلوعمر هم به آن اضافه شده در خطر است. دیروز شنیدم که جمعی از دشمنان او در اجتماعی از آزاد شدنی سخت شکوه کرده‌اند و آخر کار طوماری تهیه کرده‌اند که در آن بی‌شرمانه، به شمس الدین حافظ قرآن، به استناد بعضی ابیات غزل‌ها بش، عنوان منافق و کافر داده‌اند. طومار را می‌خواهند نزد شیخ‌الاسلام بافقی به فیروزآباد بفرستند.

**گفتم:**

- خطر این شاعران شیرین‌گفتار...

نگذاشت جمله را تمام کنم:

- خطری جدی است. خبرهایی که از آوازه شعر شمس الدین از روم و هند و بغداد می‌رسد، مثل کاردی به جگر این شاعران شیرین‌گفتار که شهرستان از دروازه سعادت‌آباد شیراز تجاوز نکرده، فرو می‌رود. از طرفی این جوان ناشنیده پند هم، نه می‌تواند زبان دشمن تراشش را نگه دارد، و نه حاضر است با مذاقی سلطان جدید حمایت او را جلب کند. جهان خاتون را راضی کردم که برای حفظ جان از شیراز برود و گریه شمس الدین را هم با خودش ببرد. به او گفتم که با رفتن از شیراز هم جان خودش و هم جان شمس الدین را نجات می‌دهد. زیرا وقتی او برود شمس الدین هم دنبالش خواهد رفت.

**پرسیدم:**

- به همین عبارت فرمودی؟

- بله، و گل چهره‌اش شکفت و از شادی عرش اعلی را سیر کرد.

**گفتم:**

- حضرت مولانا، دلم می خواهد بدانم جهان خاتون با خبر آزادی اش چگونه برخورد کرد؟

- خبر خوش انصراف کلو عمر را فخرالدین، البته با خلق تنگ و شمات و ملامت بسیار به او داده بود. ولی وقتی، متوجه از تحول ناگهانی وضع، دانست که آزادی فرخنده اش نتیجه توطئه ماست، برای شکرگزاری تقریباً به پای من افتاد. به او توضیح دادم خلاصی اش را مدیون من تنها نیست. بلکه جماعتی، برای پرهیز از داغ نشگ برپیشانی، فعالیت کردند. گفتم که مثل لشکریان امیر مبارز که از فارس و ترک و عرب و افغان و هندو تشکیل شده، موقتی توطئه، حاصل همکاری جماعتی است مرکب از عبیدالله قزوینی - گلنام فیروزآبادی - غانم شیرازی - دائی عطای کازرونی - بنفشه زنگباری و جمعی دیگر. وقتی جزئیات توطئه کارد و گزلیک براساس روایت بنفشه را برایش حکایت کرد، آنقدر خندید که نزدیک بود نفسش بگیرد.

پرسیدم:

- از اصل حکایت کارد و گزلیک چه می گوید؟

عبید خندید و گفت:

- می گوید: وجود کارد دروغ نیست، ولی نه برای دیگری، بلکه به قصد جان خودم کارد آماده داشتم. این بار هم تصمیم این بود که شب پیش از عقد - بعد از هشداری به شمس الدین برای حفظ خودش از انتقام‌جوئی کلو عمر - شبانه از شیراز فرار کنم. یکی از خدمتکاران باوفایم وسائل فرام را آماده کرده بود. اما کارد برای وقتی بود که نقشه فرام ناموفق می ماند. زیرا که مرگ برایم بیشتر از زندگی با کلو عمر قابل تحمل است.

گفتم:

- به هر حال، گذشت او برای نجات شمس الدین، به بهای زندگی با کلو عمر یا مرگ یا در بهداری تمام می شد. این گذشت فوق العاده را به تمام معنی یک فداکاری عاشقانه است.

عبد سری تکان داد و گفت:

- اگر فداکاری عاشقانه هم باشد، بیشتر عشق به هنراست تا به شخص هنرمند. می گوید شمس الدین حافظ خورشیدی است که تازه از افق سرکشیده، باید بگذارند بمانند تا به اوج آسمان برسد. معتقد است که هنر او سرمایه ابدی و ازلی نسل های آینده خواهد بود، من به این رسیده ام که حتی اگر شمس الدین این جوانی و جمال را نداشت جهان خاتون برایش همین قدر گذشت می کرد. یا کلو عمر با این هیبت هولناکش، اگر هنر شمس الدین را داشت جهان خاتون همسری اش را با منت می پذیرفت.

پرسیدم:

- اگر جهان خاتون برود و شمس الدین حاضر به ترک شیراز نشود...؟

عبد کلام را قطع کرد:

- اگر او برود شمس الدین هم می رود. شیخ اجل فرمود: عشق و درویشی و انگشت نسائی و ملامت

همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی

گفتم:

- ممکن است راه بیفتد. ولی من نمی بینم که بتوانند دوری از شیراز را زیاد تحمل کند.

- لازم نیست زیاد تحمل کند. اولاً صاحب عیار بالاخره به شیراز

برمی‌گردد. ثانیاً دولت سلاطین فارس در این روزگار آنقدرها پایدار نیست. اگر استثناء سلطنت شاه شیخ را که چند سالی طول کشید، کنار بگذاری، از بیست سی سال پیش شیراز هریک سال و دو سال سلطان جدیدی داشته است.

گفتم:

- ولی حضرت مولانا که نظر خوشی به نزدیکی شمس الدین به جهان خاتون نداشت.

- بله، نداشتم. ولی حالا به عنوان راه نجات از نظرم برگشته‌ام. اگر دنبال او برود، عاشق بشود، عاشق‌تر هم بشود، از عشق هم سر بخورد و رنج بکشد، بهتر از این است که سرش را از دست بدهد. در این موقع شمس الدین که به دنبال من آمده بود و بنفسه که پی کاری از خانه بیرون رفته بود، با هم رسیدند. عبید تا صدای سلام و احوالپرسی آنها را از حیاط شنید، گفت:

- برای هردو خبر خوش دارم. برای شمس الدین خبر کوتاه شدن سایه کلو عمر از سر جهان خاتون و برای بنفسه نجات خیرخواهانه اساقل اعضاء شحنة خدمتگزار شهر.

چهره شمس الدین با شنیدن خبر انصراف کلو عمر از وصلت با جهان خاتون، لحظه‌ای شکفت و چشم‌اش برق زد. ولی این شکفتگی دیری نپائید. به گمانم بعد از کنار رفتن تصویر نامتناسب شحنه از روی چهره زن، صورت موهم شاهزاده‌ای که ما قبلاً به عنوان نامزد، برای انصراف فکر او از جهان خاتون ساخته بودیم، خودنمایی کرد.

من در فکر بودم که حالا که نمی‌خواهیم به تفرقه‌اندازی بین آنها ادامه بدهیم، چطور حکایت ساختگی را از ذهن شمس الدین برآنم و

چگونه شمات اورا در برابر خلافگوئی خودم تحمل کنم.  
خوشبختانه مولانا با استفاده از غیبت بنفشه، که رفت شربت و تنقلی  
برای ما بیاورد، توضیح داد که جهان خاتون حکایت موهم نامزدی با  
شاهزاده چوپانی را برای رهائی از اصرار و ابرام کلو عمر عنوان کرده  
بود، که ما هم باور کرده بودیم.

بنفشه کاسه شربت به دست و شکرگویان، پیش ما برگشت. چون  
اسم جهان خاتون را شنیده بود، گفت:

- خدا را هزار مرتبه شکر که دعای من مستجاب شد. کلو عمر  
بیچاره خلاص شد. تا دوباره نحوستش دامن کلام مادر مرد دیگری را  
بگیرد.

عبد خندید و گفت:

- خاطرجمع باش تا سق سیاه تو هست این دختر شوهر پیدا  
نمی کند. حالا بلند شو دوتای مرا بیاور بده دست شمس الدین که  
به میمنت نجات نسل شحنة محبویت یک غزل دلگشا برآمان بخواند.  
شمس الدین برای خواندن غزل پاداش مرسومش را مطالبه کرد:

- حضرت مولانا خبری از همشهريانش...؟

عبد خندید و گفت:

- فروینی می گفت که سنگ صد درم من را دزدیده اند. گفتند خوب  
بنگر شاید در ترازو باشد. گفت و با ترازو.

بنفشه برگشت و ساز را به دست شمس الدین که به قهقهه  
می خندید داد.

لحظه‌ای در ذهن خود دنبال غزل دلگشاگشت و آرام شروع  
به خواندن کرد:

ترا که هرچه مراد است در جهان داری  
 چه غم ز حمال ضعیفان ناتوان داری  
 بخواه جان و دل از بند و روان بستان  
 که حکم پرس آزادگان روان داری  
 میان نداری و دارم عجب که هر ساعت  
 میان مجمع خوبان کنی میان داری  
 بیاض روی ترانیست نقش در خور از آنک  
 سوادی از خط مشکین برارغوان داری  
 بتوش می که سبک روحی و لطیف مدام  
 علی الخصوص در این دم که سرگران داری  
 مکن عتاب ازین بیش و جور بردل ما  
 بکن هرآنچه توانی که جای آن داری  
 به اختیارت اگر صدهزار تیر جفات  
 به قصد خون من خسته در کمان داری  
 بکش جفای رقیبان مدام و جور حود  
 که سهل باشد اگر بار مهربان داری  
 به وصل دوست گرفت دست می دهد یک دم  
 برو که هرچه مراد است در جهان داری  
 چو گل به دامن ازین باغ می بری حافظ  
 چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

کیسه و قاطر باری

سه روز بعد، عبید احضار مکرد. تا مرا دید بی مقدمه گفت:  
 - این دفعه اگر لازم بشود باید دست و پای این پسر را ببندیم و در

کیسه روی گرده قاطر از شهر روانه‌اش کنیم.

پرسیدم:

- اتفاق تازه‌ای افتاده است؟

- دیگر چه می‌خواستی بشود؟ از آن طرف شاعران شیرین گفتار پخته خوار، که حتی یک لحظه از سنگ اندازی در کار شمس الدین فارغ نیستند و هر روز عیب و ابراد و گناه تازه‌ای برایش می‌تراشند. و از این طرف زیان خودش که هیچ قیدویندی ندارد. برای من خبر آوردن د که در دکه لطف الله حلوائی چند تن از شاگردان دارالتعلیم صحبت را به توبه امیر مبارز کشانده‌اند و شمس الدین تحت تأثیر محیط بحث، همان غزلی را که در آن به توبه امیر، مبارز اشاره کرده بود - و ما به هزار رحمت رفع و رجوع کرده بودیم - به همان صورت خطرناک اولی خوانده است. همان که از فسق محتب گفته بود.

بیش از این لازم نبود توضیحی بدهد. منظورش همان غزل و بیت خطرناکش بود که قبلاً در این یاد داشت‌ها آورده‌ام:

محتب شیخ شد و فسق خود از پاد ببرد

قصه ماست که در هر سر بازار بماند

و شمس الدین براثر نصیحت و توصیه و حتی فشار عیید آنرا به این صورت اصلاح کرده بود:

خرقه پوشان دگر مست گذشت و گذشت

قصه ماست که در هر سر بازار بماند.

عیید سخن‌ش را پی گرفت:

- شنیدم که جوان‌ها این بیت فراموش شده را تازه کرده‌اند و اینجا و آنجا به عنوان ملامت و مذمت سلطان جدید می‌خوانند. تو به او چیزی نگفتی؟

جواب دادم:

- شمس الدین شاید از ترس سرزنش من، از دیدار با این شاگردان چیزی بهمن نگفت. عبید گفت:

- بهر حال، به ضرورت رفتن او از شیراز بیشتر از پیش معتقد شده‌ام. البته هنوز از جدائی از شیراز و وضع بی‌مثالش ناله سر می‌دهد. به او گفته‌ام که حرفت را قبول دارم که میان جعفرآباد و مصلی عبیرآمیز می‌آید شمالش، ولی دیاغ جعفرآبادی را هم که برای اخراجت از خانه پدری در تکاپوست و دست‌بردار نیست، به یاد داشته باش. هرچند گمان نمی‌کنم که در او اثر زیادی کرده باشد. حالا تنها وسیله‌ای که برای روانه کردنش در دست داریم، قدرت جاذبه جهان خاتون است. امیدوارم کشش این دختر بتواند موقتاً جاذبه نسیم باد مصلی و آب رکناباد را خنثی کند.

پرسیدم:

- رفتن جهان خاتون از شیراز قطعی است؟

- بله، او عاقل‌تر از شمس الدین است. وقتی خطر ماندن را برایش روشن کردم. پذیرفت. از امیر اجازه‌اش را هم گرفته‌اند.

گفتم:

- آن طورکه من شمس الدین را می‌شناسم، اگر باز جهان خاتون را ببیند و جذبه حضورش را احساس کند، اراده ماندنش ست می‌شود.

Ubید گفت:

- من هم همین عقیده را دارم. خودش هم اشتیاق دیدار این زن را بسیار دارد. به او گفتم که کلو عمر هرچند از وصلت با جهان خاتون منصرف شده ولی از فرط خودخواهی نزدیکی دیگری را هم به‌این

زن طاقت نمی‌آورد. به دلیل اینکه هنوز عملهٔ شحنه را از دور خانه‌اش برنداشته است. من، به‌هرحال ترتیب این دیدار را داده‌ام. که اگر او را مصمم به‌رفتن نکرد، ناچار باید به فکر کیسه و قاطر باری باشیم.

- این دیدار کجا می‌تواند اتفاق بیفتد، حضرت مولانا؟

عیبد گفت:

- مشکل محل ملاقات بود که حل کردم. چون نه در خانهٔ خود آن‌ها و نه اینجا ممکن نبود، کلو فخرالدین را تشویق کردم که یک مهمانی، مثل آن دفعه در باغش ترتیب بدهد. این پیغمرد هم که هنوز امیدوار است اتفاقی بیفتد که جهان خاتون از سفر منصرف بشود، قبول‌کرده است.

پرسیدم:

- انصراف جهان خاتون از ترک شیراز دیگر چه نفعی برای او دارد؟

- نمی‌دانم. شاید فکر می‌کند اگر بماند امیدی هم می‌ماند که دوباره وصلت با کلو عمر عملی بشود و او احساس امنیت بیشتری بکند.

- مهمان‌ها هم معین شده‌اند؟

عیبد خنده‌ید و گفت:

- مهمان‌ها را من معین کرده‌ام. خودمان هستیم. البته برای اینکه مجلس مزه‌ای هم داشته باشد از او خواستم غانم را هم دعوت کند تا از فتوحاتش بگوید. غانم با خبر بردن به کلو عمر باعث بهم خوردن ازدواج شده. البته انعامش را از داماد گرفته و حالا، لابد منتظر است از عروس هم پاداش خدمتش را بگیرد. چون ممکن نیست کراحت جهان خاتون از وصلت با آن مرد ز. شترو را حدس نزده باشد و ارزش خدمتی که از این بابت کرده نداند. در نتیجه، حالا غمزه‌های دلبری‌اش حتماً دیدنی است.

گفتم:

- امیدوارم دیگر صحبت از دایره شعر و ادب بیرون نرود که مشکل تازه‌ای پیدا کنیم.

- نه، من نمی‌گذارم. حتی خواستم سرهنگ سلطان هم باشد، هرچند او مهمان ثابت کلو فخرالدین است. گفتم سلیمان بربط زن را هم پیدا کنند که حال و هوای مهمانی پیش تجدید بشود. ضمناً بی‌ساز هم نمائیم.

وقتی بلند شدم که به خانه برگردم، مولانا عبید با تأکید فراوان خواست که شمس الدین را پیدا کنم و پیش او بفرستم که باز حساسیت وضع را حالی اش کند.

\*

شمس الدین به دنبال دیدار تازه با عبید این واقعیت را پذیرفته بود که ماندنی در شیراز رفتن به استقبال خطری جدی است و برای اولین بار بهتر که شهر رضایت داده بود. ولی وقتی مرا دید سر شکوه و شکایت را باز کرد. گرفتار مجادله با نفس خود بود. به لحن ملامت و تعرض از من می‌پرسید: «مادرم را چطور تنها بگذارم؟» که به یادش می‌آوردم که مادرش با بودن دخترش و من و تحت مراقبت بی‌بی خاور تنها نخواهد بود. انگار دو بازوی ترازوی احساساتش، دلستگی به شیراز از یک طرف و ضرورت گریز از خطر به اضافه کشش جهان خاتون از طرف دیگر، هم وزن و متعادل بودند. گاه با چهره شکفته از زندگی در امنیت و نزدیکی محبوب سخن می‌گفت و ساعتی بعد، غمزده، از درد دوری از خانه و کاشانه و دوستان یاد می‌کرد.

در گذشته، حکام و قدرتمندان شهرهای مختلف مکرر

شمس الدین را به دیارشان دعوت کرده بودند و می توانستیم مطمئن باشیم که هرجا برود تنها و سرگردان نخواهد ماند. با وجود این مولانا عبید در نامه هایی، او را به دوستانی که در شهرهایی که فکر می کردیم مقصد جهان خاتون و در نتیجه مقصد او باشد - توصیه کرد. به سفارش عبید، قرار شد برای احتراز از فتنه و فاد دشمنان، شمس الدین از دروازه دیگری به عنوان سفر به کازرون برای بازگرداندن مادرش خارج شود و بعد خود را به کاروان جهان خاتون برساند. و هیچکدام، نه جهان خاتون و نه شمس الدین، در مهمانی به سفر خود اشاره ای نکنند. تا در صورت لروم خود مولانا در این بابت چیزی بگوید. ضمناً عبید به بیانه ای کلو فخر الدین را قانع کرده بود که در خانه اش از سفر جهان خاتون صحبتی نکند.

## \*

روز مهمانی کلو فخر الدین، وقتی به شمس الدین رسیدم، او را همچنان در تلاطم روحی یافتم. می توانستم علت را حدس بزنم. گاه به شوق دیدار جهان خاتون در عرش شادمانی پرواز می کرد و کمی بعد با فکر ترک شیراز به چاه اندوه فرو می افتاد.

در راه خانه کلو فخر الدین، زمانی دراز به سکوت گذشت. سکوتی که من محترم داشتم و نشکستم. خودم به این مهمانی و نتیجه اش می اندیشیدم. عبید و کلو فخر الدین، هر کدام از این مهمانی انتظار متضادی داشتند. عبید امیدوار بود که جاذبه جهان خاتون موجب شود که شمس الدین در تصمیم ترک شیراز پایدار بماند و از مهلکه دور بشود. کلو فخر الدین که از آن مهمانی اول به استیاق جهان خاتون نداشت، امیدوار بود که دیدار شمس الدین پای رفتن زن جوان را

ست کند. و من با بزرگترین غصه عمرم که جدائی از شمس الدین برای اولین بار بود، دست به گریبان بودم.

سکوت طولانی را صدای شمس الدین شکست. شنیدم که بیتی از سعدی را زمزمه کرد:

می‌روم و ز سر حسرت به قفا می‌نگردم

خبر از پای تدارم که زمین می‌سپرم

من جرأتی یافتم و گفتم:

-شیخ! اجل اگر از سر حسرت به قفا می‌نگریسته حق داشته است. نالهاش از تنهایی و مهجوری است. اما برای تو، شمس الدین، جای حسرت نیست. چون دنبال یار می‌روی.

بازویم را گرفت و گفت:

-د نگفتنی، کاکو! این یاران شیراز را که می‌گذارم چه کنم؟ نسیم بادمصلی و آب رکناباد را دیگر کجا پیدا کنم؟

گفتم:

-به سفر ابدی که نمی‌روی! از شر طاعون امیر مبارز می‌گریزی که سلامت به خطر نیفتند. و انگهی، جهان خاتون می‌رود و شهر خالی می‌ماند. مگر تو نبودی که می‌گفتی:

باغ گل و مل خوش است لیکن      بی صحبت یار خوش نیاشد  
مثل معمول، که وقتی بیتی از سروده‌هایش را می‌شنود،  
چشمهاش برقی زد و چهره‌اش شکفت تبسی بربهایش نقش  
بست. به این طرف و آن طرف نگاه کرد. چون کوچه باغ را خلوت دید،  
دو دانگ شروع به خواندن غزلش کرد:

گل بی رخ یار خوش نیاشد      بی باده بهار خوش نیاشد  
طرف چمن و طواف بستان      بی لاله عذر خوش نیاشد

بی صوت هزار خوش نباشد	رقصیدن سرو و حالت گل
بی بوس و کنار خوش نباشد	با یار شکرلب خوش اندام
بی صحبت یار خوش نباشد	باغ گل و مل خوش است لیکن
جز نقش نگار خوش نباشد	هر نقش که دست عقل بندد
ار بهر نثار خوش نباشد	جان تقد صحرّت حافظ

### مهمنی آخرین دیدار

در سرای کلو فخرالدین باط مهمنی را در همان تالار حوضخانه پنهان کرده بودند. من و شمس الدین را غلامی تا سرسرا هدایت و همراهی کرد. آنجا منتظر ماندیم که مثل دفعه پیش صاحبخانه به استقبالمان بیاید. غانم و سرهنگ سلطان زودتر رسیده بودند. صدای جر و بحث آنها را می‌شنیدیم. مثل معمول مشغول بدگوشی از دوران گذشته و تعریف و تمجید آبادانی و امنیت تازه تحت توجهات سلطان جدید بودند که اگر گزارشی به خارج می‌رود، مساعد باشد. عاقبت حاجی کمال، خوانسالار کلو فخرالدین به پیشواز ما آمد و بعداز عذرخواهی از غیبت صاحبخانه که برای امری فوری بیرون رفته بود، به تالار هدایتمان کرد. وقتی وارد شدیم، چهره عبوس دو مهمان نشان میداد که باز بهم پریده بودند.

هنوز مشغول تعارف و احوال پرسی بودیم که صدای عبید را از سرسرا شنیدیم که شاد و سرحال می‌خواند:

رسید مژده که آمد عبیدزاکانی      بگیرباده و بگشاگره زپیشانی  
مولانا انگار می‌خواست بـا این ورود پرسرو صدا پیشاپیش  
به مجلس حال و هوای شادی بدهد. خوانسالار به استقبال او رفت و  
واردش کرد.

وقتی چشم عبید به شمس الدین افتاد تظاهر کرد که او را بعد از آزادی از زندان ندیده است. در آغوشش کشید و گفت:

- خدا را شکر، شمس الدین، که از بگیر و ببند شحنه جان بدر بردی. از زندان برای ما چه سوغاتی آورده‌ای؟

و بدون اینکه منتظر جواب او بشود، غانم را در آغوش فشرد:

- مبارکت باشد، حضرت غانم، که شایسته تبریک و تحسینی. شنیدم؛ در حضور پادشاه قصیده خوانده‌ای و بسیار مورد توجه قرار گرفته‌ای.

و باز، بی آنکه به شاعر فرصت جوابی بدهد، به سرهنگ پرداخت:

- می‌بینی، حضرت سرهنگ، که امیر مبارزالدین مظفری، بخلاف گمان تو اهل شعر و ادب هم هست.

سرهنگ که به زحمت بسیار هیکل سنگین خود را از جا بلند کرده بود، گردن برافراشت که جوابی بدهد. ولی عبید به او هم مجال نداد و رو به من کرد:

- نفهمیدی کلو فخر الدین کجا رفته؟

و بی اعتنا به جواب من، خطاب به خوانسالار گفت:

- این چه حکایتی است، حاجی؟ ما را به مهمانی می‌خوانند. می‌آئیم می‌بینیم می‌بیزان در خانه نیست، کسی هم به ما نمی‌گوید که کجا رفته است. ما آدم‌های پائین مرتبه جای خود، حتی به سرهنگ، رئیس سابق و محترم و وزین جانداران شاه شیخ هم نمی‌گویند.

سرهنگ چهره در هم کشید. چون دوست ندارد سمت رئیس جانداران شاه شیخ یادآوری شود. مولانا به کسی فرصت نمی‌داد که چیزی بگوید. مثل اینکه می‌خواست مجلس را از آغاز در دست خود داشته باشد و به میل خود اداره کند.

خوانسالارکه مردی آداب دان است و با عبید سابقه آشناشی قدیم دارد، به مقابله با یکه تازی او آمد. بالبختنی گفت:

- رئیس جانداران جای خود، اگر جاندار ساده‌ای هم از من سؤال می‌فرمود، به عرضش می‌رساندم که کلو فخر الدین به دلداری اهل و عیال خواجه شهاب رفته و زود برمی‌گردد.

Ubied سری تکان داد و گفت:

- عجب! خواجه شهاب هم مرحوم شد؟ رحمت الله عليه. او اخراز و جنات و حالاتش پیدا بود که رفتنی است.

- نه، حضرت مولانا، مرحوم نشده. دیروز ناگهان حضرت سلطان براو خشم گرفته و به زندانش انداخته است.

Ubied زیر لب، بطوری که فقط من و شمس الدین شنیدیم، زمزمه کرد:

- اللهم اشغل الظالمین بالظالمین.

بعد به صدای بلند گفت:

- با خشم چنین سلطانی کار تمام است، معطلی جایز نیست. باید حلواش را بار بگذارید. نفهمیدی علت خشم سلطان چه بوده؟

- نمی‌دانم، حضرت مولانا.

سرهنگ سلطان و غانم، بخلاف ما، از واقعه خبر داشتند. سرهنگ گفت:

- درست معلوم نیست. شایع است که مسئله توفیر باج و خراج مبید و آن نواحی بوده. یک حرف‌هائی و یک حساب‌هائی است که ما سردرنمی‌آوریم. فقط دیوانی‌ها و اهل درم و دینار می‌فهمند.

غانم پی کلام او را گرفت:

- می‌گویند مسئله برداشت غلات جنوب هم هست. البته این‌ها

شایعات است. چون بینی و بین الله کسی نا امروز از خواجه شهاب نادرستی ندیده است.

سرهنگ هم تأیید کرد:

- من حاضرم در باب درستی و پاکی خواجه شهاب قسم بخورم.

غانم گفت:

- من هم در برابر خدا و خلق به امانت و صداقت این مرد شهادت

می دهم.

شمس الدین آهسته زیر گوش من نجوا کرد:

- با من بیا!

بعد، با ظاهری جدی به صدای بلند گفت:

- من معتقدم که حضرت مولانا در شرفیابی پس فردا به حضور سلطان، این شهادت غانم و سرهنگ را به اطلاع او برساند که حقی ناحق شود.

عبيد با ارتباط فکری نزدیکی که با شمس الدین دارد، نکته را گرفت و سری به تأیید فرود آورد. من هم به اشاره شمس الدین گفتم:

- شهادت وظیفه اخلاقی است: البته خطر غصب امیر هم هست که حتی وليعهدش را بخاطر یک شهادت و شفاعت بیجا شلاق زده است.

سرهنگ و غانم که پیشنهاد شمس الدین و احتمال شرفیابی عبيد را جدی گرفته بودند، با نگرانی آشکاری اعتراض کردند. سرهنگ گفت:

- نه، حضرت مولانا، تمبا دارم در این باب چیزی نفرمائی.

غانم هم در تأیید او گفت:

- نه، مصلحت نیست ما در این کار دخالت کنیم. خود کلو

فخرالدین بهتر از ما می تواند از خویشاوندش دفاع کند.  
عیبد، بعد از نگاهی به سوی شمس الدین به نشانی همداستانی،  
سری تکان داد و گفت:

- شمس الدین حق دارد. شهادت شما که غریبه هستید مسموع تر است تا شهادت خویشاوندش. من، چون خطر غیظ و غضب امیر مبارز هستم، دخالتی نمی کنم. ولی گزارش این شهادت های حق طلبانه لابد یک جوری به امیر می رسد. بگذریم.

شمس الدین به زحمت خنده ای را که در گلو داشت خفه می کرد. با عیبد زیر چشم نگاه خنده ای رد و بدل کردند. عیبد، برای عوض کردن موضوع صحبت، خطاب به خوانسالار گفت:

- درست نفهمیدم منتظر چه کسانی هستیم. دیگر چه کسانی امروز دعوت دارند؟

خوانسالار جواب داد:

- حضرت مولانا حتماً خبر دارد که امروز سعادت حضور جهان ملک خاتون را خواهیم داشت که...

عیبد به میان کلام او دوید:

- مازو مطرب چطور؟

- فرصت نشد که به عرض مولانا برسانم که نوکرها خوشبختانه بربط زن را، در نشانی که شمس الدین داده بود، پیدا کرده اند. خودش را با لباس مبدل و سازش را پنهان در جعبه میوه آورده اند. حالا او را برده اند که سر و وضعش را مرتب کند و به حضور مهمانان بیاید. می روم او را به خدمت بیاورم.

غانم خواست چیزی درباره جهان خاتون بگوید. ولی با اولین کلمات او: این خاتون گرامی...

عبيد کلامش را قطع کرد:

- حضرت امیرالشعراء، کی می خواهی باریابی به حضور سلطان را برای ما حکایت کنی؟ از این و آذ بسیار شنیده ایم ولی باید از زبان خودت بشنویم.

ولی غائم فرست نکرد به او جوابی بدهد. خواصالار به تالار برگشت و گفت:

- این هم استاد سلیمان، که حال و هوای شاد مجلستان را تأمین کند.

سلیمان وارد شد. شمس الدین برخاست و به استقبال رفت و او را در آغوش قشد. عبيد هم با عذرخواهی که به علت درد پانمی تواند از جا برخیزد، با او تعارف گرمی کرد. سرهنگ سلطان و غائم هم ناگزیر، بعنوان ادب تکانی به خود دادند. سلیمان درحالیکه دست شمس الدین را همچنان در دست داشت با هیجان گفت:

- شمس الدین بزرگ، حافظ بی بدیل، آن غزلی را که آن روز به من کرم کردی، حالا از برسی داتم. هروقت اجازه بفرمائی برایت می خوانم.

شمس الدین نگاهی بسوی عبيد انداخت. مولانا گفت:

- اجازه نمی خواهد استاد، هروقت بخوانی بر ما منت می گذاری.

سرهنگ گفت:

- فکر نمی فرمائی بهتر باشد ساز و آواز را یگذاریم بعد از غذا که کلو فخر الدین هم برگشته باشد؟

عبيد گفت:

- تو که نباید زیاد گرسنه باشی، حضرت سرهنگ، چون توش جانت، می بینم مرتباً مشغول چشیدن هستی. به خاطر

امیرالشعراغانم، از قول منوچهری دامغانی می‌گوییم که:  
مجلسی خواهم با بربیط و با چنگ و ریاب  
با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب

بعد رو به سلیمان کرد:

- ما منتظریم استاد.

بربیط نواز در پرده اصفهان شروع به نواختن کرد. شمس الدین با علاقه چشم به دهان او دوخته بود. در این موقع کلو فخر الدین بی سرو صدا وارد شد. با اشاره دست‌ها، مهمانان را از تعارف و تواضع منع کرد و در گوشاهای نشست. سلیمان بعد از پیش درآمد کوتاهی، شروع به خواندن کرد:

پرده از من قرار و طاقت و هوش	بُتی، شیرین لبی، سیمین بن‌اگوش
نگاری، چابکی، شنگی، پریوش	حریقی، عهوشی، ترکی قباپوش
زتاب آش سودای عشق	بسان دیگ دایم می‌زنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر	گوش همچون قیا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم	نگردد مهرش از جاتم فراسوش
دل و دیتم، دل و دیتم، ببردهست	برو دوش، برو دوش، برو دوش
دوای تو، دوای توست حافظ	لب نوشش، لب نوشش، لب نوش

شعر خوش همراه با نعمه دلنشیں بربیط و صدائی که اگر عالی نبود، ظرافت‌های غزل را بخوبی میرساند، همه را، حتی غانم را که طاقت شنیدن شعر دیگری جز منوچهری دامغانی یا خودش، را ندارد، تحت تأثیر قرار داده بود. سرهنگ سلطان هم ناچار دست از خوردن کشیده بود.

سلیمان که کوشیده بود با صدائی ضعیفیش غزل را تا آخر بخواند،

در میان اظهار تحسین و تمجید حاضران، عرق پیشانی را پاک کرد. شمس الدین از جابر خاست و روی او را بوسید. عبید بهشادی او جامی بلند کرد. در این موقع کلو فخر الدین به اشاره خوانسالار، بیرون رفت و چند لحظه بعد برگشت و گفت:

-حضرت مولانا، بهمن خبر دادند که جهان خاتون به خانه فرود آمد و نا لحظه‌ای دیگر به ما می‌پیوندد. شمس الدین نگاه مشتاق خود را به در دوخت. عبید خندید و گفت:

-نمی‌دانم این را شنیده‌ای یا نه، حضرت کلو، که در باب فرود آمدن، دور از جان مهمان تو، می‌گویند مجد همگرزنی زشترو در سفر داشت. روزی در مجلسی نشته بود. غلامش دوان بیاید که: خواجه، مژده، که خاتون به خانه فرود آمد. گفت مژده در آن بودی که خانه به خاتون فرود آمدی.

همه، حتی سرهنگ سلطان عبوس خندیدند. اما شمس الدین آن چنان غایب بود که انگار از ورای دیوار و در، نزدیک شدن جهان خاتون را می‌دید.

### باد بهار بستان

به اشاره صاحبخانه، خوانسالار جلوی دری که در کنج تالار قرار داشت و به اندرونی باز می‌شد، پردهٔ توری آویخت و بیرون رفت. لحظه‌ای بعد جهان خاتون از آن در، قدم به تالار گذاشت. با احترام او برخاستیم. عبید عذر بیحرکتی بعلت پا درد را خواست. زن جوان در همان کنج پشت پردهٔ تور نشست و گفت:

-این باد بهار بستانست - یا عید وصال دوستانست؟ از بخت بلندم شاکرم که باز سعادت دیدار شاعران شیرین سخن را نصیم

کرده است.

عبدیل خنده‌ای کرد و گفت:

- ما یهروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم.

گو بهار آید و گر بادخزان آسوده‌ایم

جهان خاتون گفت:

- گمان نمی‌برم بتوانید میزان شادی کسی را که ملالت تنهاشی مداومش را با حضور بزرگترین شاعران عصر می‌شکند، حدس بزنید. اما در عین حال از خبر مغضوب شدن خواجه شهاب، که اینجا شنیدم معموم شدم.

عبدیل گفت:

- ما هم ساعتی پیش همین جا خبرش را شنیدیم و هنوز نتوانسته‌ایم از کلو فخرالدین شرح قضیه را بشنویم. کلو فخرالدین میرهای در دهان گذاشت و گفت:  
اذا جاء القضا ضاق الفضا. بله، مغضوب شده است. ولی گناه خود اوست که موجبات تکدر خاطر امیر را فراهم آورده است.

سرهنگ گفت:

- شنیده‌ام امیر در حضور جمع بهاو فحاشی کرده و شلاقش زده است.

عبدیل پرسید:

- معلوم هست چه کرده؟

کلو فخرالدین که پیدا بود عجله دارد زودتر موضوع صحبت را عرض کند. گفت:

- یک کارهای شتابزده‌ای کرده که ظاهراً مایه خسارت بیت‌المال شده است. فرمود:

هر که پا از حد خود برتر نهد

عیید پرسید:

- در زندان چه حالی دارد؟

کلو فخرالدین که انگار می خواست هرچه بیشتر از نزدیکی و  
خویشی با خواجه مغضوب تبری کند، جواب داد:  
- من زندان نرفتم. سری به اهل و عیالش زدم که مشکلی نداشته  
باشند.

غانم که فوراً حال و هوای تازه را تشخیص داده بود، گفت:

- البته همیشه یک صحبت‌هائی درباره فعل و افعالات خواجه  
شہاب بوده که...  
سرهنگ به میان کلام او دوید:  
- صحبت‌هائی که به حیثیت و اعتبار حضرت کلو فخر هم لطمه زده  
است.

کلو فخرالدین گفت:

- من هیچ وقت در جریان کارهایش نبودم. یعنی اصولاً هیچ  
نزدیکی و قرابتی با او احساس نمی‌کردم. البته برادر عیال من است.  
گاهی می‌آمد یک سرپیش خواهش می‌رفت و کم اتفاق می‌افتاد که  
من و او با هم رویه رو بشویم. یعنی هیچ سنتیتی بین من و او نبوده و  
حتی الامکان از او پرهیز می‌کردم.  
سرهنگ گفت:

- بخلاف تو که ظاهر و باطن یکی است، آدم صاف و صادق و  
یک روئی نبود.

غانم گفت:

- اساساً کارش براساس دولتشی می‌گشت. نه دوستی اش معلوم بود

نه دشمنی اش، منوچهری دامغانی درباره این جور آدمها می فرماید:  
یا باش دشمن، یا دوست باش و یحک

نه دوستی ته دشمن ایت سیاهکاری

عبدکه ظاهرآ سر خود را به خوردنی گرم کرده بود، خنده در نگاه، این  
ادعا نامه ها را گوش می داد. و گاه نگاه های مشعوفی به ما، من و  
شمس الدین از طرفی، و جهان خاتون از طرف دیگر، می انداخت.  
شمس الدین که خنده در گلو این گفتگو را دنبال می کرد، زیر گوش من  
گفت:

- د نشیدی، کاکوا همین ها بودند که یک ساعت پیش  
به بی گناهی اش قسم می خوردند.

آهسته گفت:

- چرا خود کلوفخر را نمی گوئی که خویش نزدیک شهاب است؟  
شمس الدین عاقبت طاقت نیاورد خاموش بنشیند. به میان  
صحبت آنها دوید:

- اما خواجه شهاب به گردن من حقی دارد. روزی که عمله شحنه  
دستگیرم کردند، از آن جا می گذشت. وقتی دید شروع به اذیت و آزار  
من کرده اند، به آنها پرخاش کرد و گفت که باید زندانی را محترمانه  
به شحنه خانه برسانند. که گمانم همین دخالت او سبب شد در زندان  
زیاد آزارم ندادند و دست و پایم را در غل و زنجیر نگذاشتند.

کلو فخر الدین سری تکان داد و گفت:

- شرح واقعه را شنیده ام. عمله شحنه را از خشم من ترسانده  
است. به احترام من بوده که ملاحظه ات را کرده اند. و گرنه خواجه  
شهاب پیش کسی وزن و اعتباری ندارد که حرفش تأثیری در...  
عبدکه کلام او را قطع کرد:

- امیدوارم هرچه زودتر مشکل خواجه شهاب حل بشود. ولی شب شعر و شادی مانباید فدای این ماجرا بشود. آنقدر از این واقعه گفتید که نتوانستیم به خاتون گرامی خیر مقدمی بگوئیم. عمری است که سعادت دیدارش را پیدا نکرد، ایم.

جهان خاتون تبسم برلب گفت:

- سبب اینست که به قول شیخ اجل:

شبی تپرسی و روزی که دوستدارانم

چگونه شب به سهر می بردند و روز به شام

عبدید گفت:

- من کمتر از خانه بیرون می روم پای راه رفتن ندارم. امروز هم کلو فخرالدین محبت کرده و وسیله‌ای دنبالم فرستاده است.  
اما خانه‌ات با خانه ما فاصله‌ای ندارد. می توانی پیاده بیائی.

عبدید خنديد و گفت:

- حکایت آن کلی است که از حمام بیرون آمد. کلاهش را دزدیده بودند. با حمامی ماجرا می کرد. گفت تو اینجا آمدی کلاه نداشتی. گفت: ای مسلمانان، این سراز آن سرهاست که بی کلاه به راه توان برد؟  
سپس عصای خود را بلند کرد و نشان داد:

- حالا، این پاهای من از آن پاهاست که پیاده به راه توان برد؟  
من نگاهی بسوی شمس الدین انداختم. زیرا بخلاف انتظار صدای خنده‌اش را که دنبال هر لطیفة عبید می آید، نشنیدم. طوری مشغول تماشای جهان خاتون بود که انگار آن را نشنید. هرچند که در آن کنج و پشت پرده‌تور از جمال زن جوان چیز زیادی نمایان نبود.

جهان خاتون بعد از خنده‌ای آرام، گفت:

- بهرحال، من امشب در آسمان سعادت پرواز می کنم. دیدار یک

جای مولانا عبیدزاکانی و شمس الدین حافظ نعمتی و غنیمتی است  
که به شمشیر میسر نشود سلطان را.

و پس از لحظه‌ای کلامش را دنبال گرفت:

- و البته محمد گلندام و حضرت غانم شیرازی و حضرت...  
شمس الدین به میان سخن او دوید:

- بفرما امیرالشعرا غانم. چون به دربار سلطان راه یافته و بیش از  
پیش ثایت امیرالشعرائی است.

غانم به علامت امتحان سری فرود آورد و گفت:

- از لطف دوستان ممنونم. ولی تمنا دارم این لقب را تکرار ننمایند  
زیرا مخصوص امیرالشعرا رکن الدین هروی است. اگر بشنود با من  
دشمن می‌شود.

سرهنگ سلطان فرصت را برای نیش زدن به غانم غنیمت شمرد:  
- قرار است قصیده‌ای را که در حضور سلطان خوانده برای ما هم  
بخواند.

سرهنگ قصد آزار غانم را داشت. اصرار او براینکه غانم  
قصیده‌اش را در حضور جهان خاتون بخواند، برای این بود که شنیده  
بود که قصیده بیش از مدح امیر مبارزه، به مذمّت سلاطین اینجا  
اختصاص داشته است. خوشبختانه برای غانم، صحبت برپایه  
دیگری گشت. جهان خاتون گفت:

- اما شمس الدین چرا خاموش است؟ نه از گل می‌گوید و نه از  
سوسن!

اشارة زن جوان به چه گربه مهمانش، با تکیه بر لفظ سوسن، آشکار  
بود. شمس الدین این ابراز آشنازی را گرفت و به جای جواب، متیّم،  
مطلع مناسب یکی از غزل‌هایش را خواند:

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم

زلف سنبیل چه کشم عارض سوسن چه کنم؟

ولی غانم که نمی خواست هیچ فرصتی برای خودنمایی را از دست بدهد، به او مهلت نداد که حرفش را دنبال کند. گفت:

- منوچهری دامغانی راجع به گل سوسن ابیات زیبائی دارد. مثلاً می فرماید:

وان گل سوسن مانده جامی ز لین      ریخته معصر سوده میان لبنا  
سرهنگ سلطان که لقمه درشتی در دهن داشت، طاقت نیاورد که دخالت نکند. همچنان، گفت:

- باز غانم از این رفیق دامغانی اش شعری خواند که هیچ کس معنی اش را نفهمد.

غانم گردن برافراشت که به او جواب بدهد. اما جهان خاتون فرصت نداد:

- چرا شمس الدین از حکایت زندانش نمی گوید؟ آن چند روز را در آن جهنم چگونه گذراندی؟ زیاد عذابت دادند؟  
شمس الدین نگاه دزدانهای به سلیمان بربطزن انداخت و جواب داد:

- در آن جهنم به فرشته‌ای برخوردم که عذاب را از یادم برد.  
غانم به میان صحبت دوید:

- امروز دیگر عذاب و شکنجه در کار نیست. کلو ناصر الدین عمر شکنجه در زندان را منع کرده است.

تیر او به سنگ خورد. نتوانست صحبت را از شمس الدین بگرداند.  
جهان خاتون گفت:

- اما عمله عذاب جائی نرفته‌اند. وقتی در دخمه شحنه خانه با

زندانی بی پناهی رویرو می شوند چه کسی می تواند دستشان را بیند؟  
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی!

شمس الدین که اشاره طریف او به غزل زندان را گرفته بود، تبسمی  
از رضایت خاطر برلب آورد و گفت:

- بهر حال، عذاب زندان مسعود سعدسلمان نبود که بگوییم: نالم  
به دل چونای من اندر حصارنای...

سرهنگ سلطان لقمه‌ای را که در دهان داشت به زحمت فرو داد و  
کلام او را قطع کرد و پرسید:

- غذای زندان چه بود؟

شمس الدین نگاه خندانی به عبید انداخت و جواب داد:

- یک مرغ بریان ظهر و یکی شب. البته این غذای زندانی عادی است. برای رجال مهم مثل سردار و سرهنگ و امثالهم، یک بزه کباب عصرانه هم می دهند.

عبید دنبال کلام او را گرفت:

- شب چره هم بورانی و حلوا مزاعف.

غانم بعد از خنده صداداری گفت:

- سرهنگ نگران روزی است که خدای نخواسته مثل خواجه شهاب پایش به زندان برسد.

سرهنگ با چهره گرفته، سری به نشانه تحقیر تکان داد و لقمه درشت دیگری در دهان گذاشت. اما وقتی متوجه شد که جهان خاتون در کنج خودش بی صدا می خندد و شمس الدین و من، خنده در گلو او را نگاه می کنیم و از طرفی، بربط زن با چهره متبسم متوجه ماست، خلقش تنگ شد. و خطاب به غانم گفت:

- چرا مهمل می گوئی؟ من چه کرده‌ام که مثل خواجه شهاب نگران

زندان باشم؟ امثال خواجه شهاب توان نادرستی و دغل کاری شان را می‌دهند. من جز انجام وظیفه با شرافت و امانت چه کرده‌ام؟

عبيد به میان صحبت دوید:

- وظیفه‌شناسی سرهنگ را همه شاهد بوده‌اند.

شمس الدین دبال سخن او را گرفت:

- دلیل وظیفه‌شناسی اش اینکه شاه شیخ هنوز زنده است.

غانم سری تکان داد و گفت:

- یعنی شاه شیخ اگر فرار نکرده بود و به‌امید جاندارانش در شیراز می‌ماند، هنوز زنده بود؟

صاحبخانه که متوجه شد سرهنگ به‌خود فشار می‌آورد که برای جواب دادن، لقمه تازه را فرو بدهد، دخالت کرد:

- خیال می‌کنم وقت آن باشد که دیگر زندان و عذاب زندان را بگذاریم و به‌شعر و ادب بپردازیم.

## شعر و ادب

عبيد گفت:

- حق با حضرت کلو فخر الدین است. با اجازه شمس الدین یک بیت از غزلش را دست‌کاری می‌کنم و می‌گویم:

مجلس اتس و بیهار و بحث شعر اندرمیان

صحبت زندان و زندانی گران‌جانی بود

بعد رو به نوازنده کرد:

- استاد سلیمان چرا خاموشی؟

صدای بربط بلند شد. غانم از فرصت برای خودنمایی استفاده کرد و گفت:

- شب شعر و ادب است. من هم همین را می خواستم بگویم. حالا  
با اجازه مولانا، غزلی را که تازگی ساخته ام و هنوز نشنیده اید...  
شمس الدین که همیشه غزل خوانی غانم را، به قصد خنده و  
تفریح، تشویق می کند به میان صحبت او دوید:  
- به به! سراپا گوشیم حضرت غانم، شعری بخوان که با آن  
رطایگران توان زد.

ولی در این موقع جهان خاتون که ظاهرًا گوش خود را به پیشنهاد  
غانم و تأیید شمس الدین آشنا نکرده بود، گفت:  
- گوش کنید! در آن ایامی که شمس الدین در زندان بود، یکی از  
خدمه در میان اثاث بجا مانده شاه شیخ یک کتاب گلستان سعدی پیدا  
کرده بود که برای من آورد. من لای صفحات آن یک برگ کاغذ پیدا  
کردم که یکی از غزلیات شمس الدین به خط خوش خود است. غزلی  
که نشنیده بودم. حالا، اگر مولانا اجازه بفرماید آن را برای شما بخوانم.  
بریط نواز پرده بگرداند و مقام تازه‌ای را پیش گرفت. جهان خاتون  
کاغذ چند تا شده را باز کرد و این غزل را خواند:

سر و چمان من چرا میل چمن نمی‌کند  
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

دل به‌امید وصل تو همدم جان نمی‌شود  
جان به‌هوای کوی تو خدمت تن نمی‌کند  
تا دل هرزه گرد من رفت به‌چین زلف او  
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند  
پیش کمان ابرویش لابه‌هی کتم ولی  
گوش‌کشیده است ازان گوش به من نمی‌کند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب  
 کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند  
 چون زنسمی مس شود زلف بنششه پرشکن  
 وه که دلم چه یاد آن عهدشکن نمی‌کند  
 ساقی سیم ساقی من گسر همه دُرد می‌دهد  
 کبست که تن چو جام می‌جمله دهن نمی‌کند  
 کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند  
 تیغ سزا هر که را درد سخن نمی‌کند

در مدتی که جهان خاتون شعر می‌خواند، سراپای وجود  
 شمس الدین چشم شده و به دهان او - که پشت پرده تور درست دیده  
 نمی‌شد - دوخته بود و وقتی آنرا تمام کرد، آهسته گفت:  
 - آفرین بر تو که شایسته صد تحسی.  
 عبید به صدای بلند گفت:  
 - آفرین بر نفس دلکش و لطف سخن حافظ ناشنیده پند.  
 جهان خاتون با اشاره دست بریط نواز را نشان داد و گفت:  
 - بعد از آفرین بر لطف سخن شاعر، آفرین این استاد هنرمند را  
 فراموش نکن!

تردیدی نبود که سلیمان را از اولین لحظه ورود شناخته بود. ولی از  
 آن جا که در دیدار شبانه بعد از فرار نوازنده از دست عمله شحنه، با او  
 عهدکرده بود که حکایت دیدار و پیامرسانی اش را بکلی فراموش کند،  
 هیچ اظهار آشنائی نمی‌کرد.  
 غانم که از کنار ماندن در این مبادلات شعری احساس غبن می‌کرد،  
 به میدان صحبت آمد و گفت:

- از قضا، غزل من هم تقریباً شبیه همین مضمون را دارد که اگر حوصله شنیدنش را داشته باشید...
- سرهنگ سلطان به میان سخن او دوید:
- حضرت غانم، استادی تو در قصیده است. چرا به جای غزل آن قصیده‌ای را که در حضور سلطان خوانده‌ای نخوانی؟
- غانم که سوءنيت او را بخوبی درک کرده بود، چهره درهم کشید و بالحن تندي گفت:
- آن را هروقت مقتضى بدانم می‌خوانم.
- و با زهرخندی اضافه کرد:
- باید خدا را شکر گفت که حضرت سرهنگ سلطان، بعد از چندين سال حضور در مجالس شعر و ادب شاه شيخ، عاقبت تفاوت غزل و قصیده را در یافته است.
- خنده‌بی اختیار شمس الدین جهان خاتون را هم به خنده انداخت - کلو فخر الدین سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند، ولی سرهنگ دست برنداشت. گفت:
- تفاوت زیادی ندارند. هردو برای تملق است غزل تملق کوتاه به معشوق است. قصیده تملق و دروغ بلند بالا به سلطان وقت.
- غانم دندان‌ها را ببرهم فشد. لحظه‌ای در جواب او مردّ ماند.
- سپس رو به عبید کرد:
- حضرت مولانا، چرا خاموش مانده‌ای؟ چرا به سرهنگ سلطان درس ادب نمی‌دهی؟
- عبید که ته دل از این جدال آن‌ها هیچ ناراضی نبود و از خنده و شادی شمس الدین و جهان خاتون و من لذتی هم می‌برد، به جوییدن میوه‌ای که در دهان داشت طوری ادامه داد که گوئی می‌خواهد آن را

فرو بدهد و چیزی بگوید. ولی غانم طاقت نیاورد و ادامه داد:  
 - منوچهری دامغانی می فرماید، و چه خوب می فرماید که:  
 هر که را شعری بری یا مدحتی پیش آوری  
 گوید این یکسر دروغست ابتدا تا انتهی

گر مدیع و آفرین شاعران بودی دروغ

شعر حتان بن ثابت کی شنیدی مصطفی

عبدی، خنده در نگاه، دهان باز کرد که به سؤال او جوابی بدهد  
 ولی سرهنگ سلطان مهلت نداد:

من دامغانی و سمنانی نمی شناسم. اما وقتی به چشم شاعر، کسی  
 که دیروز فرشته سفید بوده امروز دیو سیاه است؛ یا دیروز دروغ گفته  
 یا امروز دروغ می گوید. بهر حال دروغگوست.

کلو فخر الدین کوشید با دادن حق به دو طرف، همراه با شعار «همه  
 فرزندان این آب و خاکیم»، به بگو مگو خاتمه دهد. ولی توفیق نیافت.  
 غانم که متوجه خنده بی صدای جهان خاتون شده بود، برآشقته گفت:  
 بی هنر را دیدن صاحب هتر      تیش بر جان می زند چون کردی  
 و سرهنگ بعد از یک پوزخند تمسخر گفت:

- شنیدی، حضرت مولانا؟ بشتاب و از صاحب هنر هرچه بیشتر  
 هنر دروغگوئی و تملق بیاموز!

کلو فخر الدین با اشاره سر و دست ما را که بی صدا می خنديديم  
 به خودداری و عبيد را به وساطت دعوت کرد.  
 عبيد خنده ای کرد و گفت:

- یک وقتی سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادنجان بورانی  
 پیش آوردن. خوش آمد. گفت بادنجان طعامی است خوش. ندیمی  
 در مدح بادنجان فصلی پرداخت چون سیرشد گفت: بادنجان سخت

مضر چیزی است. ندیم باز در مضرت بادنجان مبالغتی تمام کرد.  
سلطان گفت: ای مردک، نه این زمان مدحش می‌گفتی؟ گفت: من  
ندیم توام نه ندیم بادنجان، مرا چیزی باید گفت که ترا خوش آید نه  
بادنجان را!

فقهه شمس الدین و به دنبال آن خنده جهان خاتون و من و حتی  
صاحبخانه، به قال و مقال آزار دهنده غام و سرهنگ پایان داد و هردو  
به تسمی واقعی یا اجباری تن در دادند.

### لغان بربط

وقتی صداها کمی فروکش کرد، جهان خاتون زیان به سخن گشود:  
امشب بر راستی شب ما روز روشن است  
عید وصال دوست علیرغم دشمن است  
به فتوای شیخ اجل دریغ است که در چنین جمعی از دوستان شاعر  
سخنی جز شعر به میان باید. هیچ کس نپرسید چرا شمس الدین غزلی  
برای ما نمی خواند!  
عبيد، خندان گفت:

- حافظ ناشنیده پند، بفرما! جواب سؤال را بدء!  
شمس الدین چند لحظه مردد ماند. زیر لب گفت:  
- در فکرم که چه بخوانم که مناسب حال باشد.  
جهان خاتون کلام او را شنید. بعد از اشاره خفیفی به عبيد و من با  
صدا و لحن دلنووازی گفت:

یکی است ترکی و تازی در این معامله حافظ  
حدیث عشق بیان کن بدان زیان که توداتی  
اشارة او به پیام زندان بود که سخت به دل شمس الدین نشست.

چهره‌اش را روشن و لیش را به‌تبسم خوشدلی باز کرد. انگار ناگهان غزلی را که می‌جست یافت. از سلیمان خواست که مقام عراق را بگیرد و شروع به‌خواندن کرد:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود

عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که به‌اقبال کله گوشة گل

نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پرده غیب

گو برون آیی که کار شب تار آخر شد

آن پریشانی شب‌های دراز و غم دل

همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز

قصه غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می‌باد

که به‌تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ارجمه نیاورد کسی حافظ را

شکر کان غصه بی حد و شمار آخر شد

لحظات شور و حالی استثنائی بود.

سلیمان تحت تأثیر غزل زیبا و شورانگیز، با آن چنان شور و حالی

می‌نواخت که گمان نمی‌کنم هیچ‌گاه کسی، حتی خودش، توانسته

باشد چنان نغمه‌های دلکش هوش ریائی از دل بربط برآورد. و از آن

طرف شمس الدین با چنان حالی این غزل را خواند که حتی من -

صاحب همه عمرش - هرگز نظیر آنرا نشنیده بودم.

شمس الدین چهره به عرق نشسته نوازنده را بوسید. جهان خاتون که معمولاً صدای آهسته صحبتش را به زحمت می شنیدیم، بی اختیار فریاد زد:

- چه کردی، شمس الدین! چه غوغائی کردی، شمس الدین!

و پس از لحظه‌ای افزود:

- بی سبب نیست که:

به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند

سیه چشمان کشیری و ترکان سمرقندی

عبيد نیز مکرّر در مکرّر احسنت و آفرین نثار او کرد. غانم و سرهنگ هم ناچار در این تحسین و تمجید عمومی شرکت کردند. جهان خاتون گفت:

- به گمانم شمس الدین بهتر از همهٔ ما پنجه‌های زرین این استاد هنرمند را قادر می‌داند.

و بلافاصله رو به سلیمان گرد:

- برما منت گذاشتی استاد. هزار آفرین، هزاران آفرین!

نوازنده عرق از پیشانی پاک کرد و سری به امتحان فرود آورد. شمس الدین گفت:

چه ره بود این که زد در پرده مطرب که می‌رقصند با هم مست و هشیار

عبيد جامی به شادی نوازنده بلند کرد و گفت:

- استاد، از شمس الدین شنیدم که در شحنه خانه بربط را برسرت

شکسته‌اند.

سلیمان سری تکان داد و گفت:

- همین طور است. ولی برای بربط بیشتر دلم سوخت تا برای سرم.

عیبد گفت:

- داشتیم یک حکایت شیخ اجل، که کسی بربط را برسر دیگری شکست...

بعد رو به شمس الدین کرد:

- چه بود آن حکایت بوستان که مرد سرشکسته سیم و زری به توان بربط شکسته، به توازنده داد؟

شمس الدین بلا تأمل خواند:

یکی بربطی در بغل داشت مت	به شب در سر پارسائی شکست
چوروز آمد آن نیک مرد سلیم	برسنگدل یک مرد سیم
که دوشته مذور بودی و مت	تسرا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	تسرا به نخواهد شد الا به سیم

عیبد سری تکان داد و گفت:

- جای آن نیک مردان در روزگار ما خالی است. اما جائی خواندم که یک وقتی پیری مت را به حضور هشام ابن عبدالملک آوردن. با او عودی بود. هشام گفت: دنبک را برسرش بشکنید و به خوردن نبید حدش بزند. شیخ نشت و بگریست. گفتد پیش از آنکه بزندیم گریستن برای چیست؟ گفت مرا گریه از زدن نباشد. از آن می گریم که شما عود را خوار داشتید و دنبک نامیدید. والی را این سخن خوش آمد و از گناه او درگذشت. اما استاد سلیمان، در شحنه خانه از گناه تو نگذشته اند.

سلیمان خندید و گفت:

- همین قدر که توانستم جانی بدر برم خدا را شاکرم.

عیبد گفت:

-اما، بگو ببینم، استاد، این ساز تازه را از کجا آورده‌ای؟ این روزها  
که دیگر کسی از این جور چیزها نمی‌سازد.  
چهرهٔ سلیمان شکفت. سازش را که زمین گذاشته بود، بلند کرد و  
نشان داد و گفت:

-این را خودم ساخته‌ام. آن یکی را هم که شکستند خودم ساخته  
بودم. من از منبت‌کاری و مشیک‌کاری سر رشته دارم.  
مولانا عبید گفت:

-هزار آفرین، استاد هنرمند که چندین هنر داری.  
شمس الدین با نگاه پر مهربی به نوازنده، زیر لب گفت: تا بدانی که  
به چندین هنر آراسته‌ام.  
در این موقع سرهنگی که تمام مدت مشغول خوردن بود، لقمه در  
دهان، خطاب به سلیمان گفت:

-عجب! از قضا من دنبال یک نجار منبت‌کار می‌گردم. ما یک پنجرهٔ  
ظریف در مطبخ منزلمان داریم که از باد تن زمستان پارسال صده  
دیده، اگر بتوانی یک روز سری تا منزل ما بیایی تعمیرش کنی، اجرت  
خوبی می‌دهم.

من احساس شرمندگی کردم. نگاهی بسوی شمس الدین و  
جهان‌خاتون انداختم. سکوت ناگهانی شان نشان می‌داد که در این  
احساس من شریکند. خجلت آور بود. مرد هنرمندی خطر بزرگی را  
به جان خریده بود تا به مجلس ما حال و هوائی بدهد و با هنرش وقت  
ما را خوش کرده بود. سرهنگ در او فقط یک نجّار تعمیرکار پنجرهٔ  
آشپزخانه‌اش می‌دید.

سلیمان با ملایمت به او جواب داد:  
-از این خدمت معذورم. چون توانائی من از حد تعمیرسازم بیشتر

نیست.

نگاه من و شمس الدین در یک موقع بطرف عبید برگشت. مولانا که به یقین ناراحتی ما را حدس زده بود، درحالیکه با موی ابروی خود بازی می‌کرد، گفت:

-شمس الدین، یادت هست آن کلام شیخ اجل درباره آن صوفی که

زیر نعلینش میخ می‌کوبید؟

این دو بیت سعدی معروف توازن است که مولانا از یاد برده باشد. ولی به عادت همیشه، برای جلب توجه بیشتر به سخن، از شمس الدین می‌پرسید. چشم‌های شمس الدین برق زد. با نگاه پر خنده جواب داد:

آن شنیدم که صوفی می‌کوفت      زیر نعلین خویش میخی چند  
آستینش گرفت سرهنگی      که بیانعل برستورم بتند  
از صدای ناگهانی فقهه خنده گوشت خراشی همه تکان خوردند.  
این فقهه عمداً پر صدا، از غانم بود که گوئی می‌خواست انتقام  
نیش‌های ساعتی پیش را از سرهنگ بگیرد. از خنده او ابتدا  
شمس الدین و جهان خاتون سپس صاحبخانه به خنده افتادند. من  
سعی در خودداری می‌کردم و مولانا عبید، بی‌اعتنای سر خود را  
به خوردن میوه گرم کرده بود.

سرهنگ که دندان‌ها را برهم می‌فرشد، وقتی متوجه شد که بريط  
نواز هم محجویانه می‌خنده، نگاه غضب‌آلودی به او انداخت و  
خطاب به عبید گفت:

-مزاح و مطابیه در حضور غریبه بسیار ناجاست، حضرت مولانا.

عبید میوه‌ای در دهان گذاشت و جواب داد:

-من کی مزاح کردم، حضرت سرهنگ عزیز؟ به مناسبتی یاد

مضمونی از سعدی افتادم. حافظه‌ام یاری نکرد. ناچار از شمس‌الدین کمک خواستم.

سرهنگ که می‌خواست اینانه غضبش را از این خنده دسته جمعی حاضران خالی کند، به غایم پرید:

- حضرت غایم هم چون اجازه داده‌اند بروود در دربار امیر یک تملقی بگوید، از این‌جا و آن‌جا - چه با از دیوان همان رفیق دامغانی اش - یک الفاظی سر هم کرده و خوانده، حالا خیال می‌کند واقعاً کسی شده است!

غایم خیز برداشت که جواب بدهد. ولی کلو فخرالدین با بلند کردن دست و اشاره آمرانه‌ای او را مانع شد و گفت:

- استاد سلیمان خسته شده است. اگر دوستان موافق باشند، او را بگذاریم برود استراحت کند.

و بلاتأمل پیش از اینکه دیگران فرصت اظهار نظری بگنند، دستی برهم زد و بربط زن را به خوانسالار سپرد و تأکید کرد که او را با احترام و احیاط به خانه‌اش برسانند.

خوانسالار گفت:

- بهتر است استاد سازش را این‌جا بگذارد که فردا به خانه‌اش برسانیم. چون موقع آمدن، نوکرها آن را در جعبه میوه آوردنند. اما موقع برگشتن، چون هوا دارد رو به تاریکی می‌رود، دیگر جعبه میوه هم در امان نیست. عسس شبگرد هرجعبه‌ای یا بسته‌ای دست عابرین ببیند برای وارسی باز می‌کند.

سلیمان به رضای خاطر پذیرفت. سازش را گذاشت و بلند شد. وقتی شمس‌الدین برای وداع با بربط نواز از جا برخاست، جهان‌خاتون هم به عذر تاریک شدن هوا، عزم رفتن کرد. صدای

اعتراض، بخصوص از جانب غانم بلند شد. کارشکنی‌های سرهنگ تا آن موقع اجازه خواندن غزلش برای دلبری از زن جوان، رانداده بود و به‌امید و انتظار وقت فرصت بود. ولی حتی با خواندن‌بیتی از منوچهری دامغانی نتوانست او را به فسخ عزیمت وا دارد. از طرف دیگر سرهنگ که امیدوار بود در نهایت بتواند غانم را به‌نحوی به‌خواندن قصیده‌اش مجبور کند، تا او را در چشم جهان خاتون خوار و بی‌مقدار سازد، به‌ادامه مجلس اصرار داشت.

کلو فخرالدین در برابر اصرار مهمانان، با اشاره سر و دست از شمس‌الدین خواست که او هم چیزی بگوید. ولی جهان خاتون پیش‌دستی کرد و گفت:

- نه، عمو فخرالدین، با اینکه خانه نزدیک است و در راه هم تنها نیستم، اما شهر نامن است. باید پیش از تاریک شدن هوا به‌خانه برسم.

شمس‌الدین، هم به‌خواست دل و هم اینکه خواهش کلو رابی جواب نگذاشته باشد، تبسی برلب گفت:  
- به قول شیخ اجل:

اگر پیش نشیتی دل نشان هست  
جهان خاتون هم، متسبم، با بیتی از سعدی به‌او جواب گفت:  
به‌قدم رقت و ناجار به‌سر باز آیم گر به‌دامن نرسد دست قضا و قدرم  
وبعد از خدا حافظی، از همان دری که آمده بود از تالار خارج شد  
و کلو فخرالدین به‌مشایعت او رفت.

## غزل وداع

بعد از رفتن جهان خاتون چند لحظه سکوت برقرار شد. سپس

غانم، که انگار از طعنه‌های سرهنگ دل پری داشت، بالحن پر معنائی گفت:

- چه می‌شود کرد؟ طبع لطیف و ظریف، خشونت‌های سرهنگی را طاقت نمی‌آورد.

سرهنگ لقمه‌ای را که در دهان داشت با عجله فرو برد و گفت:

- چطور آن خنده‌های جلف و گوشخراش را طاقت می‌آورد؟

شمس الدین با نگاه پر خنده و منتظر به شروع این بگومگوی تازه آن دو چشم دوخته بود. از طرفی عبید که نمی‌خواست بگذارد جدال سرهنگ و غانم، که مایه تفریح خودش و ما بود، فروکش کند، پیش از آنکه غانم جوابی بدهد، بالحن جدی گفت:

- بگو ببینم، سرهنگ، آن رودخانه‌ای که گهگاه شاه‌شیخ اسمش را فراموش می‌کرد و از تو می‌پرسید، چه بود؟

سرهنگ با اخم جواب داد:

- مزاحی بود که شاه‌شیخ با من می‌کرد.

- حالا که غریبه‌ای اینجا نیست. بگو ببینم کدام رودخانه بود؟ سرهنگ بی حوصله جواب داد:

- من یک وقتی به مزاح گفته بودم که برای آسایش خلق خدا باید همه شاعران را در رودخانه گُر غرق کرد. شاه‌شیخ برای تفریح و خنده در مجلس هرچند وقت یکبار می‌پرسید: سرهنگ، اسم آن رودخانه‌ای که می‌خواستی شاعران را در آن غرق کنی چه بود؟ و با جواب من می‌خندید و همه می‌خندیدند.

عبید خندید و گفت:

- حالا پشیمان نیستی که چرا فقط به مزاح گفتی و واقعاً غانم و امثال او را به رود گُر نینداختی؟

سرهنگ با تبسم اجباری گفت:

- این را که حضرت مولانا مزاح می فرماید. من از مزاح، وقتی مثل حالا، بین خودمان باشد ناراحت نمی شوم. ولی باید بگوییم از آن مزاح در حضور غریبه، آن هم یک مطرب غریبه، بسیار ناراحت شدم و رنجیدم.

عبيد گفت:

- در حیرتم که سرهنگ سلطان چطور این قدر آزرده دل و نازک دل شده است! کجاست آن سرهنگ سلطان جنگاور همیشه تیغ برکف؟ و شمس الدین دنبال کلام او را گرفت و به لحن حماسی خواند: درفش درافشان پس پشت او      یکی کابلی تیغ در مشت او سرهنگ گردن گرفت و گفت:

- من دل نازک نیستم و اگر آن موقع جوابی ندادم ملاحظه کردم. نخواستم مولانا را در حضور غریبه، آن هم یک مطرب، کوچک کنم. و گرنه خودت می دانی که در میدان و مصاف از هیچ کس نمی مانم. جواب سرهنگ به مولانا تن بود. شمس الدین و من نگاهی رد و بدل کردیم. هردو از این جسارت سرهنگ متعجب برجا مانده بودیم. زیرا کمتر دیده یا شنیده بودیم که از رجال، کسی به عبيد این طور جواب داده و ملاحظه شبیخوخت ای او و نیش گزندۀ زیانش را نکرده باشد. حکایت هائی که از حاضر جوابی عبيد، نقل کرده اند و دهن به دهن گشته، برای دریاریان وجه عبرتی شده است.

از جمله حکایتی است که به روایت شاهد واقعه چنین است: عبيد شنیده بود که سلمان ساووجی شاعر و امیر الشعرا پادشاهان جلایری بغداد، ندیده او را با یک دو بیتی هجو کرده است:

## جهش هجاگو عبید زاکانی

مقرر است بـ بـ دولتی و بـ دینی  
اگرچه نیست ز قزوین و روستازاده است

ولیک می شود اندر حدیث قزوینی

این حمله بـ جهت سلمان را به دل داشت، تا در سفر بغداد، یک روزی اتفاقاً به سلمان که با جلال و شکوه و خدمه و دستگاه، در کنار دجله مشغول تفریح بود برخورد. سلمان با تکبر و تبختر آزاد پرسید اهل کجای؟ و وقتی عبید گفت اهل قزوین، از او پرسید که نام سلمان ساوجی و اشعارش در قزوین معروف هست یا نه؟ مولانا گفت این قطعه از اشعارش مشهور است:

من خراباتیم و باده پرست      در خرابات مغان عاشق و مست  
می کشندم چو سبو دوش بدوش      می برندم چو قدح دست به دست  
بعد، بلا فاصله گفت: البته سلمان شاعر بزرگی است. ولی آنجا  
خیلی هاعقیده دارند که این قطعه از سروده های زن اوست. که سلمان  
او را شناخته، به دست و پایش افتاده و عذرخواهی کرده است.  
با این سوابق، و آنچه از این طرف و آن طرف در این باب شنیده  
بودیم، تعجبمان از جسارت سرهنگ بـ جهت نبود. ولی بخلاف  
انتظار، جواب مولانا تند نبود. تبسمی بر لب آورد و با ملایمت گفت:  
- ضرورتی ندارد این قدر میدان و مصاف به رخ من بکشی. اولاً  
به قول فرخی سیستانی:

به مصاف اندر کم گرد که از گرد سپاه

زلف مشکین تو پرگرد شود ای سرهنگ

ثانیاً تو که با این هیبت و هیمنه سرهنگی ات به من پرخاش می کنی  
برای اینست که گمان بردى با تو مزاح می کنم. در صورتی که...

سرهنگ سلطان به میان کلام او دوید و به لحن تعرض گفت:  
 - مزاح یا غیر مزاح، مقایسه من که گفتم این مرد باید پنجره ما را  
 تعمیر کند، با آن سرهنگ و نعلبند بی معنی است، موہن است.  
 عبید، خنده در نگاه دست بلند کرد و گفت:

- دست نگه دار، سرهنگ! به قول این جوان که: تیز می روی جانا  
 ترسمت فرومانتی. من مقایسه‌ای نکردم. چیزی از تو شنیدم که آن  
 حکایت سرهنگ و صوفی در ذهنم تداعی شد. اما حالا که خودت  
 می گوئی، می شود مقایسه کرد. یعنی سرهنگ را با سرهنگ مقایسه  
 کرد. اولاً آن صوفی مشغول پینه‌دوزی در حکایت شیخ، میخ زیر  
 نعلین خودش می کوبیده و کاری برای سرهنگ نمی کرده، درحالیکه  
 این نوازنده‌پینه‌دوز ما، زیر نعلین سرهنگمان میخ می کوبیده، یعنی  
 برای سرهنگ عود می نواخته، پس بیشتر مستحق رعایت و احترام  
 است. حالا اگر سرهنگ، از خطف گرسنگی فرصت گوش کردن  
 نداشته تقصیر او نیست. ثانیاً آن صوفی صاحب نعلین در این خطر  
 نبوده که برسند و میخ را به سرش بکویند. درحالیکه این یکی، که تو از  
 او، بجای حق گزاری، بالحن تحقیر یاد می کنی، در این خطر بود که  
 برینزند و عود را روی سرش بشکند. من به این علت مقایسه نکردم که  
 اگر می کردم، بُرد با آن سرهنگ سوار بود.

Ubید که سر حال بود، فرصتی یافته بود که درسی به سرهنگ بدهد  
 و وسیله انبساط خاطر ما را فراهم آورد. شمس الدین به زحمت خنده  
 خود را فرو می خورد و من دندانها را بولبها می فشدند که نخندم.  
 غانم مشعوف می نمود. سرهنگ که فهمیده بود تنند روی کرده،  
 به قصد جبران آن به تلاش افتاد و سرتیغ زبان را بطرف غانم برگرداند.  
 گفت:

- من می دانم که در فرموده مولانا سوئنیتی نیست. ولی همین شعر خواندن موجب خنده های جلف و بسی معنی امیرالشعرای دربار مظفری شد.

کلو فخرالدین که از مشایعت جهان خاتون بر می گشت، چون سرو صدا را شنیده بود، از همان آستانه در، به قصد پایان دادن به بحث گفت:

- دوستان، آماده باشید که کباب تذرو از راه می رسد.

ولی این مداخله اثری نبخشد. عبید در جواب سرهنگ گفت: - مزاح لابد خنده می آورد. ولی هر خنده ای دلیل مزاح نیست. اگر امیرالشعراغانم به شعر سعدی خنديده به خودش منبوط است. باید از خودش پرسید که به چه خنديده! شخصی مهمانی را در زیر خانه، یا زیرزمین، خوابانید. نیمه شب صدای خنده او را در بالا خانه شنید. پرسید در آنجا چه می کنی؟ گفت در خواب غلبه دارم. گفت مردم از بالا به پائین می غلتند، تو از پائین به بالا می غلتی؟ گفت من هم به همین می خندم.

شمس الدین و من نتواستیم بیش از این جلوی خنده خود را بگیریم. خنده پر صدای شمس الدین حتی صاحبخانه را به خنده انداخت. ولی غانم و سرهنگ خشمگین تراز آن بودند که بخندند. کلو فخرالدین چون دید غانم گردن راست کرده که جواب تندی به سرهنگ بدهد، با شعار همیشگی «ما همه فرزندان این آب و خاکیم» کوشید میانه را بگیرد، ولی غانم کوتاه نیامد. با پوزخندی گفت:

- هر لحظه روشن تر می شود که سرهنگ چه دردی دارد. قصیده من باید مورد پسند سلطان قرار می گرفت. بیماری حسادت است.

منوچهری دامغانی بهترین شناسای این بیماری است که می فرماید:  
حاسدم گوید چرا در پیشگاه مهتران

ما ذلیلیم و حقیر و تو امینی و مهین  
حاسدا، تا من بدین درگاه سلطان آمدم

برقتادت غلغله و برخاستت ویل و حنین  
حننده فرو خورده شمس الدین مرا هم به خننده می انداخت. به این  
ملحظه از نگاه او پرهیز می کردم.

اشاره و حتی پرخاش کلو فخر الدین هم نتوانست سرهنگ را از  
پاسخگوئی مانع شود. سری تکان داد و گفت:

- این همان سلطانی است که چند ماه پیش به چشمت سگ گرسنه  
بود. یادت رفته، حضرت امیرالشعراء، که وقتی شیراز در محاصره امیر  
مباز بود، در آن قصیده اات که قافیه اش نورانی و پنهانی و روحانی و  
این جور چیزها بود، خطاب به شاه شیخ گفته بودی که ای شاهنشاه،  
یک سگی پشت دیوار خانه ات زوزه می کشد، یک استخوانی جلویش  
بینداز. کلماتش یادم مانده: کرم کن بد و پاره استخوانی. خوب یادم  
مانده، باریابی عید بود. مولا عبید هم حضور داشت.

سرهنگ رو به عبید کرد:

- خلاف می گویم، حضرت مولانا؟

Ubید، آرام جواب داد:

- من، اگر هم بوده ام، نشنیده ام. آخر، می دانی که من گوش درستی  
ندارم. اگر هم شنیده باشم، فراموش کرده ام. پیری است و هزار درد!  
به قول نظامی گنجوی:

زیبی دگرگون شود رای نفر فراموشکاری در آید به مغز  
غانم که در برابر این حمله خطرناک سرهنگ لحظه ای مبهوت مانده

بود، برایر حرف مولانا، قوت قلبی یافت و فریاد زد:  
 - چرا مهمل می‌گوئی، سرهنگ آن ریطی به امیر مبارز نداشت.  
 سرهنگ هم با همان لحن تند تعرض گفت:  
 - پس چند ماه پیش سلطان محمود غزنوی بود که شیراز را  
 محاصره کرده بود؟

شمس الدین، خنده در گلو، با نگاه علاقه‌مند این صحنه بگو و  
 مگوی مضحک و دست و پازدن صاحبخانه برای آرام کردن آنها را  
 دنبال می‌کرد. چیزی نمانده بود که دو طرف با رگ‌های برآمده گردن با  
 یکدیگر دست به گربیان بشوند.

### اتفاق غیرمنتظره

در این موقع اتفاق تازه‌ای آنها را بر جا میخ‌کوب کرد. و دهان  
 سایرین از تعجب باز ماند. این اتفاق، ورود ناگهانی خواجه‌شہاب  
 به تالار بود.

اولین کسی که سکوت سنگین را شکست خود خواجه‌شہاب بود،  
 که خنده دید و گفت:

- می‌دانم که بسیار تعجب کرده‌اید. حق هم دارید. چون با واقعه  
 دیروز کسی منتظر من نبود. ولی موضوع ساده است. گزارش خلافی  
 به حضرت امیر مبارز رسیده بود که ذهنش را مشوب کرده بود. بعد از  
 تحقیق وقتی دانست که خلاف واقع به او گفته‌اند، گوینده را سیاست  
 کرد و به من نهایت محبت را فرمود.

خواجه‌شہاب خنجری را که به کمر داشت نشان داد و افزود:  
 - برای ابراز عواطف ملکانه، این خنجر مرضع را هم به من عنایت  
 فرمود.

اولین عکس العمل از جانب کلو فخرالدین بود که خواجه را در آغوش فشد و گفت:

- خدا را هزار بار شکر که دعای من و همه دوستداران ترا مستجاب کرد. این دو روزه برما جهنم گذشت.

عیید به تازه وارد سلامی گفت و عذرخواست که نمی تواند از جا برخیزد. سرهنگ، که به زحمت و مرارتی از جا برخاسته بود، و پشت سر او غانم، بطرف خواجه شهاب رفتند. با هیجان او را بوسیدند و اظهار شادمانی کردند. سرهنگ در حالی که دست خواجه را همچنان در دست داشت گفت:

- این دو روزه ما از ناراحتی و غصه صد بار مردیم و زنده شدیم.

شمس الدین زیرگوش من گفت:

- سرهنگ با این دل نازک آخر اشک ما را در می آورد.  
خواجه شهاب گفت:

- می دانستم که دوستان من تا چه حد نگران حالم هستند. به همین جهت، بعد از آنکه سری به خانه و اهل و عیال زدم، با عجله اینجا آمدم که خیال کلو فخرالدین و شما دوستان عزیز را راحت کنم.  
کلو فخرالدین و غانم و سرهنگ خواجه شهاب را در میان گرفته و می کوشیدند نهایت شادمانی خود را از آزادی او بروز بدهند. یکی جامش را پرسی کرد. یکی براش لقمه می گرفت.

برای من و شمس الدین، که در کنار عیید، از آنها دور افتاده بودیم، فرصتی بود که به فراغت خاطر با تماسای این صحنه مبادله دروغ تصریح کنیم.

غانم جام خواجه را پر کرد و گفت:

- مجلس امروز ما از دغدغه گرفتاری تو تیره و تار بود. با اینکه حتم

داشتم آفتاب پشت ابر نمی‌ماند و حقیقت بروز می‌کند، باز  
دلمشغول بودیم. کلو فخرالدین که جای خود دارد، من و سرهنگ و  
بقیه دوستان زیر بار غصه حال خودمان را نمی‌فهمیدیم.  
عبدیل، زیرلب به طوری که فقط ما شنیدیم، گفت:

- سینه خواهم شرحه شرحه از فراق!  
سرهنگ گفت:

- همان دیروز وقتی خبر را شنیدم، به غامم گفتم سبحان الله، باز  
کدام نامردی فتنه و فساد کرده که بزرگ مردی به پاکی و پاکیزگی  
خواجه شهاب باید توانش را بدده!

شمس الدین که خنده در گلو، شاهد این تظاهرات مهر و محبت  
دروغین بود، آهسته گفت:

- د نفهمیدی، کاکو! همدلی و همنفسی در دروغ و دوروئی،  
سرهنگ و غامم را آشتبانی داده است.

در این موقع خواجه شهاب متوجه حضور شمس الدین شد.  
به سوی او آمد و گفت:

- این هم شمس الدین حافظ شاعر شیرین سخن است. خدا را شکر  
که تلاش ما به نتیجه رسید و آزادت کردند.  
کلو فخرالدین گفت:

- از قضا، یک ساعت پیش شمس الدین از اینکه در زندان  
شکنجه اش نکرده اند اظهار خوشوقتی می‌کرد. به او گفتم که اگر  
دخالت خواجه شهاب نبود، عمله عذاب شحنه خانه جگرت را از  
حلقت بیرون می‌کشیدند.

شمس الدین از دخالت خواجه دوباره ابراز امتنان کرد. خواجه  
شهاب بعد از حقگزاری از احساسات رفیق و بی شائبه کلو و سرهنگ

و غانم به‌اندرون رفت. عبید در حالیکه با سیم‌های بربط سلیمان که  
کنار دستش بود بازی می‌کرد، گفت:

- خوب شد خواجه شهاب به‌یادمان آورد که حافظ شیرین سخن  
در مجلس ماست و چون شنیده‌ام...

کلو فخر الدین به‌میان کلام او دوید:

- و مشتاق شنیدن غزلش هستیم.

عبید دنباله سخن‌ش را گرفت:

- چون شنیده‌ام که برای آوردن مادر و خواهرش به کازرون می‌رود  
و شاید تا دو سه هفته‌ای از مصاحبتش محروم شویم، حق این است  
که به‌محفل امروزمان با یک غزل خدا حافظی حسن ختمی بیخشد.  
هان، چه می‌گوئی شمس الدین؟

شمس الدین سری فرود آورد، ساز سلیمان را برداشت و شروع  
کرد:

نفس برآمد و کام از تو برنسی آید

فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

صبا به‌چشم من انداخت خاکی از کویش

که آب زندگی ام در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا به‌برنسی گیرم

درخت کام و مرادم به‌برنسی آید

مگر به‌روی دلارای یار ما ورنی

به‌هیچ وجه دگر کار برنسی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید

وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

ز شت صدق گشادم هزار تیر دعا  
 ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید  
 کینه شرط وفا ترک سر بود حافظ  
 برو برو ز تو این کار اگر نمی‌آید

وقتی عبید زیان به تحسین گشود، شمس الدین ساز را زمین  
 گذاشت و گفت:

- من به فرموده مولانا اطاعت کردم. ولی انصافاً اگر در پی حسن  
 ختامی برای مجلس امروزمان باشیم...  
 عبید کلام او را قطع کرد:

- فهمیدم. خبر از همشهری هایم می‌خواهی. بسیار خوب. قزوینی  
 تابستان از بغداد می‌آمد گفتند آنجا چه می‌کردی؟ گفت عرق.  
 بعد با اشاره دست شمس الدین را که می‌خندید آرام کرد و گفت:  
 - اما این قزوینی در بغداد برخوردی با جعفر برمکی داشته که  
 مورخین به نام او ثبت نکرده‌اند ولی من به قرینه و امراه کشف کرده‌ام.  
 یک روز هارون الرشید با جعفر برمکی به گردش بستان می‌رفت.  
 قزوینی پیر را سوار بر خری دیدند که چشمش آب می‌داد. هارون  
 جعفر را برانگیخت - او هم مثل تو برای خنده مردم را آزار می‌داد -  
 جعفر جلو رفت و گفت: ای پیرمرد، کجا می‌روی؟ گفت به کاری که تو  
 را نشاید دانستن. گفت من راهی به تو می‌نمایم که به آن چشم خود  
 علاج کنی. گفت بروم اینیازی به داروی تو نیست. گفت نه، نیاز داری.  
 شاخه‌های هوا و گرد آب و برگ فارچ را بگیر و در پوست جوزی کن و  
 در چشم بکش که این رطوبت را علاج کند. پیر برپشت خر خود تکیه  
 بداد و بادی طویل رها کرد و گفت: این مزد صنعت تو و اگر نسخه‌ات

سودمند افتاد، بیش از ایست می دهم. هارونالرشید که جعفر را به این مزاح برانگیخته بود، سخت بخندید.

همه خندیدند. ولی شمس الدین از خنده دوتا شد.  
عبيد گفت:

- حالا پرم، کمکم کن که از جا برخیزم.  
سرهنگ سلطان و غانم را که دوستانه به کباب تذرو مشغول شده بودند، گذاشتیم و به راه افتادیم. کلو فخرالدین اصرار داشت که شمس الدین را کمی بعد از ما نگه دارد. ولی شمس الدین که حدس می زد باز حکایت نصایح پدرانه او در باب سرسپردن به بارگاه سلطان جدید باشد، به یهانه‌ای عذر خواست و با وعده دیدار در مراجعت از کازرون، از زیر بار آن شانه خالی کرد.

### در آستانه سفر

دو روز بعد از مهمانی کلو فخرالدین، مولانا به وسیله پسرش اسحق، خبر عزیمت جهان خاتون را به ما رساند. حرکت شمس الدین برای پیوستن به کاروان، به صبح روز بعد موکول شده بود. عبيد خواسته بود بعد از نیم روز به دیدنش برویم. آخرین وسائل سفر را فراهم کردیم و عازم دیدار او شدیم.

شمس الدین به دیدار یکی از استگان مادرش که نزدیک خانه عبيد منزل داشت رفت که بعد به من پیوندد. مولانا که در خانه تنها بود، به روغن مالی زانوها مشغول بود. وقتی از حالت پرسیدم، سری تکان داد و دو بیتی از یکی از قطعاتش را خواند:

ز من چرخ کهن بست جوانی برا آن ایام و دوران می برم رشک عبيد از درد پا نالد شب و روز برا آن کو یافت درمان می برم رشک

بعد خنده‌ای کرد و گفت:

- قدر زانوهای بی دردت را بدان! اگر امروز از من بخواهند که گنج سعادت را که شعرا در اشعارشان می‌آورند معنی کنم، می‌گوییم یعنی زانوی بی درد! حالا، بگو ببینم، شمس الدین را کجا گذاشتی؟

توضیح دادم که کمی بعد می‌رسد. از عکس العمل کلو فخر الدین نسبت به سفر جهان خاتون پرسیدم جواب داد:

- چون خیال می‌کند که سفر چند روزه برای گردش است، زیاد غصه‌دار نشده است. بگو ببینم، شمس الدین این دوروزه چه کرد؟ چه می‌گفت؟

گفتم:

- پریشب و دیشب او را پیش خودم نگه داشتم. دیشب تا دیروقت بیدار بود. شعر می‌ساخت.

- لابد شعر به شادمانی دیدار نزدیک محبوب؟  
گفتم:

- نه، حضرت مولانا. امروز غزلش را برایم خواند. از قضا صحبت از غم هجران محبوب است.

عیید خنديد و گفت:

- بجهه پُر روئی است! وصال از این آماده‌تر و دم دست‌تر نمی‌شود. سوار می‌شود، دو سه فرسخ می‌رود و به کاروان محبوب می‌رسد. حتی لازم نیست مثل شیخ اجل به ساریان التماس کند که آهسته برود کارام جانش می‌رود.

رفتم که چیزی بگوییم، ولی مولانا دنبال کلامش را گرفت:

- گرچه از شاعر غزل‌سرا جز این توقعی نمی‌شود داشت. همه زیبائی شعر عاشقانه در همین ناله و زاری عاشق از درد هجر و تمنای

وصال محبوب است. اگر عاشق و معشوق فوراً بهم می‌رسیدند، باید فاتحه حکایت‌های لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد را می‌خواندیم. حکایت رودابه و زال تا وقتی شنیدنی است که در تب و تاب مخالفت‌ها و موانع وصالند. وگرنه بعد از تولد رستم، می‌شوند یک زن و شوهر، مثل سرهنگ سلطان و عیالش و پسرش - که شنیده‌ام یک برابر و نیم سرهنگ وزن دارد - حالا بگو ببینم غزل دیشب چه بود؟

**گفتم:**

- خودش باید باید بخواند. فقط شروعش یادم مانده: دلبربرفت و دلشدگان را خبر نکرد.

عبيد به قهقهه خندید و گفت:

- پس من این دوروزه چند بار با پای چلاق رقتهم و آمدۀام و پیغام برده‌ام و آورده‌ام، اینها اسمش خبر کردن نبوده است؟

**گفتم:**

- خود مولانا بهتر می‌داند که در زیان شمس الدین رفتن و آمدن و خبر کردن و خبر نکردن معنای خاص خودش را دارد.

عبيد نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت. و چون گوش نامحرمی در نزدیکی ندید بالحن محروم‌های گفت:

- یک خبر ناگواری برای شمس الدین دارم. ولی فعلاً به او نمی‌دهم. با نگرانی پرسیدم:

- چه خبری، حضرت مولانا؟

عبيد چند لحظه خاموش ماند سپس شروع به خواندن ابیاتی از حکایت موش و گربه کرد:

گربه‌های برآق شیر شکار از صفاها و یزد و کرمانا

داد فرمان بیمه‌سوی میدان  
لشکر گربه از کهستان  
رزم دادند چون دلیرانا  
که نیاید حساب آسانا  
مدعای فهم کن پسر جانا

لشکر گربه چون مهیا شد  
لشکر موش‌ها ز راه کویر  
در بیابان فارس هردو سپاه  
آنقدر موش و گربه کشته شدند  
غرض از موش و گربه برخواندن  
بیش از پیش نگران پرسیدم:

- گریه شمس الدین؟ گربه‌اش مرده؟

عبدیل سری به انکار تکان داد و گفت:

- نه، اما گم و گور شده. چی گذاشته بود اسمش را آن بی بی؟

- کلپاسو. ولی یفرما چطور گم شده؟

عبدیل گفت:

- جهان خاتون صبح پیش از حرکتش، کسی پی من فروستاد و خواست که فوراً یه دیدنش بروم. وقتی دیدمش، پریشان و آشته و اشک در چشم، گفت که گربه ناپدید شده است. بعد حکایت کرد که حیوان از باغ یک گنجشک گرفته و به خانه برده است. جهان خاتون از جیغ و فریاد گنجشک در پوزه گربه ناراحت شده و دهن حیوان را به زور باز کرده تا گنجشک فرار کند. گربه هم فهر کرده و به گوشه‌ای خزیده است. اما بعد وقتی خواسته‌اند برای حرکت او را در سبدش بگذارند و با اثاثه ببرند، هرچه هرجا را گشته‌اند اثراً از گربه ندیده‌اند، ظاهرآ خانه را ترک کرده و رفته است. بیچاره دختر با چشم گریان از من می‌پرسید که چه کند و جواب شمس الدین را چه بدهد. گفتم که حیوان را فراموش کند و راه بیفتد. جواب شمس الدین را من می‌دهم.

پرسیدم:

-حضرت مولانا به شمس الدین چه می خواهد بگوید؟

-حالا که چیزی نمی گوییم تا موقع مناسب خودش بفهمد. و انگهی طوطی شکرشکن که نبود. گریه خرابه بود درباره به خرابه اش برگشت. اگر هم دیدم زیاد غصه می خورد، یکی از آن گریه های براق شیرشکار از صفاها و بیزد و کرمانا، برایش فراهم می کنم. به آن بسیار هم تا شمس الدین هست نگو که یک وقت از دهنش نپرد.

در این موقع رسیدن شمس الدین به صحبت ما راجع به گریه پایان داد.

عبد نامه هائی را که برای کسانی در بیزد و اصفهان نوشته بود به شمس الدین داد و گفت:

-البته شهرت شاعری تو به اقصای روم و چین رسیده و اهل ادب همه جا مقدمت را گرامی خواهند داشت. اما این نامه ها برای وقتی است که اگر تصادفاً لنگ ماندی و ضمناً خواستی عطای مشوقین ادب را به لقایشان ببخشی، این افراد که از بستگان خانوادگی منند، می توانند بی ملت کارت را کمی راه بیندازند؛ برای وقتی است که نخواهی -به قول خودت- «ملت سدره و طوبی ز پی سایه» بکشی!

مولانا سپس قرار مداری که با جهان خاتون برای تماس آنها در آبادی های مسیر معین شده بود، به یاد او آورد و درباره نحوه برخورد او با زن جوان در منازل سر راه تا مقصد، به طوری که سرو صدائی را موجب نشود، توصیه هائی کرد. آنگاه ازا خواست که غزل تازه اش را بخواند.

شمس الدین بلا تأمل شروع به خواندن کرد:

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

یاد حرفی شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مرؤت فرو گذاشت  
 یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد  
 من ایستاده تا کنش جان فدا چو شع  
 او خود گذر به ما چون سیم سحر نکرد  
 گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم  
 در ستگ خاره قطره باران اثر نکرد  
 دل را اگرچه بال و پر از غم شکسته شد  
 سودای دام عاشقی از سر به در نکرد  
 هر کس که دید روی تو بوسید چشم من  
 کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

عبدیکه با علاقه غزل را گوش کرده بود، بعد از کلمات تحسین آمیز  
 مکرر، گفت:

- بیا که من هم چشم تو را که مدتی نخواهم دید بیوسم.  
 او را بوسید و رو به اسحق کرد:  
 - بابا جان، ببین بنفسه کجاست که یک تنقلی و آب و شربتی برای  
 شمس الدین و گلنندام بیاورد.  
 اسحق بیرون رفت.

عبدیکه خطاب به شمس الدین گفت:  
 - اما فراموش نکن که بنفسه به گردن تو و جهان خاتون حق بزرگی  
 دارد. اگر حکایت کارد و گزلیک او نبود، امروز حال و روز دیگری  
 داشتید.

شمس الدین پرسید:  
 - حضرت مولانا، قصه کارد و گزلیک نجات بخش را چطور برای

جهان خاتون نقل فرمودی؟

عبدید خندید و گفت:

- بهمان صورت که شنیده بودم. وقتی شنید آنقدر خندید که نزدیک بود نفسش در گلو بگیرد.

بی بی زلیخا بندانداز دربار

بنفسه که از خانه بیرون رفته بود، در این موقع از راه رسید. عبدید تا او را دید گفت:

- بنفسه، یک نقل و حلوائی بهما نمی دهی که دهنی شیرین کنیم؟  
بنفسه بالحن قاطعی جواب داد:

- حلوا، بی حلوا! برای راه شمس الدین حلوای مسقطی توی سفره  
بسته ام. وقتی خواست برود به دست خودش می دهم.

- یعنی ما حق شیرین کردن دهن نداریم؟ این چه حکایتی است،  
بنفسه؟ تو ما را از نقل و حلوای عروسی که انداختی، اینجا هم  
شیرینی از ما دریغ می کنی؟

پیدا بود که عبدید می خواست برای تفریح، بنفسه را به حرف  
بکشد. بنفسه، اخْمَ الْوَدَه پرسید:  
کدام عروسی؟

- عروسی شحنه کلو عمر با جهان خاتون.

- به من چه ربطی داشت؟

عبدید، خنده در نگاه، گفت:

- اگر تو آن حکایت کارد و گزیلیک توی حجله را نمی گفتی، ما  
شیرینی عروسی می خوردیم. چون گمانم این قصه کارد و گزیلیک تو  
بود که به گوش داماد رسید و از عروسی منصرفش کرد.

- موضوع کارد و گزلیک را از کجا شنیده؟ مرا از کجا دیده؟ خودش سر عقل آمده فهمیده که دختر جادوگر به درد زندگی نمی خورد. از کارد و گزلیک هم جان به در برده. اما شکر خدا که شر این جادوگر از سر شیرازی های بیچاره کنده شد. برود تبریز پیش خوش و قوم مادری اش هر کاری می خواهد بکند. یعنی راستش را بخواهی، خواجه امین را خدا به دل من انداخت که جلوی بد بختی اش را بگیرم. کلو عمر را خدا یک راست به دل خودش انداخت.

عبيد زیر لب گفت:

- آن قدرها یک راست هم نبود.

شمس الدین برای اینکه خنده را سرندهد به خودش سخت فشار می آورد. عبيد ادامه داد:

- اما، خودمانیم بنفشه خاتون، تو از کجا از قول و قسم جهان خاتون بالای سر خواهش خبر داشتی که آن طور بین امین الدین و زنش جدائی انداختی؟

بنفشه برآشفته جواب داد:

- من از کجا خبر داشتم؟ بی بی زلیخا خبرش را به من داده بود. از بی بی زلیخا خاطر جمیع ترکسی هست؟

- بی بی زلیخا را دیگر از کجا آوردم، بنفشه؟

- بی بی زلیخا را از کجا آوردم؟ یعنی بی بی زلیخا بندانداز خاصه خدابیامرز طاش خاتون، مادر شاه شیخ را که همه دنیا می شناسند، تو نمی شناسی؟ بی بی زلیخا بندانداز خاصه، کسی بود که امیر و وزیر و سردار تملقش را می گفتند. چون کار همه را راه می انداخت. هر کس حاجتی داشت، شغلی یا مقامی می خواست، یک هل و گلی به بی بی زلیخا می داد، که موقع بند انداختن زیر گوش طاش خاتون می گفت. او

هم به پرسش می‌گفت، کار درست می‌شد.

عبدید با بلند کردن دست برای آرام کردن هیجان بنفسه، گفت:

- بسیار خوب، بی بی زلیخا شهره عالم - که من بداقبال نمی‌شناختم

- چطور و از کجا از قول و قسم جهان خاتون بالای سر خواهر بیمارش خبر داشت؟

- به گوش خودش شنیده بود.

عبدید گفت:

- یعنی جهان خاتون جلوی بی بی زلیخا یک همچو قراری با خواهرش گذاشته بود؟

- نه، از سوراخ کلید شنیده بود.

شمس الدین خنده خود را جمع کرد و برای تاباندن آتش بحث، شنیده‌ای از خود ساخت و گفت:

- اما، بنفسه، من شنیده‌ام که بی بی زلیخا کربود.  
بنفسه سخت اعتراض کرد:

- چی؟ کربود؟ ابدا! این را آن بی بی زهراء، بندانداز اولی طاش خاتون، از حسودی برایش درآورده. اصلاً کرنبود. گوشش یک کمی سنگین بود اما بلند که حرف می‌زدی می‌شنید.

بنفسه رضایت نمی‌داد که در صحت روایتش تردید بشود. عبدید که

نمی‌خواست این موضوع تفريح را از دست بدهد، گفت:

- بسیار خوب! بی بی زلیخا قول و قسم را از سوراخ کلید شنیده بود. اما چطور شد به تو خبر داد؟

- چطور شد؟ مفت که نداد. یک النگوی نقره گرفت تا بروز داد.

عبدید گفت:

- رشوه گرفت خبر را به تو داد. اما تو روز عروسی اش با خواجه

امین از کجا فهمیدی که گزلیک توی حجله برد؟

- من از کجا فهمیدم؟ همان روزی که عروس را آوردند خانه خواجه امین، که عصری شاه شیخ خودش بباید دست به دستشان بدهد، نیتش را فهمیدم. وقتی رفته بود سر سفره ناهار، من جعبه زینت و بعچه حمامش را پنهانی وارسیدم. دیدم، پناه برخدا! وسط سفیداب و سرتخاب و سمه و غازه، یک سنگ فسان هست. سنگ فسان که مال تیز کردن کارد و گزلیک است. ششم خبردار شد. البته شنیدم که گفتند سنگ شستن کف پا بوده، اما من سنگ فسان را با سنگ پا عوضی نمی‌گیرم. فوری اربابم را خبر کردم. اول باور نمی‌کرد تا یکی را فرستاد حجله را وارسیدند. زیر بالش عروس یک گزلیک پیدا کردند. خواجه که ملاحظه شاه شیخ را داشت به روی خودش نیاورد. بعد از دست به دست دادن هم حجله نرفت. شب دوم هم زیر تشک یک کارد پیدا کردند و...

عبدیل گفت:

- شب سوم هم یک ساطورا

شمس الدین که بسیار کوشیده بود خنده خود را نگه دارد، دیگر طاقت نیاورد و قهقهه پر عدائی را سرداد. طوری که از خنده او من و اسحق هم به خنده افتادیم.

بنفسه به دفاع از صحت روایت خود ادامه داد:

- می خنديد؟ باور نمی‌کنيد؟ یک کاردش را هنوز دارم. می خواهی بیاورم ببینی؟ همان موقع چون جنسش خوب بود برداشتم بردم مطبخ، برای گوشت بریدن خیلی به درد خورد...

عبدیل به میان حرفش دوید:

- آهای، بنفسه! تو با همان کارد اخته گری برای ما آشپزی می‌کنی؟

خجالت نمی‌کشی؟

بنفسه بی‌تأمل جواب داد:

- تقصیر من است که نگذاشتم به خون ناحق آلوده بشود! حالا  
جای مشتلق قرحم می‌زنی؟  
عبيد خندید و گفت:

- مشتلق را باید از عیالات کلو عمر بگیری.

- از همه شیرازی‌ها باید بگیرم که نگذاشتم بی‌داروغه بمانند. چون  
این جادوگر، اگر من نبودم، بهش رحم نمی‌کرد. بلائی بدتر از خواجه  
امین سرش می‌آورد. آخر، شنیده‌ام از او هم پیرتر است.

شمس‌الدین خنده خود را جمع کرد و با قیافه جلدی پرسید:

- پس اگر جوان‌تر بود بخت این را داشت که...؟

بنفسه کلام او را برید:

- آن هم معلوم نیست. تا نامزدش چی می‌گفت!

- بنفسه، تا حالا نگفته بودی که جهان خاتون نامزد هم دارد.

بنفسه جواب داد:

- آن هم چه نامزدی! پناه برخدا! نامزدش امیرلشکر اجتنّه است.

عبيد دخالت کرد:

- بنفسه معلوم می‌شود تو با اجنه رفت و آمد داری که این طور از  
اسرار خانوادگی شان خبر داری.

بنفسه گفت:

- نه، همان وقتی که این دختر جادوکرد و مرا از چشم شاه شیخ  
انداخت، رفتم پیش سعادت خان هندی که جادویش را باطل کند.  
چند ماه بیچاره هر کاری کرد نتوانست. آخرش فهمید که این دختر  
نظرکرده اجنه است. از آن بدتر، نامزد امیرلشکر اجنه است.

اسحق، خندان پرسید:

- این امیرلشکر چطور رضایت داده بود که زن کلو عمر بشود؟

بنفسه جواب داد:

- چه می دانم. لابد جادوگر او را هم جادو کرده بود. اما عمر کلو عمر به دنیا بود که از کارد و گزیلک این جادوگر جان به در برد.

- یعنی خیال می کنی که غیر از بریدن قصد جانش را هم داشت؟

- نه، اما این دختر خل و چل، چه بساروی نابلدی با گزیلک دل و روده اش را هم پاره می کرد. آن وقت جای پائین تنه اش باید همه تنه اش را از حجله می بردنند.

عبيد گفت:

- این هم تقصیر خود توست.

بنفسه به تندی پرسید:

- به من چه؟ من چه کاره بودم؟

- اگر تو خواجه امین را خبر نکرده بودی و گذاشته بودی این بیچاره کارش را بکند، حالا تجربه پیدا کرده بود و بلد بود. چون اگر بلد باشند، درست ببرند و درست دوا درمان کنند، خطر مرگ ندارد. و رو به شمس الدین که از خنده به خود می پیچید، کرد و پرسید:

- کی بود آن وزیر در حکایت شاهنامه که خودش برید و خودش درست دوا درمان کرد و بعد از آن یک عمر هم به نیکنامی زندگی کرد؟

شمس الدین به زحمت خنده خود را جمع کرد و جواب داد:

- وزیر اردشیر بابکان بود. اردشیر دستور داده بود که زن حامله اش را که دختر اردوان بود بکشند. چون در غذای او به تحریک برادرانش زهر ریخته بود. وزیر که فکر می کرد پادشاه بعد پشیمان می شود، زن را در خانه خودش پنهان کرد که بچه را به دنیا بیاورد و اردشیر

بی و لیعهد نماند. ولی برای پرهیز از کج خیالی وزیان بد مردم، خودش برید و دوا درمان کرد. و امانت را به خزانه شاه سپرد. تا بعداً، از آن زن شاپور به دنیا آمد و بقیه حکایت.

براؤ داغ و دارو نهاد و ببست  
به جائی شد و خایه ببرید پست

بنفسه، در برابر خنده ما، به لحن اعتراض گفت:

- هیچ شوخی و خنده ندارد! کارد و گزلیک و سنگ فسان  
سرجهازی این دختر است.

در این موقع اسحق، که به خلاف پدرش اهل مزاح و خنده نیست،  
گفت:

- بنفسه، من این جهان خاتون را هیچ وقت ندیده‌ام. چه شکل و  
شمایلی دارد؟

بنفسه با هیجان گفت:

- بخت بلند بوده، پر! بهتر که ندیدی! به سرو زلف و برو رو و  
چشم و ابرویش نگاه نکن! جادوگر باید هم صورت ظاهر یک آب و  
رنگی داشته باشد که مردم نفهمند چه کاره است. اما پناه برخدا وقتی  
که آن سحرش را باطل کنند که آن قیافه جادوگرش پیدا بشود، با آن  
چشم و سط پیشانی و گوش‌های بنفش و دندان‌های زهری اش!

عبد خنديد و گفت:

- باید از نسل آن زن جادوگر پریچهره هفت خان رستم در شاهنامه  
باشد. خان چندم بود، شمس الدین؟  
شمس الدین خندان جواب داد:  
گمانم خان چهارم.

- بله، خان چهارم بود. رستم چه کرد با آن زن جادوگر؟ یادت  
هست؟

- میانشی به خنجر بهدو تیم کرد      دل جادوان را پر از بیم کرد

عبيد سری تکان داد و گفت:

- کار درستی کرد! چه بسا آن جادوگر هم، مثل این یکی، کارد و گزیلیک داشت و چه بسا، خدای نخواسته یک بلائی سر رستم می آورد و ما از تمام حکایت زیبا و پرآب چشم سهراب در شاهنامه محروم می شدیم.

خنده دسته جمعی من و شمس الدین و اسحق انگار به بنفشه برخورد. با چهره درهم کشیده گفت:

- حالا هی بخندید تا یک روزی به حرف من برسید. تا کارد و گزیلیک و سنگ فسان که سرجهازی این دختر است، نصیب کدام فلک زدهای بشود!

مولانا در حالیکه نگاه خندان خود را به شمس الدین دوخته بود، تکرار کرد:

- تا نصیب کدام فلک زدهای بشود!

بعد، به طرف بنفشه برگشت و گفت:

- اما، بنفشه خاتون، هیچ نگران نباش! با این زیان و سق سیاه تو از یک طرف و آن قشون جرّار امیر لشکر اجنه، این دختر پیر می شود و شوهر پیدا نمی کند. حالا بلند شو، آن دو تای مرا بیاور بده دست شمس الدین که می خواهد برای قدردانی از تو که برای زادراش حلوا مسقطی پخته ای، یک غزل بخواند.

و خطاب به شمس الدین گفت:

- تو یک غزل به بنفشه بدھکاری. یک غزل دلگشا باب دل بنفشه، که خستگی حلوا پختن را از تنش در بیاورد، که ما هم لذت ببریم. چون تا برگشتن از کازرون دیگر صدایت را نمی شنویم.

بنفسه با چهره شکفته و خندان برای آوردن ساز بیرون رفت.  
شمس الدین گفت:

- من هم مدتی از شنیدن خبر همشهری‌های حضرت مولانا  
محروم می‌شوم. بنابراین اگر...  
عیید نگذاشت او کلامش را به پایان ببرد. گفت:  
- جایز نباشد، چه قبا تنگ شود.

شمس الدین نگاه پرسش کن خود را به او دوخت. مولانا دنباله  
سخن را گرفت:

- خیاطی برای همشهری قبا می‌برید. همشهری چنان ملتفت بود  
که خیاط نمی‌توانست پارچه‌ای از قماش بذدد. ناگاه تیزی بداد.  
همشهری را خنده گرفت و به پشت بیفتاد. خیاط کار خود را کرد.  
همشهری برخاست و گفت: ای استاد درزی، تیزی دیگر بده. گفت  
جایز نباشد که قبا تنگ گردد.

بنفسه برگشت و سازرا به دست شمس الدین، که بدتر از همشهری  
قصه، از خنده به پشت افتاده بود، داد.  
شمس الدین زخمه‌ای چند به ساز زد و شروع به خواندن کرد.  
صدای گوشناز او را که نمی‌دانستم چه مدت از شنیدنش محروم  
خواهم بود، گوش کردم.

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید  
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید  
گفتم زمهرورزان رسم وفا بیاموز  
گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید  
گفتم که برخیالت راه نظر بیندم  
گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم که بسوی زلفت گمراه عالمم کرد  
 گفتا اگر بدانی هم او ت رهبر آید  
 گفتم خوشا هوائی کز باغ حسن خیزد  
 گفتا خنک نیمی کز کوی دلبر آید  
 گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت  
 گفتا تو بندگی کن کاو بندپرور آید  
 گفتم دل رحیست کی عزم صلح دارد  
 گفتا مگوی با کس تا وقت آن برآید  
 گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد  
 گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

خداحافظی به رغم مزاح و مطابیه عبید و خنده‌های شمس الدین  
 ته مزه تلخ غم انگیزی داشت. مولانا شمس الدین را بوسید و آخرين  
 کلامی که بدروقة راه او کرد این بود:  
 - آرزو می‌کنم که بتوانی این روحیه شاد و طربناک را همیشه حفظ  
 کنی. هرچند در این دوران واژگونه بلاخیز عجب و بوالعجب خواهد  
 بود که بتوانی!

### بازگشت به خانه

به توصیه عبید، برای اینکه ظاهر سفر کوتاه شمس الدین حفظ  
 شده باشد، تنها من از دوستان او، بدروقه اش کردم. تا دم دروازه با او  
 رفتم. آخرين سفارشش اين بود که اگر از مراجعت صاحب عبار  
 به شیراز خبری به دستم برسد، به هروسیله و به هرقیمتی هست، به او  
 برسانم.

متحیر، پرسیدم که اگر چنین خبری به او برسد آیا از نیمه راه  
برمی‌گردد؟ جهان خاتون را که، با بی‌رغبتی، شیراز را درواقع برای  
نجات او از مهلکه، ترک کرده، چه می‌کند؟  
خندید و گفت:

- د نه، گوش نکردی، کاکو! نمی‌خواهم برگردم. می‌خواهم یک  
نامه‌ای به صاحب عیار بنویسم برای بعد.

وقتی رفت به این سفارش دم آخرش می‌اندیشیدم. اگر خبری از  
بازگشت حامی فرضی خود به دست بیاورد، آیا به شیراز برمی‌گردد؟  
یک وقتی متوجه شدم که این سوال، همراه با جواب مثبت آن  
هرچند نامعقول، به پیروی از آرزوی قلبی‌ام، به ذهنم خطور کرده بود.  
آری، خودخواهی بروجودم مسلط شده بود. بی‌توجه به عاقبت کار  
شمس‌الدین، آرزوی بازگشت او را داشتم. زیرا شیراز و آب رکنی و آن  
باد خوش نسیم، یکباره در چشمم به شهری تاریک و غم‌گرفته مبدل  
شده بود.

مدتی دراز در کوچه‌ها بی‌مقصد راه رفتم. تصمیم گرفتم دیدنی از  
بی‌بی خاور بکنم. زن بیچاره تا مرا دید به گریه افتاد و اشکریزان گفت:  
- بچه‌ام رفت. دیگر برای کی غذا بپز؟

او را تا می‌توانستم دلداری دادم و گفتم که باید شادمانی کند که  
بچه از خطر دور شده است و برایش توضیح دادم که جاذبهٔ جهان  
خاتون چقدر در راضی کردن شمس‌الدین به ترک شیراز مؤثر بوده  
است.

بی‌بی گفت:

- خدا عمرش بدهد این خاتون را که دست بچه ما را گرفت.  
بعد در میان اشک خنده‌ای کرد:

- خدا عوضش هم بدهد که شر آن کلپاسورا از سر من کند.  
و وقتی گفتم که گریه پیش از حرکت جهان خاتون گم و گور شده،  
گفت:

- به جهنم! برود وردست آن کلپاسوهای دیگر توی خرابه‌های  
بیرون دروازه سعادت آباد!  
وقتی پیش از رفتن به عنوان دلداری او گفتم که با فکر راحتی و  
خوشی شمس الدین، باید سعی کند زیاد غصه دوری او را نخورد، باز  
به گریه افتاد و گفت:

- کی دیگر توی خانه سرو صدا بکند؟ بچه‌ام وقتی می‌آمد ازدم در  
داد می‌زد: بی بی، شام باز شوربا داریم یا کشکاب؟ یا یک موقع دیگر،  
ترسیده و ندیده، برای خنده جیغ می‌زد: بی بی، ناهار نپختی، باز  
رخت داشتی، ترسیدی؟

\* \*

چهار روز از عزیمت شمس الدین می‌گذشت. در این روزها پدرم  
آن قدر کارهای خسته کننده بر عهده من گذاشته بود که وقتی به خانه  
می‌رسیدم، غالباً از فرط خستگی تاب تحمل نشستن بر سر سفره را  
نمی‌آوردم و خوابم می‌برد. هر چند با دلیل و برهان ضرورت و فوریت  
این کارها را توضیح می‌داد، حس می‌کردم و بعد دانستم که به منظوری  
مرا به این حد از خستگی جمانی می‌رساند. او احساسات مرا نسبت  
به شمس الدین می‌دانست. می‌خواست در گیرودار این اشتغالات  
روزمره، سنگینی بار غمی که جدائی از این رفیق قدیم و ندیم بسیار  
عزیز بر سینه‌ام می‌گذاشت، کمتر احساس کنم و تا حدی در این کار  
موفق بود.

اما در چهارمین روز، یکی از آشنايان پدرم از راه سفر رسید و

نامه‌ای از شمس‌الدین برایم آورد. نامه‌ای کوتاه بود که فردای روز  
حرکش از شیراز نوشه بود. و با این بیت سعدی شروع می‌شد:

گر به صد منزل فراق اقتد میان ما و دوست

همچنانش در میان جان شیرین منزل است

توضیح داده بود که خود را در منزل اول به قافله عازم اصفهان  
رسانده است. و همه با جدیت مشغول تدارک آخرین وسائل سفر  
هستند. باید صبح روز بعد به راه بیفتند. نوشته بود جهان خاتون را که  
با همراهان و سوسن در کاروانسرای دیگری منزل دارد، ندیده ولی  
به وسیله یکی از خدمه‌اش شعری مبادله کرده‌اند. یادآوری کرده بود  
که چشم به راه خبر مراجعت صاحب عیار به شیراز است. از من  
به تأکید خواسته بود که تاریخ مادرش به بی بی خاور زیاد سربزم و  
غصه‌نهائی او را دلداری بدھم.

نامه، خوب‌بختانه، به خلاف انتظارم غم‌انگیز نبود. می‌دانم که  
نخواسته بود بزرخ من نمک بپاشد. زیرا آن طور که او را می‌شناسم  
تردید نداشتم که دور از ریشه‌های احساسی اش با بزرگ‌ترین آشوب و  
تلاطم روحی دست به گریبان است.

اما، به‌هرحال دیدن خط او آشوبی در وجودم به پا کرد. تمام درد  
دوری او را یکجا احساس کردم. بعد از مدتی بی هدف این طرف و آن  
طرف رفتن، سری به‌دکه شاه عاشق قناد زدم که به توصیه عبید، بر سفر  
شمس‌الدین به کازرون برای بازگرداندن مادر و خواهرش، تأکید کنم.  
مولانا معتقد است که تا شمس‌الدین از حوزه اقتدار امیر مبارز و کلو  
عمر کاملاً دور نشده، خطر همچنان موجود است و نباید قصد و  
مقصد سفرش دانسته شود.

دیدار جای خالی شمس‌الدین در دکه شاه عاشق و صحبت ازا و با

قناد، آشفته ترم کرد. به خانه برگشتم و به سراغ یادگارهای شمس الدین رفتم. از جمله این یادگارها، چند برگ دستنوشته شمس الدین است. که به خواهش من، چند غزلش را که در آنها از گل سخن رفته، به خط خوش خودش برایم نوشته است. به یاد او یک برگ از میان آنها را به تصادف بیرون کشیدم و خواندم. هر چند آرامم نکرد و به ملال خاطرم از دوری وجود عزیز او افزود، آن را برای حسن ختام این یادداشت‌ها نقل می‌کنم:

چو گل هردم به بیوت جامه در تن  
تنت را دید گل گوئی که در باغ  
من از دست غم مشکل برم جان  
به قول دشمنان برگشته از دوست  
تنت در جامه چون در جام باده  
بیار ای شمع اشک از چشم خونین  
مکن کز سینه‌ام آه جگر سوز  
دل را مشکن و در پا مینداز  
چو دل در زلف تو بسته است حافظ

کنم چاک از گریان تا به دامن  
چو مستان جامه را بدرید بر تن  
ولی دل را تو آسان برده از من  
نگردد هیچ کس با دوست دشمن  
دلت در سینه چون در سیم آهن  
که سوز دل شود بر خلق روشن  
برآید همچو دود از راه روزن  
که دارد در سر زلف تو مسکن  
بدیستان کار او در پا می‌فکن

به‌امید بازیافتن آرامش خاطره، دوباره از خانه بیرون زدم. گردش در باغ و بستان هم دردی را دوا نکرد. انگار غباری فضای شهر را گرفته بود که درخت و گل و گیاه را تیره کرده بود. هوائی که تنفس می‌کردم سنگین شده بود. بعض گلویم را می‌فرشد.

یک وقت متوجه شدم که بدون آنکه خواسته باشم، نزدیک خانه شمس الدین رسیده‌ام. فرصتی بود که سری به‌بی بی خاور بزنم. سایه بی‌بی را که پشت بام رخت شسته پهنه می‌کرد دیدم.

به شنیدن دق الباب، از لب بام به کوچه سر کشید. تا مرا دید با هیجان فریاد زد:

- برگشت، آمد، برگشت به خانه.

برجا خشکم زد. متغیر و شاید ذوق زده، پرسیدم:

- کو؟ کجاست، بی بی؟

به طرف پله برای پائین آمدن دوید. صداش را از دور شنیدم که گفت:

- اینجا، همینجا! صبر کن، آمد!

در لحظاتی که در انتظار رسیدن بی بی به در خانه، ماندم، انگار مغز از کار افتاده بود. مات و مبهوت و گیج بودم. خدایا! چه شنیده بودم؟ آیا ممکن است؟

بی بی خاور در را باز کرد و دوباره با هیجان گفت:

- برگشت.

- کو؟ کجاست، بی بی؟

- اینجا، همینجا، بی بین!

و به داخل خانه دوید. من هم به دنبالش دویدم. در آستانه مطبخ توقف کرد و گفت:

- بی بین! بین حرامزاده کلپاسو را! امروز برگشت.

سوسن با اشتهاي تمام مشغول خوردن غذائي بود که بی بی جلویش گذاشته بود.

بی بی ادامه داد:

- انگار حرامزاده صد سال گرسنه مانده. بین چطور نان و ماست را می بلعد!

من بی حرکت برجا مانده بودم و گریه را تماشا می کردم. از تصور

بی جایم که با هیچ حسابی و منطقی نمی خواند خنده ام گرفته بود.  
 چطور گمان برده بودم که شمس الدین به خانه برگشته است؟  
 اما بعد از آنکه اثر این تعجب از خطف و فتور محاسبه یک آدم  
 ظاهراً عاقل گذشت، به شگفتی دیگری توجه کردم و آن، تغییر  
 احساسات بی بی خاور نسبت به گریه بود: نگاه همیشه متفرق و منزجر  
 بی بی به سوی من، به یاد شمس الدین، به نگاهی نوازشگر و مادرانه بدل  
 شده بود.

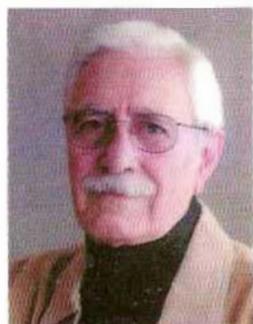
\*

شرح واقعه را در اینجا به پایان می برم.  
 اما با خود عهد کرده ام که اگر عمری باشد و شمس الدین  
 به سلامت و شادمانی به شیراز برگردد، همان گونه که از مدت ها پیش  
 نیش را داشته ام، در توشن شرح احوال این نادرة روزگار و اعجوبه  
 قرون و اعصار، شمس الدین محمد حافظ شیرازی، مسامحه  
 نکنم.

پایان

- مصالح تاریخی، جغرافیائی و ادبی ابن حکایت برگرفته از منابع زیر است.
- تاریخ عصر حافظ در قرن هشتم؛ تألیف دکتر قاسم غنی
- نزههۃ القلوب، تألیف حمد الله مستوفی قزوینی
- دیوان حافظ، بدتصحیح برویز نائل خانلری (متن و حاشیه)
- کلیات سعدی، بداهتمام محمدعلی فروغی
- کلیات عیبد زادانی، بداهتمام برویز آنبلکی





ایرج پزشکزاد

• تابلوی روی جلد اثر استاد عباس معیری •

